

سرگذشت

# ملکه سبا

(بلقیس)

فیلیپ دنیس

ترجمہ ذیح اللہ منصوری



Queen of Sheba





# سرگذشت ملکه سبا

نویسنده

فیلیپ دنیس

مترجم

ذبیح الله منصوری

سرشناسه: دنیس، فیلیپ  
 عنوان و نام پدیدآورنده: سرگذشت ملکه صبا / فیلیپ دنیس؛ ترجمه ذبیح الله منصوری.  
 مشخصات نشر: تهران: نگارستان کتاب، ۱۳۸۹.  
 مشخصات ظاهری: ۳۵۸ص  
 شابک: ۱-۰۲۱-۱۹۰-۶۰۰-۹۷۸  
 وضعیت فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.  
 موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۰ م.  
 شناسه افزوده: منصوری، ذبیح الله، ۱۲۸۸-۱۳۶۵، مترجم  
 رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۹ ۴س PZ۳/د۸۳۴  
 رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴  
 شماره کتابشناسی ملی: ۲۱۶۲۵۳۷



سرگذشت ملکه صبا  
 نویسنده: فیلیپ دنیس  
 چاپ اول: ۱۳۸۹  
 شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه  
 چاپ: نوبهار  
 صحافی: زرین کار

نگارستان کتاب - خیابان فخر رازی، خیابان وحید نظری غربی، پلاک ۸۲، طبقه هشتم،  
 واحد ۱۸.

تلفن: ۶۶۴۹۵۴۶۱ و ۶۶۴۹۵۴۷۵

www.ngrbook.com

فروش اینترنتی: ۶۶۴۹۵۷۹۴

**حق چاپ برای ناشر محفوظ است**

شابک ۱-۰۲۱-۱۹۰-۶۰۰-۹۷۸ ISBN 978-600-190-021-1

«قیمت: ۷۰۰۰ تومان»

## پیشگفتار

در میان کسانی که در ایران با کتاب و کتاب خوانی سرو کار دارند، کمتر کسی پیدا می شود که نام «خواجه تاجدار» یا «خداوند الموت» را نشنیده باشد و با همین یکی دوبار خواندن این دست کتاب ها، شیفته و در عین حال اسیر آن قلم گیرا نشده باشد.

اگر از اهالی کتاب و داستان پرس و جو کنی، دست کم در میان کتاب های دیربایی که خوانده اند، نامی از «سینوهه» می شنوی. اگر هم از علاقه مندان داستان های تاریخی - مذهبی باشی، کتاب های «محمد پیغمبری که از نو باید شناخت» و «امام حسین و ایران» و... را حتماً دیده ای و خوانده ای.

آیا تا به حال از خود پرسیده اید که وجه مشترک همه این کتاب های چیست؟ به راستی چرا کشش این نوع داستان ها و این سبک نوشتن آن چنان است که عموم خوانندگان را جذب می کند؟

داستان هایی که از آنها نام بردیم، حاصل قلم روان و جذاب و ذهن خلاق و داستان پرداز نویسنده ای است که می گویند در سال ۱۲۷۴ هجری خورشیدی در سنندج چشم به جهان گشود؛ از پدری مشهور به انتخاب الدوله از مردمان کردستان و مادری از اهالی رشت.

تحصیلات مقدماتی را در سنندج گذراند و در نوجوانی برای ادامه تحصیل به فرانسه رفت که در این اثنا ناگهان پدرش درگذشت و او که از یک سو نگران هزینه های تحصیل و زندگی در فرانسه بود و از سوی دیگر مادر و دوخواهر و

برادرش، حامی و نان آورشان را از دست داده بودند در ۱۴ سالگی به ایران برگشت تا هزینه‌های معاش خانواده را تأمین کند.

او در بازگشت ابتدا در چاپخانه‌ای در تهران مشغول شد. با زبان‌های فرانسوی و انگلیسی آشنا بود و همین باعث شد که به طرف ترجمه و اقتباس برود و آثار نویسندگان بزرگ دنیا را برای نشریات آن زمان ترجمه کند. از ۱۲۹۳ به طور همزمان در چند روزنامه کار می‌کرد و در عین حال به یادگیری بیشتر زبان‌های خارجی پرداخت. با روزنامه «کوشش» همکاری داشت و به تدریج تهیه بخش‌های عمده‌ای از مطالب ترجمه و تفسیر آن را به عهده گرفت. با مجله مشهور «خواندنیها» نیز همکاری داشت.

وی بیش از هفت دهه از عمرش را در مطبوعات قلم زد. کاری غیر از ترجمه و اقتباس و نوشتن نداشت. بسیار پرکار بود به طوری که کمتر هفته یا ماهی می‌گذشت که اثری از وی در جراید چاپ نشود به همین خاطر به ماشین ترجمه معروف شده بود.

حاصل آشنایی او با زبان‌های خارجی از جمله فرانسوی، انگلیسی و عربی، به فارسی برگرداندن حدود ۱۶۵۰ اثر بود شامل انواع مطالب از قبیل: «آثار نویسندگان بزرگ دنیا»، «مقالات علمی، تاریخی، پزشکی، اقتصادی و اجتماعی و سیاسی» که در روزنامه‌های پرتیراژ آن زمان چاپ می‌شد. آثاری که در چند دهه اخیر نیز هنوز جزو آثار پرمخاطب ایران است.

از جمله آثار معروف او می‌توان به این‌ها اشاره کرد:

«خواجه تاجدار»، «خداوند الموت»، «مغز متفکر جهان شیعه»، «امام حسین و ایران»، «شاه طهماسب»، «عارف دیهیم دار»، «محمد پیغمبری که از نو باید شناخت»، «عایشه بعد از پیغمبر»، «خاطراتی از یک امپراتور»، «قبل از طوفان»، «سقوط قسطنطنیه»، «سینوهه پزشک فرعون»، «نامه‌های روزولت به چرچیل»، «مردی بالای صلیب»، «غزالی در بغداد» و شماری دیگر از آثار که بی‌شک هر باسوادی در ایران حداقل اثری از او خوانده است.

نویسنده این کتاب‌های معروف کسی نیست جز ذبیح‌الله حکیم الهی دشتی

مشهور به ذبیح‌الله منصوری که در خرداد ماه ۱۳۶۵ در تهران چشم از جهان فرو بست.

نویسنده‌ای که رسیدن به شمار مخاطبان پیگیر آثار او، حتی برای نویسندگان حرفه‌ای ادبیات و داستان هم از آرزوهای دور و دراز است. می‌گویند پرخواننده‌ترین رمان‌های تاریخی به زبان فارسی اثر ذبیح‌الله منصوری است.

این مترجم و نویسنده توانا به گواهی آثار بی‌شمار و مشهورش، جزو نوادر تاریخ تالیف و ترجمه در ایران و حتی شاید در دنیا است. آثار بسیاری را ترجمه کرد. آثاری که نوشتن فهرست و نام بردن آنها هم دشوار است.

## منصوری مترجم، منصوری نویسنده

اگر آثار فراوان ذبیح‌الله منصوری را طبقه‌بندی کنیم به چهار دسته اثر برمی‌خوریم.

۱- تعدادی اثر ترجمه که نویسنده مشخصی دارد و منصوری تنها آن‌ها را ترجمه کرده است.

۲- برخی آثار که نویسنده‌ای مشخص ندارد یا آن نویسنده اساساً صاحب چنین اثری نبوده است و کاری که توسط منصوری ترجمه و منتشر شده بی‌شک از ابداعات خود اوست.

۳- آثاری که اگرچه نویسنده مشخصی دارد ولی منصوری به کمک ذهن خلاق و قصه پرداز خود آن اثر را ترجمه کرده و با پرورش داستان و افزودن شاخ و برگ‌های متعدد، آن اثر را پر حجم ساخته است که این قبیل آثار در زمره آثار اقتباسی منصوری قرار می‌گیرد.

بہتر است بگوییم او این قبیل آثار را ترجمه نمی‌کرد بلکه توضیحات مفیدی از خود به آنها می‌افزود تا جایی که گاه یک اثر ۵۰ صفحه‌ای تبدیل به کتابی چند صد صفحه‌ای می‌شد که در واقع محصول تازه، نوشته و تالیف خود منصوری بود که او

از سر بی‌نیازی و سعه صدر آن را به نام نویسنده اصلی منتشر می‌کرد.  
۴- آثاری در خصوص تاریخ انبیا، فلسفه و تاریخ اسلام که همین داستان بلقیس نیز از جمله این آثار است.

نکته قابل توجه این که این قبیل آثار منصوری را باید صرفاً رمانی تاریخی تلقی کرد. آثاری که مسلماً در آن‌ها انطباق داستان با اصل واقعه و پایبندی به واقعیت تاریخی، اولویت و مقصود نویسنده نبوده است. بنابراین خواننده نباید فراموش کند که این کتاب سندی تاریخی نیست، تاریخ به شمار نمی‌آید و مسلماً قابل استناد هم نیست؛ بلکه این گونه آثار تنها روایت‌هایی است داستانی از واقعه‌ای تاریخی که با دخل و تصرف‌های نویسنده و مترجم در اصل واقعه به رشته تحریر درآمده است.

### رمز و راز این موفقیت چیست؟

ماندنی‌ترین و پرخواننده‌ترین آثار منصوری، رمان‌های تاریخی اوست که در حال حاضر نیز با وجود مشکلات گریبانگیر بازار چاپ و نشر، بارها تجدید چاپ می‌شود و دست کم گوشه‌ای از بازار کتاب و کتاب خوانی را گرم نگه می‌دارد.  
خوانندگانی که به خواندن این رمان‌های تاریخی عادت دارند به اتفاق بر این باورند که نویسنده نیک می‌داند چطور آنان را در هیجان نگه دارد و آتش اشتیاق را در دلشان شعله‌ور سازد و خواب از چشم‌شان بگیرد تا با شوق هرچه تمام‌تر بی‌وقفه تا پایان داستان بخوانند.

این نکته گویای نکته‌ای است که می‌گوید: منصوری مترجم در بسیاری از لحظات تحت تاثیر منصوری قصه‌پردازی است که به فنون داستان‌پردازی کاملاً آگاه است.

او مسلماً محبوب‌ترین نویسنده‌ای است که در تاریخ مطبوعات ایران ظهور کرده است. در سال‌های فعالیت او هر مجله‌ای که می‌خواست روی پای خود بماند می‌کوشید تا اثری از منصوری را چاپ کند.

او راه و روشی را برگزیده بود که دیگران از پیمودن آن ناتوان بودند. وی ذوق و



خواست خواننده را به خوبی می‌شناخت و نبض مخاطب دستش بود. تیراژ مجلات به نام منصوری بالا می‌رفت. در نوشته‌های او خوانندگان اغلب با مطالب تازه‌ای روبرو می‌شدند که پیش از آن نخوانده و نشنیده بودند. در واقع هیچ نویسنده‌ای قدرت استنباط و تلفیق و تحریر او را نداشت. او با دست خالی بدون استفاده از ابزارهای جانبی مانند ماشین‌نویس و آرشیو تحقیقی غنی و... می‌نوشت تنها با یک قلم و دوات.

## اهمیت ذبیح‌الله منصوری

سالهای سال است که لذت خواندن را اول او به دو سه نسل از خوانندگان جوان فارسی زبان چشانده است و این کار بزرگی است. راستی راستی آدم باید دستی بر آتش بازار کتاب داشته باشد تا قدر و قیمت منصوری را بشناسد. قلمزنی که انقلابی در عالم نشر به پا کرده است و آثارش در زمان حاضر از هر نویسنده و مترجم ایرانی دیگری بیشتر و سریع‌تر به فروش می‌رسد. در طول تاریخ داستان‌نویسی ایران، همواره کتاب‌های عامه پسند که خصلت سرگرم‌کنندگی و کشش داستانی‌شان برجسته‌تر از سایر عناصر داستان‌نویسی است، از نظر تیراژ برتری چشمگیری نسبت به سایر آثار داستانی داشته است. آثار منصوری را نیز جزو کتاب‌های عامه پسند به شمار می‌آورند با این فرض و با مد نظر داشتن شرایط جامعه نشر و اوضاع استقبال مخاطبان از کتابهای منتشر شده، به نظر می‌رسد زمان آن رسیده است که قدر فرصت استقبال مخاطبان کتاب‌های عامه پسند را در شرایط کنونی بدانیم و بپذیریم که به حق ادبیات عامه پسند نیاز جامعه کتاب‌خوان امروز ایران است. نویسندگان عامه پسند بخشی از پیکره فرهنگ مکتوب هستند و ضروری است که دیدگاه مرسوم مبنی بر طرد و انکار ادبیات عامه پسند بازنگری شود و با همدلی و واقع‌نگری بیشتری به این قبیل آثار بنگریم.

## داستان بلقیس

داستان بلقیس جزو آن دسته از آثار ذبیح‌الله منصوری است که با عنوان ترجمه و اقتباس منتشر شده است. رمانی تاریخی درباره ماجرای بلقیس و حضرت سلیمان. این اثر تنها روایتی است داستانی از آن واقعه تاریخی که با داستان‌پردازی و دخل و تصرف‌های نویسنده و مترجم، با آنچه در روایات اسلامی آمده متفاوت است.

همان‌گونه که پیش از این گفتیم، در این اثر و آثار مشابه، مقصود نویسنده و مترجم انطباق داستان با واقعه تاریخی و پایبندی به اصل واقعه، نبوده و بر همین اساس خواننده این آثار فراموش نمی‌کند که این داستان از نظر تاریخی قابل استناد نیست و تنها روایت داستانی ماجرای است که با تخیل درهم آمیخته و رمانی تاریخی پدید آمده است.

لازم به یادآوری است که شرح داستان حضرت سلیمان و بلقیس در سوره مبارکه نمل آیات شریفه ۱۶ الی ۴۴ و سایر منابع روایی قصص انبیا آمده است و علاقه‌مندان برای آگاهی بیشتر می‌توانند به آنها مراجعه نمایند.



## مقدمه

این سرگذشت زنی است به نام ماکده یا مکه که ما او را به نام بلقیس می‌شناسیم و ملقب به هور بود یعنی خورشید همان کلمه‌ای که به شکل حور وارد زبان عربی گردید و به زیبارویان بهشت اطلاق می‌شود. نام بلقیس در تمام کتب مذهبی که از قدیم باقی مانده، هست ولی تا امروز غیر از آنچه راجع به او در کتاب‌های مذهبی نوشته شده، اطلاعی دیگر از بلقیس به دست نیامده است؛ ولی فیلیپ دنیس انگلیسی، نویسنده این سرگذشت، سال‌ها راجع به بلقیس تحقیق کرد و از متون قدیم که قسمتی از آن در کتابخانه واتیکان است، استفاده نمود و اطلاعاتی راجع به آن به دست آورده که برای ما تازگی دارد. بلقیس که در این سرگذشت به ما معرفی می‌شود غیر از آن کسی است که می‌شناسیم. همان گونه که سرزمین سبا که بلقیس بر آن سلطنت می‌کرد و در زبان فارسی به نام هام آوران خوانده می‌شد، غیر از کشور یمن کنونی است ولی سبا آن قدر حاصل خیز بود که چون بهشت به شمار می‌آمد و امروز هم نوار ساحلی دریای قلمز واقع در مشرق آن دریا از یمن در جنوب گرفته تا خلیج عقبه در شمال از مناطق حاصل خیز آسیا است و در عرض پنج یا شش کیلومتر، اگر در هر نقطه از آن نوار ساحلی چاهی به عمق یک تا دو متر حفر کنند به آب می‌رسند و کشور قدیم سبا بهشتی به شمار می‌آمد که زیباروی آن بلقیس بود و به طوری که در این سرگذشت می‌خوانیم هیچ یک از زن‌های مشهور روزگار قدیم و حتی کلئوپاترا ملکه مصر، که هشت قرن بعد از بلقیس متولد گردید، از حیث زیبایی و عشق‌های افسانه‌ای به پای بلقیس نرسید. این سرگذشت علاوه بر این که بلقیس را به خوبی معرفی می‌نماید، راجع به دنیای قدیم اطلاعاتی در دسترس ما می‌گذارد که تا امروز به زبان فارسی منتشر نشده بود. یک قسمت از حوادث این سرگذشت از کتیبه‌هایی از خرابه‌های شهر یاریم واقع در سبا به دست آمده و خاورشناسی برجسته چون اشپرن‌گر و کرم‌ر که هر دو آلمانی بودند آن را خوانده‌اند.





وقتی زمستان کشور سبا گذشت و فصل بهار نزدیک شد، بازار شهر یاریم پایتخت کشور سبا که زیباترین و پررونق‌ترین بازار جهان بود، رونقی تازه گرفت. چون یک کاروان بزرگ کشتی از هندوستان وارد یاریم شده بود و بازرگانان و تاجرانی که با آن کاروان آمده بودند می‌خواستند کالای خود را در بازار یاریم بفروشند و کالاهای مورد نیاز خود را خریدار کنند.

همیشه از فضای شهر یاریم بوی عطر به مشام می‌رسید. ولی در آن موقع، به مناسبت نزدیک شدن بهار و رویدن علف‌های تازه، در فضای شهر، بوی خوش گل و گیاه پراکنده بود.

نه فقط در ادوار باستانی، شهری چون یاریم وجود نداشته بلکه امروز هم نمی‌توان نظیر آن شهر را مشاهده نمود.

شخصی که وارد شهر یاریم و به خصوص وارد بازار آن می‌شد طوری به شوق و ذوق می‌آمد که نمی‌دانست چه کند و کدام طرف را از نظر بگذراند و با استشمام کدام رایحه جان را معطر کند.

در بازار یاریم بهترین عطرهاى دنیا که در خود کشور سبا تقطیر می‌شد به فروش می‌رسید و زیباترین جواهر جهان به خریداران عرضه می‌گردید و پارچه‌های نخی و پشمی و ابریشمی که در بازار یاریم به دست می‌آمد، در جاهای دیگر یافت نمی‌شد.

زیباترین کنیزهای هزاره قبل از میلاد مسیح را در یاریم می‌فروختند. البته آن

کنیزها فقط برای فروش به خارجیان عرضه می‌شد و در کشور سبا خریدن کنیز ممنوع بود.

وقتی خریداران مقابل کنیزهای جوان می‌ایستادند در حالی که مشغول تماشای آنها بودند، صدای عود و تنبور برمی‌خاست تا این‌که کنیزان با آهنگ موسیقی برقصند و خریداران بدانند که آنها علاوه بر زیبایی دارای هنر رقص نیز هستند. فن رقص یکی از قدیمی‌ترین فنونی است که زن‌های شرق می‌آموختند.

مسافر خارجی که وارد بازار شهر یاریم می‌شد علاوه بر استشمام رایحه‌های معطر و مشاهده کنیزان زیبا و شنیدن آهنگ‌های موسیقی و دیدار هزار و یک نوع کالاهای رنگارنگ، از استشمام بوی غذاها نیز لذت می‌برد. چون در بازار بزرگ یاریم نزدیک دویست دکان پخت غذا وجود داشت که برای هر نوع سلیقه و ذائقه غذا می‌پختند. زیرا از تمام کشورهای شرق مسافر به یاریم می‌آمد.

در بازار یاریم آنهایی هم که با هنر خود مردم را مشغول می‌کردند و از آنها چیزی می‌گرفتند دیده می‌شدند و مزد هنر نمایان یک قطعه کوچک مس بود و وقتی روز به انتها می‌رسید، آنها به اندازه قابل توجه فلز داشتند و آنچه ما امروز به اسم پول می‌خوانیم همان فلز است و مردم مشرق زمین در قدیم فلز را پول می‌خواندند.

در بازار یک هنرمند، خرس را به رقص در می‌آورد و هنرمند دیگر دست را وارد دهان یک ببر هندی می‌کرد و یک میمون باز، میمون را وامی‌داشت که از حرکات آدم تقلید کند و قدری دورتر یک مارگیر، دم مار خطرناک کبرای هندوستانی را به دست می‌گرفت و به مردم می‌گفت: زهر این مار آن قدر کشنده است که اگر یک کرگدن را نیش بزند، در دم، می‌میرد ولی من به شما طلسمی می‌دهم که اگر با خود داشته باشید هرگز گرفتار نیش این مار و مارهای دیگر نخواهید شد. بهای طلسم، یک سکه کوچک نقره بود و به همین جهت همه آن را خریداری نمی‌کردند چون علاوه بر گرانی بهای آن، یقین نداشتند که مارگیر راست بگوید.

یکی از راسته‌های بازار بزرگ یاریم، بازار مسگرها بود و در آن بازار انواع ظروف مسین را با ظرافت هرچه تمام‌تر می‌ساختند و کشور سبا مس را از کشور یوده در منطقه قبیله شمعون به سبا حمل می‌کردند و شمعون یکی از دوازده قبیله



بنی اسرائیل بود که در یوده زندگی می کردند.

اگر یاریم را شهر الماس هم بخوانیم اغراق نگفته ایم زیرا در بین جواهری که در آن شهر فروخته می شد، الماس بیشتر از سایر گوهرها به چشم می رسید و تمام الماس هایی که در یاریم فروخته می شد از هندوستان می آمد. چون در دنیای قدیم، جز هندوستان، جای دیگری الماس نداشت یعنی الماس را در کشورهای دیگر هنوز کشف نکرده بودند.

مردم یاریم الماس را «کال» می خواندند و همین کلمه بعد به شکل لعل درآمد و به گوهر دیگری اطلاق شد. الماس کلمه ای است یونانی و از آن زبان به ما رسیده است.

کاروانی که در آن روز، وارد یاریم شد از هندوستان می آمد و به سوی مصر می رفت و رای کوچک پسر رای بزرگ پادشاه هندوستان با آن سفر می کرد. این دومین بار بود که رای کوچک وارد یاریم می شد و مرتبه اول در همان فصل، با چندین کشتی وارد یاریم شده بود.

در همان روز که آن کاروان دریایی وارد یاریم گردید، رکا که پرستار ملکه سبا بود، خاتون خود را از خواب بیدار کرد و گفت: ای زیباترین زن دنیا از خواب برخیز، زیرا امروز، مرغ های سقا مراجعت کرده اند و اگر گوش بدهی صدای به هم خوردن منقار لک لک ها را خواهی شنید.

بلقیس، ملکه سبا که در آن موقع دختری هیجده ساله بود، چشم را گشود و خمیازه ای کشید و پرسید: رکا چه موقع از روز است؟  
رکا گفت: دو پیکان<sup>(۱)</sup> از روز بالا آمده و موقعی است که تو از خواب برخیزی و من بگویم که بیایند و گیسوی زیبای تو را شانه بزنند.

بلقیس برخاست و در بستر نشست و نظری به ساعت آفتابی در حیاط قصر خود انداخت و دید که روز، حتی از دو پیکان هم گذشته است.

۱- وقتی شاخص را برای وقت شماری تعیین می کردند، در پای آن، در فواصل معین پیکان هایی کشیدند که امروز ما در صفحه ساعت های خودمان آن ها را به شکل درجات و اعداد ساعت می بینیم.

ملکه سبا<sup>(۱)</sup> که گفتیم هیجده ساله بود، قامتی بلند و شانه‌هایی عریض داشت و همان طور که خدمتکارش رکا گفت در بین ملکه‌های دنیا از حیث زیبایی نظیر نداشت. زیرا تمام چیزهایی که باید در یک دختر جوان، طبق قضاوت زیباپرستان شرق، جمع باشد تا او را زیبا جلوه بدهد در بلقیس جمع شده بود.

بعد از این که رکا مطمئن شد که خاتون او برخاسته به دو نفر از خدمه که صبح‌ها عهده‌دار شستن بدن و شانه زدن گیسوی بلقیس بودند، گفت بیایند و بدن خاتون را بشویند و گیسویش را شانه بزنند.

آنها با دو کوزه بزرگ پر از گلاب آمدند و بلقیس را از خوابگاه به اتاق دیگری بردند که در آنجا یک حوض خالی از آب دیده می‌شد و جامه را از بدن او درآوردند و در حوض نشاندند و بدنش را با گلاب شستند.<sup>(۲)</sup>

پس از این که بلقیس را با گلاب شستند، او را با پارچه‌ای از کتان مصری که از ابریشم لطیف‌تر بود خشک کردند و او را از حمام به اتاق دیگر بردند تا گیسویش را شانه بزنند.

۱- ملکه‌ی سبا تنها زن حاکم با توانایی‌های ویژه است که در قرآن از وی یاد شده است. عنوان ملکه‌ی سبا در قرآن ذکر شده ولی نامی از بلقیس به میان نیامده است. [وَجِئْتُكَ مِنْ سَبَإٍ بِنْتًا يَمِينًا. اِنِّی وَجَدْتُ امْرَاةً تَمْلِكُهُمْ] (و هدمد گفت) من از سرزمین سبا (واقع در یمن) یک خبر قطعی آورده‌ام. من زنی را دیدم که بر مردم (یمن) حکومت می‌کند) (قرآن کریم: سوره‌ی مبارکه‌ی نمل: آیات شریفه‌ی ۲۲ و ۲۳)

۲- در کشور سبا بدن را فقط با آب معطر نمی‌شستند بلکه تمام زنان و مردان با بضاعت، بدن را با گلاب تطهیر می‌کردند و در سبا عطر فراوان بود. رنان مورخ و فیلسوف معروف فرانسوی می‌گوید علاقه بسیار اعراب بادیه عربستان به عطر ناشی از وراثت است و چون اجدادشان در سبا می‌زیستند و از آنجا به شمال عربستان مهاجرت کردند، ذوق دوست داشتن عطر را برای فرزندان باقی گذاشتند و عرب پادیه که در تمام عمر در بیابان‌های خشک عربستان به سر می‌برد وقتی بوی عطر را استشمام می‌نماید بی‌خود می‌شود و حاضر است که ماده شتر خود را که وسیله ارتزاقش می‌باشد بفروشد و عطر خریداری نماید و پیغمبر اسلام (ص) در تمام عمر عطر به کار می‌برد و دائم معطر بود.



بلقیس در آن اتاق، مقابل آینه ای از نقره صیقلی شده نشست و پرستارش رکا در کنارش قرار گرفت و دو زن آرایشگر مشغول شانه زدن گیسوی بلقیس شدند و رکا گفت: یک مرتبه دیگر رای کوچک با کشتی های خود وارد یاریم شد و امروز، بعد از ورود پیغام فرستاد که اگر عقیده تو تغییر کرده باشد، او حاضر است تو را به همسری اختیار نماید و هندوستان را رها کند و بقیه عمر را در این جا با تو به سر ببرد و هر چه تو بگویی اطاعت نماید. ای زیباترین ملکه جهان، از روزی که تیم، نقاش مصری، شکل تو را ترسیم کرد و با خود به هندوستان برد و رای کوچک پسر رای بزرگ پادشاه هندوستان آن شکل را دید، آرام ندارد.

او سال قبل برای خواستگاری تو آمد و گفت حاضر است که تمام ثروت هندوستان را به تو ببخشد؛ مشروط بر این که تو همسرش بشوی ولی تو درخواستش را نپذیرفتی و چون وی باید زن بگیرد و زن یک شاهزاده، ناگزیر باید شاهزاده باشد، امسال آمده است تا به مصر برود و با خواهر فرعون مصر ازدواج نماید.

بلقیس گفت: دو سال قبل که من موافقت کردم تیم، نقاش مصری، شکل مرا ترسیم کند، از این جهت بود که من باید همسر شمس خدای بزرگ مان بشوم و چون دو سال قبل به شانزده سالگی رسیده بودم، نمی توانستم از ازدواج خودداری نمایم و به مناسبت ازدواج من با شمس باید عکس من کنار عکس شمس قرار بگیرد تا این که راه مانا<sup>(۱)</sup> شوهر من شود و من پیش پینی نمی کردم که تیم عکس مرا به هندوستان خواهد برد و به پسر پادشاه هندوستان خواهد داد و او عاشق من خواهد شد.

رکا که بعد از فوت مادر بلقیس پرستار آن دختر شده و او را بزرگ کرده بود گفت: ای خاتون من شمس بعد از این که با تو ازدواج کرد اجازه داد که تو برای این که دارای فرزند گردی، همسر فرد دیگری بشوی زیرا شمس، خدای بزرگ ما، نمی خواهد که دختری را بارور کند و این کار را بر عهده یکی از مردان زمینی

---

۱- راه مانا یکی از القاب خورشید بود و همین کلمه بود که به شکل رحمن وارد زبان عربی گردید. مترجم

می‌گذارد و من فکر می‌کنم که برای همسری دختری مثل تو که اینک هیجده سال از عمرت می‌گذرد، مردی بهتر از رای کوچک نیست و او به زودی به جای پدرش پادشاه هندوستان خواهد شد و تو که اینک ملکه سبا هستی ملکه هندوستان هم خواهی شد.

بلقیس با ملایمت و تبسم جواب داد:

-رکا! چندبار به تو بگویم که پدرم به من گفته که ستارهٔ اقبال تو فرقدان<sup>(۱)</sup> است و بدون تردید همسر تو پادشاهی خواهد بود که در شمال به سر می‌برد.  
رکا گفت: ای زیباترین ملکه جهان! نگاه کن که شمس چقدر تو را زیبا آفریده است. به راستی جا دارد که تو عاشق جمال خود بشوی همان‌طور که زن‌های این کشور همه عاشق جمال تو هستند تا چه رسد به مردها.

یک چنین جمالی شایستهٔ پادشاهی چون پادشاه هندوستان است که ثروت او از حد بیرون است و غیر از او هیچ کسی در دنیا شایستگی ندارد که همسر تو بشود.  
بلقیس گفت: در شمال هم پادشاهی هست که برای همسری من بدون شایستگی نیست و پدرم هم قبل از مرگ به من گفت که همسر من باید پادشاهی باشد که در شمال به سر می‌برد و کشور او زیر فرقدان قرار گرفته است.

رکا که معلوم بود طرفدار جدی رای کوچک ولیعهد هندوستان می‌باشد و بدون تردید هدیه‌های بزرگ از او دریافت کرده برای این که بلقیس را نرم کند و او را وادار به ازدواج با آن شاهزاده نماید گفت: ای خاتون من! می‌دانم که در فکر سلیمان هستی اما سلیمان برای همسری تو شایسته نیست چون در مقایسه با پادشاه هندوستان فقیر است و از آن گذشته، زن‌های متعددی دارد و چگونه ملکه‌ای مانند تو، تحمل می‌کند زن کسی شود که دارای زن‌های دیگری است؟

بلقیس گفت: مگر ولیعهد هندوستان زن‌های متعدد ندارد؟

رکا از این جواب یکه خورد. چون منتظر نبود که ملکه سبا این جواب را به او

۱- فرقدان دو ستارهٔ تحتانی مجموعه ستارگان موسوم به دب اصغر (خرس کوچک) است و ستاره فوقانی همین

مجموعه ستاره معروف جدی می‌باشد و در زمان بلقیس فرقدان معروف بود و جدی گمنام. مترجم.

بدهد.

سپس گفت: اگر شرطی که سلیمان پادشاه یوده کرده است، ولیعهد هندوستان بکند و تمام زنهای خود را ترک نماید تا بتواند با تو وصلت کند، وی را به همسری قبول می‌کنی؟

بلقیس گفت: نه.

رکا گفت: برای چه؟

بلقیس گفت: اگر سلیمان بمیرد مرا نمی‌سوزانند اما اگر ولیعهد هندوستان زندگی را بدرود بگوید مرا که همسر او هستم مطابق آیین هندی‌ها زنده زنده با وی خواهند سوزانید.

جوابی که ملکه سبا به پرستار خود داد طوری منطقی بود که آن زن دیگر نتوانست اصرار کند که بلقیس همسر ولیعهد هندوستان شود.

همان سال اول که پسر پادشاه هندوستان وارد سبا شد و از بلقیس خواستگاری کرد سلیمان هم هیأتی را از یوده به سبا فرستاد تا از زیباترین ملکه جهان قدیم که هنوز دوشیزه بود، خواستگاری کند اما بلقیس با این که می‌خواست وصیت پدرش موسوم به مینا شاه را به موقع به اجرا بگذارد، خواستگاری سلیمان را نپذیرفت زیرا غرورش اجازه نمی‌داد که همسر مردی شود که دارای زنهای متعدد است و در زمستان سال ۹۶۰ قبل از میلاد یک هیأت دیگر از طرف سلیمان به سبا آمد و به بلقیس اطلاع دادند که سلیمان حاضر است تمام زنهای خود را ترک کند و فقط با بلقیس به سر ببرد و این بار خواسته سلیمان، مورد موافقت بلقیس قرار گرفت.

با این که بلقیس به پرستار خود جواب دندان‌شکن داده بود آن زن نمی‌توانست فکر وصلت خاتون خود را با پسر پادشاه هندوستان از سر به در کند و گفت: ای خاتون من؛ آیا سلیمان برای ازدواج با تو به این جا می‌آید؟

بلقیس گفت: نه! رکا من به آنجا می‌روم.

رکا پرسید: اگر او تو را دوست می‌دارد و خواهان تو می‌باشد، برای چه به این جا نمی‌آید.

بلقیس گفت: او پادشاه یک کشور است و نمی‌تواند کشور خود را رها نماید و به



این جا بیاید.

رکا گفت: آیا تو به عهد سلیمان که می‌گوید تمام زن‌های خود را ترک خواهد کرد، اعتماد می‌کنی؟ ما شمس را می‌پرستیم در حالی که او خدایی را می‌پرستد که خیالی است. زیرا شکل ندارد. چگونه می‌توان به قول کسی که یک خدای خیالی را می‌پرستد و خدایش شکل ندارد اعتماد کرد.

بلقیس گفت: من از چند و چون خدای او اطلاع ندارم ولی فکر می‌کنم که چون پادشاه است وقتی قولی بدهد زیر آن نمی‌زند.

رکا گفت: اگر زیر قول خود زد چه می‌کنی؟

بلقیس گفت: بعد از این که من از این جا به یوده بروم، همچنان ملکه سبا هستم و پیوسته در یوده نخواهم ماند و گاهی برای دیدن وطن خود بر می‌گردم و اگر مشاهده کردم که سلیمان به عهد خود وفا نکرده و زن‌هایش را ترک ننموده، بر می‌گردم و دیگر به یوده نخواهم رفت.

شانه زدن گیسوی ملکه سبا تمام شد و بلقیس که همچنان خود را در آینه می‌نگریست، ورود پیشکارش اب را در آینه دید.

اب مردی بود تقریباً شصت ساله و مثل تمام مردان و زنان کشور سبا بلند قامت. او مدیر کشوری و سیاسی بلقیس به شمار می‌آمد.

مینا پادشاه سبا و پدر بلقیس قبل از این که زندگی را بدرود بگوید، اب را به سمت پیشکاری دخترش انتخاب کرد و به او سپرد که حافظ و مدافع منافع دخترش باشد و نگذارد که حسودان و طماعان به کشور حاصل‌خیز و ثروتمند سبا دست‌درازی کنند. اب هم با صمیمیت به بلقیس خدمت می‌کرد و مدافع منافع او بود.

بلقیس که اب را چون پدر خود می‌دانست بعد از ورودش به او تبسم کرد و گفت: اب صبح‌کم الشمس بالخیر.<sup>(۱)</sup>

---

۱- یعنی خورشید صبح تو را بخیر کند و این اصطلاح از کشور سبا به شمال عربستان رفت و بعد از اسلام به شکل صبح‌کم الله بالخیر در آمد. مترجم.

اب گفت: ای خاتون از شمس می‌خواهم که هرگز این جوانی و زیبایی را از تو نگیرد. تو سرآمد زیبارویان دنیا هستی ولی حیرانم که چرا درصدد ازدواج برنمی‌آیی مگر صدای طبیعت در گوش تو نمی‌خواند که باید شوهر کنی تا این که دارای فرزند شوی و پس از این که هزار سال از سلطنت تو گذشت فرزندات به جای تو پادشاه یا ملکه سبا شود.

بلقیس خنده‌کنان گفت: اب من شوهر می‌کنم و دارای فرزند خواهم شد.  
اب گفت: آیا اجازه می‌دهی که ولیعهد هندوستان که با کشتی‌های خود وارد شده نزد تو بیاید.

بلقیس گفت: نه چون آمدن او به این جا جنبه خصوصی پیدا می‌کند و من که نمی‌خواهم او را به شوهری انتخاب کنم نباید وی را به طور خصوصی بپذیرم. ولی چون امروز میل دارم برای گردش بروم او را در بندرگاه خواهم دید. بگو که تخت روان<sup>(۱)</sup> مرا آماده کنند.

بلقیس لباسی دربرکرد و بعد از اطاق خارج شد و به طرف قصر خود رفت تا که سوار تخت روان شود.

رنگ تخت روان او ارغوانی و آبی بود و در صدر آن تخت روان تشکی قرار داده بودند که بلقیس روی آن نشست و دو نفر از خدمه مقابل او نشستند و با بادبزن‌هایی از پرهای طاووس که از هندوستان می‌آوردند او را آهسته باد می‌زدند.  
هوا آنقدر گرم نبود که احتیاج به باد زدن داشته باشند ولی احتمال داشت که در حوزه بندری مگس مزاحم بلقیس شود لذا خدمتکاران با بادبزن‌ها حضور داشتند که او را باد بزنند و مگس را دور کنند.

---

۱- مردم گل دوست سبا اسم ملکه خود را گل گذاشته بودند زیرا مکه یا ماکده در زبان مردم آن کشور به معنای گل بود و تخت روان ملکه سبا را هم چون گل می‌ساختند. بلقیس چندین تخت روان داشت و هر روز که می‌خواست به گردش برود یا برای کاری از خانه خارج گردد سوار آن تخت‌های روان می‌شد و شهرت گل دوسنی مردم سبا به اروپا رسید و در شهرگراش در فرانسه که مرکز بزرگ گل فروشی و عطرگیری آن کشور است مؤسساتی به اسم ملکه سبا و ماکده و بلقیس وجود دارد که گل یا عطر می‌فروشند.

شانزده مرد جوان تخت روان بلقیس را حمل می‌کردند و آنها یک لنگ به رنگ ارغوانی به کمر بسته بودند و لباسی مانند کلیجه، به رنگ آبی دربرداشتند چون پیوسته، لباس حمل‌کنندگان تخت روان با رنگ آن جور بود.

در پیشاپیش تخت روان مردی نسبتاً سالخورده که او نیز لباسی ارغوانی و آبی در برداشت حرکت می‌کرد. عصایی در دستش دیده می‌شد که علامت شغلش به شمار می‌آمد.

مردم می‌دانستند که آن مرد جلودار است و فرمانده حمل‌کنندگان تخت روان می‌باشد و با عصای خود حرکت کسانی را که حامل تخت روان هستند، تنظیم می‌نماید و به آنها می‌فهماند که باید سریع حرکت کنند یا آهسته.

در عقب تخت روان ده سرباز نیزه‌دار و پیاده می‌آمدند. نه برای این که از بلقیس محافظت نمایند زیرا ملکه سبا بین مردم آن قدر محبوب بود که احتیاج به محافظ نداشت بلکه برای تشریفات، عقب تخت روان حرکت می‌کردند.

مردم از دیدن بلقیس ابراز شادی می‌کردند و بانگ می‌زدند ای زیباترین ملکه جهان آیا مرا به شوهری انتخاب می‌کنی؟

بلقیس از شنیدن گفته‌های مردها خشمگین نمی‌شد برای این که آنچه مردها می‌گفتند، خوش آمد و تملق بود و جنبه توهین نداشت.

زن‌ها نیز مانند مردان از دیدار بلقیس ابراز شادی می‌نمودند و زیبایی او را می‌ستودند.

بلقیس در آن روز می‌خواست پایتخت خود را ببیند و به بندر برود و کشتی‌های ولیعهد هندوستان را تماشا کند.

بلقیس می‌دانست که کشتی‌های هندی زیباست و لباس هندوان هم بسیار قشنگ است و لحن حرف زدن آنها به گوش خیلی خوش‌آیند است و وقتی آنها با زبان خود یعنی سنسکریت صحبت می‌کنند مثل این است که نوازندگان موسیقی می‌نوازند زیرا آنچه از دهانشان خارج می‌شود دارای آهنگ است.

آن قدر دریاپیمایان هندی از یاریم می‌گذشتند که در آن شهر کسی نبود که نتواند



با هندی‌ها صحبت کند<sup>(۱)</sup>.

وقتی بلقیس وارد حوزه بندری شد تمام جاشوان کشتی‌ها که در بندر بودند به تماشای وی مشغول شدند.

عده‌ای از آنها روی عرشه کشتی‌ها قرار داشتند و بلقیس را می‌نگریستند و دیگران که به ساحل رفته بودند برای تماشای بلقیس جمع شده بودند.

همه ناخدایان و جاشوهای که به یاریم می‌آمدند می‌دانستند که آنجا پایتخت زیباترین ملکه جهان است ولی کمتر اتفاق می‌افتاد که موفق به دیدن وی شوند. چون بلقیس هر روز از کاخ خود خارج نمی‌شد و اگر هم خارج می‌شد به سوی اسکله نمی‌رفت و بلکه راه صحرا را پیش می‌گرفت. به این جهت دیدار ملکه زیبای سبا برای همه آنها سعادت بود و بعد از این که وی را در تخت روان دیدند، زبان به تحسین گشودند و هر جاشو به زبان ملی خود زیبایی بلقیس را می‌ستود.

بلقیس وقتی به اسکله رسید، مشاهده کرد که یک جوان هندی در حالی که چند جوان دیگر با او همراه هستند به سوی وی می‌آید. در نظر اول ولیعهد هندوستان را شناخت چون در گذشته او را دیده بود.

وقتی رای کوچک یعنی ولیعهد هندوستان به بلقیس نزدیک شد گفت: توقف کنید.

همین که آن دستور از دهان ملکه خارج گردید، جلودار عصای خود را به طرزی مخصوص حرکت داد و تخت روان متوقف گردید و رای کوچک به ملکه سبا نزدیک شد و گفت: ای ملکه سبا، سلام بر تو. بعد، یک قسمت از سرود طلوع بامداد را از سرودهای ریگ ودا<sup>(۲)</sup> خواند.

۱- بعضی بر آنند که زبان سنسکریت زبان بین‌المللی شرق بوده یا لااقل مثل زبان مردم سبا در سراسر شرق نزدیک رواج داشته است و قرینه رواج زبان سنسکریت این است که در تمام زبان‌های کشورهای آریایی شرق و غرب کلمات آن زبان را می‌یابیم.

۲- ریگ ودا سرودهای مذهبی معروف هندی‌های باستانی است که به زبان سنسکریت سروده شده بود و ترجمه آن اینک به زبان‌های اروپایی هست - مترجم.

آن چه رای کوچک خواند صحبت از زیبایی و طراوت بامداد بود و گفته می شد که زیبارویان مثل بامداد قشنگ و باطراوت هستند.

بلقیس تبسم کرد و گفت: به من گفتند که تو عازم مصر هستی.

رای کوچک گفت: بلی ای خاتون خاتون‌ها ولی اگر تو تصمیم خود را تغییر داده باشی من به مصر نخواهم رفت.

بلقیس گفت: من به تو گفتم که ستاره من در شمال قرار گرفته و من باید با مردی ازدواج کنم که در شمال دارای سلطنت می باشد و پدرم نیز چنین می گفت.

رای کوچک گفت: ای زیباترین ملکه جهان، آن که تو می خواهی شوهرت باشد، مردی بی بضاعت است و نمی تواند چیزی به تو بدهد که در خور تو باشد و تو باید به مردی چون من شوهر کنی تا این که تمام خواسته های تو را برآورد.

بلقیس گفت: من ناگزیرم که به وصیت پدرم عمل کنم و از دستور طالع خود پیروی نمایم و مردی که تو می گویی بی بضاعت است، در دنیای امروز از حیث عقل و علم نظیر ندارد و از این گذشته تمام اجدادش را می شناسد.

رای کوچک پرسید: چگونه تمام اجداد خود را می شناسد؟

بلقیس گفت: از روزی که انسان به وجود آمد، وی اجداد خود را می شناسد در صورتی که من تمام اجداد خود را از زمان خلقت انسان نمی شناسم و یقین دارم که تو هم نمی شناسی.

ولیعهد هندوستان پرسید: آیا به همین جهت که تمام اجداد خود را می شناسد، او را بر من ترجیح می دهی؟

بلقیس گفت: نه بلکه از این جهت که وی یک مرد عاقل و عالم می باشد. مردان عاقل و عالم را باید محترم شمرد.

از آنجا که هر زن نسبت به زن دیگر دارای کنجکاو است و دختران حوا از قدیم مثل امروز نسبت به زن های دیگر کنجکاو بودند، بلقیس از رای کوچک پرسید: آیا تو اینک به مصر می روی که با خواهران فرعون ازدواج کنی؟

ولیعهد هندوستان گفت: بلی.

بلقیس گفت: من شنیده ام که فرعون دختری هم دارد. چرا با دخترش ازدواج

نمی‌کنی؟

ولیعهد هندوستان گفت: دخترش بیمار است و من فکر می‌کنم اگر با دخترش ازدواج کنم او خواهد مرد.

بلقیس نظری به مرد جوان کرد و در دل گفت: من فکر می‌کنم مردی که زن‌های متعدد دارد از مرگ یک زن خود متأثر نمی‌شود و آنچه سبب تأثر او می‌گردد این است که فکر می‌کند هدایایی که برای ازدواج می‌دهد از بین خواهد رفت. آن‌گاه بلقیس گفت: رسم فرعون‌های مصر این است که پدران با دختران و برادران با خواهران وصلت می‌کنند و شاید از این جهت می‌گویند که دختر فرعون مریض است که پدرش می‌خواهد با وی ازدواج نماید.

رای کوچک گفت: نه ای خاتون سبا، دختر فرعون به راستی بیمار است و آنکه فرعون کنونی مصر، مردی نیست که با خواهر یا دخترش ازدواج کند و خود او گفته است که ازدواج با خواهر یا دختر سبب کوتاهی عمر می‌شود.

بلقیس گفت: آری چنین است و فرعون‌های گذشته از این جهت عمر کوتاه داشتند که با دختران و خواهران خود ازدواج می‌کردند.

ولیعهد هندوستان یک بار دیگر اصرار کرد بلقیس همسرش شود.

ولی ملکه سبا نپذیرفت و به او گفت تو تصور نکن که اگر تو را به همسری خود انتخاب نمی‌کنم به این خاطر است که از تو نفرت دارم.

تو علاوه بر این که پسر پادشاه هندوستان هستی، جوانی نیکو منظری و من اگر از خود اختیار داشتم تو را به همسری می‌پذیرفتم اما نمی‌توانم وصیت پدرم را زیر پا بگذارم.

وقتی ولیعهد هندوستان یقین حاصل کرد که بلقیس همسر وی نخواهد گردید، از او خدا حافظی کرد و ملکه سبا هم قبل از این که کشتی‌های ولیعهد هندوستان به راه بیفتد برایش هدایایی فرستاد تا از رنجش آن جوان بکاهد.

بعد از رفتن کشتی‌های ولیعهد هند، به سوی مصر، پنج روز قبل از آغاز بهار کاروانی از راه دریا وارد یاریم شد. معلوم گردید که آن کاروان از طرف سلیمان پادشاه، یوده فرستاده شده است تا این که از بلقیس دعوت کنند که به نزد او برود.



فرمانده کاروان مردی بود به اسم آکف<sup>(۱)</sup> بلقیس با حضور اب آن مرد را پذیرفت و آکف هدایایی را که از طرف سلیمان برای بلقیس آورده بود به او تقدیم کرد. آن هدایا چندان مورد توجه ملکه سبا واقع نشد. اما به روی خود نیاورد و به آکف که جلوس کرده بود گفت: آیا سلیمان شرط مرا پذیرفت؟ آکف گفت: بلی ای خاتون سبا و روزی که تو قدم به اورشلیم بگذاری، او تمام زن‌های خود را ترک خواهد کرد.

بعد موضوع وصلت مطرح شد و بلقیس رو به سوی اب کرد تا وی چیزی بگوید چون نمی‌خواست که خود مسأله طلاق زن‌های سلیمان را به میان آورد. اب خطاب به آکف گفت: ملکه ما پدر ندارد ولی پدرش قبل از این که زندگی را بدرود بگوید او را به من سپرد لذا من می‌توانم بگویم که پدر او هستم و باید راجع به این وصلت، مثل پدری که راجع به وصلت دخترش صحبت می‌کند حرف بزنم. هر مرد که بخواهد زن بگیرد باید شیربها بپردازد.

زن هم به خانه شوهر جهیزیه می‌برد ولی من می‌دانم که بین شما رسم است که دختران زیبا هنگامی که شوهر می‌کنند جهیزیه نمی‌برند.

ملکه مازیباترین دختر جهان است و لذا طبق رسم شما نباید جهیزیه ببرد با این حال او جهیزیه می‌برد بدون این که سلیمان شیربها بپردازد.

آکف گفت: پادشاه ما حاضر است که شیربها بپردازد منتها آنچه وی خواهد پرداخت، لیاقت ملکه سبا را ندارد.

اب گفت: به همین جهت ما از او شیربها نمی‌خواهیم. این یک امتیاز است که ما به سلیمان می‌دهیم و امتیاز دوم این است که ملکه سبا با خود جهیزیه به خانه شوهر می‌برد.

آکف گفت: ما از او جهیزیه نمی‌خواهیم.

اب گفت: او برای حفظ آبروی خود جهیزیه به یوده می‌برد تا دیگران نگویند که ملکه سبا بدون جهیزیه به خانه شوهر رفت.

---

۱- همین مرد است که در تواریخ شرق به اسم آصف خوانده می‌شود. مترجم.

از این دو مزیت گذشته، سلیمان با زنی ازدواج می‌کند که زیباترین زن جهان و ملکه این کشور است لذا باید دو شرط ما را بپذیرد.

شرط اول همان است که گفتم. سلیمان باید تمام زن‌های خود را ترک کند. و اما شرط دوم این است که ملکه ما، باید آزادی داشته باشد تا هر موقع که میل دارد به سبا برگردد.

آکف گفت: چگونه ممکن است پادشاه ما بتواند از یک چنین زن زیبایی دل برکند و موافقت کند که او به سبا برگردد.

اب گفت: بانوی ما ملکه سباست و باید گاهی به این کشور برگردد و مملکت خود را ببیند.

آکف گفت: با این که در این خصوص با پادشاه خودمان صحبت نکرده‌ام این شرط را هم می‌پذیرم.

اب گفت: چه موقع سلیمان زن‌های خود را ترک می‌کند؟

آکف گفت: وقتی خاتون ما وارد اورشلیم شود، سلیمان زن‌های خود را ترک خواهد کرد.

اب گفت: وقتی ملکه ما وارد شهر مرزی الاث شد، باید سلیمان تمام زن‌های خود را ترک کرده باشد.

آکف گفت: موافقت کنید که خاتون ما بعد از این که وارد پایتخت شد سلیمان زن‌های خود را ترک کند.

اب اظهار کرد: برای سلیمان چه فرق می‌کند چند روز زودتر زن‌های خود را ترک نماید؟

آکف جواب داد: به حیثیت او لطمه وارد می‌آید و همه مردم خواهند گفت که سلیمان برای یک زن، تمام زن‌های خود را که از آنها فرزند داشت ترک گفت.

اب گفت: باید سلیمان زن‌های خود را ترک نماید و هرچه زودتر این کار صورت بگیرد بهتر است.

آکف گفت: اگر سلیمان قبل از ورود ملکه سبا به پایتخت زن‌های خود را ترک نماید، مورد توبیخ همه قرار خواهد گرفت و خواهند گفت که او زن‌ها و فرزندان

خود را برای یک زن بیگانه ترک کرد. اما اگر بعد از این که ملکه سبا وارد اورشلیم شد و مردم زیبایی او را دیدند، زن‌های خود را ترک نماید، کسی به او ایراد نخواهد گرفت و خواهند گفت که یک چنین زن زیبا شایستگی آن را دارد که سلیمان برای او تمام زن‌های خود را ترک کند.

اب گفت: اگر بعد از این که خاتون ما وارد اورشلیم شد، سلیمان زن‌های خود را ترک نکرد چه خواهد شد؟

آکف گفت: اگر آن واقعه اتفاق افتاد خاتون ما می‌تواند به وطن خود برگردد.

اب گفت: طبق شرطی که ما کرده‌ایم ملکه سبا در هر موقع که میل داشته باشد می‌تواند مراجعت کند اما اگر سلیمان زن‌های خود را ترک ننماید، خاتون ما با شرمساری مراجعت خواهد کرد و حیثیت خود را از دست خواهد داد.

آکف پرسید: سلیمان چه باید بکند تا خاتون ما آزرده خاطر نشود و مطمئن گردد که پادشاه یوده، زن‌های خود را ترک خواهد کرد.

اب گفت: تا وقتی که سلیمان زن‌های خود را ترک نکرده، نباید مراسم عروسی انجام شود. فقط بعد از این که زن‌های خود را ترک کرد مراسم زفاف به انجام می‌رسد.

آکف بعد از این که قدری فکر کرد آن شرط را که در واقع همان شرط اول بود پذیرفت.

آن‌گاه صحبت از تشریفات مسافرت شد و بعد از مذاکره زیاد موافقت شد که بلقیس بیست روز بعد از بهار با کشتی‌های خود از یاریم حرکت کند. برای این که بهترین فصل مسافرت در دریای قلزم، از دهم تا پنجاهم فصل بهار است.

گرچه بعد از آن هم به مناسبت فصل تابستان که دریا نسبت به فصل زمستان آرام است، می‌توانستند در آن دریا مسافرت کنند؛ اما هوای قلزم در فصل تابستان خیلی گرم می‌شود و بلقیس هنگام مسافرت در آن دریا از گرمای هوای رنجور می‌شد.

ضمناً موافقت شد که بلقیس چون ملکه سبا است با یک قشون کوچک به یوده برود.

اب لزوم بردن آن قشون کوچک را به دلیل مقام و حیثیت ملکه توجیه کرد و آکف



هم پذیرفت و قرار شد که آن قشون بعد از ورود بلقیس به یوده در شهر الاث توقف کند و بلقیس بدون ارتش اما با ملازمان دیگر به اورشلیم برود.

اب می‌اندیشید که سلیمان در یوده پادشاه است و یک پادشاه در کشور خود هرچه بخواهد می‌تواند بکند به این سبب شاید سلیمان خلف وعده نماید و بدون اینکه زن‌های خود را ترک نماید، در صدد برآید که به زور بلقیس را همسر خود کند و در آن موقع ملکه سبا باید نیرویی داشته باشد که بتواند بدون این که مطیع سلیمان شود و تمکین کند به وطن خود برگردد.

آکف گفت که اصول تشریفات ورود ملکه سبا به یوده از طرف سلیمان تعیین شده و فقط جزئیات آن مانده که باید مورد موافقت خاتون ما قرار بگیرد و همین که خاتون موافقت کرد، همین امشب مراجعت می‌کنم تا این که زودتر به سلیمان بگویم که وسایل تشریفات را فراهم نماید.

قبل از این که از یوده حرکت کنم سلیمان می‌گفت قصد دارد بگوید تخت روانی برای مسافرت ملکه سبا از الاث تا اورشلیم بسازند که به شکل هیکل<sup>(۱)</sup> باشد. اب که می‌دانست فاصله این دو شهر چقدر است پرسید: آیا تخت روان ملکه روی دوش باربران حمل خواهد شد.

آکف گفت: نه الاغ‌های سفید و درشت استخوان آماده خواهند شد که تخت روان ملکه سبا را تا اورشلیم حمل کنند و در هر نقطه که الاغ‌ها خسته شوند، الاغ‌های دیگر را به تخت روان خواهند بست و همراهان ملکه اگر مایل باشند، با تخت روان سفر خواهند کرد و در صورتی که مایل نباشند می‌توانند با اسب یا الاغ مسافرت کنند.

پس از این که راجع به تمام مسایل توافق حاصل گردید، تاریخ حرکت بلقیس را از یاریم پایتخت سبا روز بیستم بهار تعیین کردند و چون ملکه پانزده شبانه روز یا بیست شبانه روز در راه بود حداکثر تا روز چهارم بهار به الاث می‌رسید.

---

۱- هیکل یا هکل، معبد معروف اورشلیم بود که سلیمان ساخت ولی در تاریخی که این سرگذشت شروع می‌شود آن معبد هنوز به اتمام نرسیده بود. مترجم.

کشتی‌های بازرگانی آن مسافت را سریع‌تر طی می‌کردند اما ملکه سبا که با قشون و عده‌ای کثیر از ملازمان مسافرت می‌کرد، نمی‌توانست با سرعت کشتی‌های بازرگانی حرکت کند و آهسته‌تر از آنها راه می‌پیمود.

آکف همان شب برگشت تا به سلیمان مژده بدهد که بلقیس موافقت کرده است. روز بعد مردم شهر یاریم از بقیه مذاکرات مطلع شدند و دانستند که ملکه آنها تا سی روز دیگر آنها را ترک خواهد نمود تا همسر سلیمان شود.

مردم یاریم چون ملکه خود را دوست می‌داشتند از شنیدن خبر عزیمتش غمگین شدند و در آن روز از نوازندگانی که می‌نواختند گرفته تا کنیزان در بازار نمی‌توانستند مثل روزهای قبل باشند و پیاده‌روها و فروشندگان دوره‌گرد که با آواز، کالای خود را به مردم عرضه می‌کردند، نمی‌توانستند مانند روزهای قبل آواز بخوانند.

حتی در بازار جواهر فروشان، گویی در خشندگی الماس و تالائو زمرد و یاقوت از بین رفته بود زیرا آنچه زیباست و نشاط می‌آورد، به تنهایی قادر به ایجاد سرور نیست و بیننده و شنونده باید حالی داشته باشد تا از مشاهده زیبایی‌ها به نشاط درآید و به همین جهت زیباترین مناظر طبیعی در مرد یا زنی که از لحاظ روحی افسرده است، تأثیر نیکو نمی‌گذارد و نشاط انگیزترین آهنگ نمی‌تواند کسی را که غمگین است به نشاط بیاورد.

مردم متأسف بودند که چرا ملکه برای شوهر کردن آنها را ترک می‌نماید در صورتی که عده‌ای از زیباترین مردان جهان در کشور سبا سکونت داشتند و ملکه می‌توانست هریک از آنها را که می‌پسندید به همسری انتخاب نماید. قبل از این که بلقیس وارد کشور یوده شود باید قدری راجع به سلیمان صحبت کرد.

سلیمان زیباترین پسر داود بود و از جمله مردان انگشت شمار یوده که می‌توانستند بخوانند و بنویسند. او به زبان آرامی می‌نوشت و می‌خواند.

علاوه بر این‌ها او می‌توانست خط مصری را هم بخواند برای این که در کودکی مدتی در مصر زندگی کرده بود.

سلیمان در خواندن خطوط بابلی و سومری هم که خطوط کشورهای واقع در مشرق یوده بود دست داشت و به همین جهت می‌گفتند که دانشمندتر از وی وجود ندارد.

یکی از چیزهایی که سلیمان در مصر فراگرفت و به ارمغان به یوده برد، باغ وحش بود.

در شهرهایی که امروز موسوم است به اسکندریه در هزار سال قبل از میلاد یک باغ وحش بزرگ وجود داشت که از تمام دنیای آن زمان، توانگران برای تماشای آن می‌رفتند و آن باغ وحش، تا هزار سال بعد، از بین نرفت به طوری که در دوره کلئوپاترا<sup>۱</sup> یکی از تفریحات مردم این بود که به باغ وحش اسکندریه می‌رفتند و اسکندر که نام خود را روی آن شهر گذاشت تغییرات زیادی در آن شهر ایجاد کرد اما باغ وحش را از بین نبرد.

سلیمان در یوده یک باغ وحش به وجود آورد و در آنجا تمام جانورانی را که به آنها دسترسی داشت جمع کرد.

سلیمان زیبایی اجداد خود را به ارث برده بود.

با این که تمام فرزندان داود زیبا بودند، سلیمان از همه زیباتر به نظر می‌رسید و عده زیادی از مردان و زنان زیبارو در دربار سلیمان عهده‌دار خدمات گوناگون بودند.

سلیمان بعد از این که از مصر مراجعت کرد درباری به وجود آورد. ولی با این که او دارای قدرت و ثروت و زیبایی بود، با مردم با مهربانی رفتار می‌کرد و گفته‌های او معروف و قضاوت‌های وی مشهور می‌باشد.

در بین کسانی که در دربار سلیمان خدمت می‌کردند مردی بود به اسم اوف و هرچقدر که زنان و مردان دربار سلیمان زیبا بودند، اوف بر عکس آنها زشت بود و همواره میمونی با خود داشت و گاهی آن جانور را بر سر می‌نشاند و گاهی روی دوش خود می‌گذاشت.

---

۱- ملکه معروف مصر که سی سال قبل از میلاد مسیح با زهر افعی خودکشی کرد.



در بین زنان سلیمان، زنی بود به اسم ربکه که سلیمان او را بیش از سایر زن‌های خود دوست می‌داشت.

ربکه در تاریخی که قرار بود بلقیس وارد یوده شود، بیست سال داشت و برخلاف سایر زن‌های سلیمان، هرگز عطر به خود نمی‌زد. با این حال سلیمان او را به خاطر بوی خوش طبیعی‌اش بر زن‌های دیگر ترجیح می‌داد. اما سایر زن‌های سلیمان از این موضوع اطلاع نداشتند و نمی‌دانستند که علت محبوبیت ربکه نزد سلیمان چیست.

فقط اوف دلک دربار از راز محبوبیت آن زن بیست ساله آگاه بود ولی او هم آن را با کسی در میان نمی‌گذاشت.

وقتی که آکف از یاریم مراجعت کرد و شرط ازدواج بلقیس را با سلیمان به پادشاه یوده گفت هیچ کس از آن موضوع مطلع نشد مگر اوف.

ربکه نسبت به اوف که می‌دانست از راز محبوبیت وی آگاه است محبت می‌کرد و گاهی به او زر می‌داد و هر زمان که غذایی لذیذ می‌پخت، ظرفی از آن غذا را به اوف می‌داد.

زن‌های دیگر سلیمان با اوف خوب نبودند زیرا قطع نظر از این که از زبان آن دلک زشت مصونیت نداشتند، می‌دانستند که او مورد توجه و علاقه ربکه می‌باشد و چون نسبت به ربکه حسد می‌ورزیدند، نمی‌توانستند کسی را که مورد علاقه ربکه است دوست خود بدانند و از قدیم این اصل حکمفرما بوده که دوست دشمن انسان دشمن اوست.

یک روز که ربکه مقابل آینه مفرغی نشسته بود، اوف مثل همیشه بدون خبر خود را به او رسانید و میمون را از دوش بر زمین نهاد. میمون، آهسته دستش را به ربکه زد و زن جوان از این تماس غیره منتظره تکان خورد و رو برگردانید و اوف را دید و گفت: آه، تو هستی چرا بی صدا می‌آیی و مرا می‌ترسانی؟

اوف گفت: از این جهت بی صدا آمدم که نمی‌خواهم دیگران بفهمند که من با تو صحبت می‌کنم.

ربکه از چهره اوف فهمید که وی برای گفتن یک موضوع مهم نزد او آمده و

پرسید: آیا می‌خواهی چیزی به من بگویی؟

اوف که میمون خود را گرفته بود تا فرار نکند نظری به چپ و راست انداخت که مطمئن شود کسی حرفش را نمی‌شنود آن‌گاه گفت: سلیمان می‌خواهد زن بگیرد. ربکه گفت: این اولین مرتبه نیست که سلیمان زن می‌گیرد و آخرین مرتبه هم نخواهد بود.

اوف گفت: اما این مرتبه زن گرفتن سلیمان با دفعات گذشته فرق دارد.

ربکه پرسید: چطور؟

اوف گفت: این مرتبه سلیمان می‌خواهد یک ملکه را بگیرد.

ربکه پرسید: کدام ملکه را؟

اوف گفت: او می‌خواهد ملکه سبا را همسر خود کند.

ربکه با بی‌اعتنایی گفت: ملکه سبا هم نخواهد توانست جای مرا در قلب سلیمان بگیرد.

اوف گفت: ای ربکه، می‌خواهم چیزی به تو بگویم که هیچ‌کس از آن اطلاع ندارد و تو هم بعد از این که از من شنیدی به کسی نگو.

ربکه پرسید: چه می‌خواهی بگویی؟

اوف گفت: ملکه سبا با سلیمان عهد بسته که فقط به یک شرط همسرش می‌شود و آن این که سلیمان تمام زن‌های خود را طلاق بدهد.

این خبر هم نتوانست بی‌اعتنایی ربکه را از بین ببرد. چون فکر می‌کرد که وی مستثنا است و به فرض این که سلیمان عهد کرده باشد، تمام زن‌های خود را طلاق بدهد او را مستثنا خواهد کرد.

اوف که دید خبر با اهمیت او تأثیری در ربکه نکرد، از او پرسید: آیا این خبر را بی‌اهمیت می‌دانی؟

ربکه گفت: بلی، چون سلیمان چنین شرطی را برای گرفتن زن جدید نمی‌پذیرد و به فرض این که بپذیرد مرا مستثنا می‌کند.

اوف گفت: اشتباه می‌کنی، او کسی را مستثنا نکرده و تو را هم مثل زن‌های دیگر طلاق خواهد داد تا بتواند با ملکه سبا ازدواج کند.

ربکه که تا آن موقع خود را در آینه می‌نگریست برگشت و طوری نظر به دلک انداخت که اوف با این که در دربار سلیمان از هیچ‌کس نمی‌ترسید وحشت کرد و میمونش را به خود چسبانید که قوت قلب بگیرد و ربکه بانگ زد: آیا تو این حرف را به من می‌زنی؟

صدای بلند ربکه چند زن را که در آن نزدیکی بودند متوجه آنها کرد و به ربکه نزدیک شدند و خطاب به اوف گفتند: ای دلک بد ترکیب. تو عاقبت صدای ربکه را هم درآوردی. در حالی که آن زن‌ها نزدیک می‌شدند اوف به ربکه التماس می‌کرد که موضوعی را که به او گفته است به زن‌ها نگوید. چون اگر زن‌ها از آن موضوع مطلع شوند به گوش سلیمان می‌رسد و سلیمان خواهد گفت آن قدر او را تازیانه بزنند تا بمیرد.

وقتی زن‌ها نزدیک شدند از ربکه پرسیدند چرا فریاد می‌زنی. ربکه گفت: آیا می‌دانید که این میمون کویه المنظر چه می‌گفت؟

زن‌ها خواستند بدانند که وی چه گفته و ربکه گفت: او به من می‌گفت که می‌خواهد زن بگیرد آن هم زنی مثل من.

و بعد خطاب به اوف گفت: اگر من این حرف را به سلیمان بزنم، امر خواهد کرد که تو را خواجه کنند.

زن‌ها خندیدند و اوف با التماس دروغین گفت: نه، نه ای ربکه این حرف را به سلیمان نزن، چون گرچه من زشت هستم اما مثل دیگران دل دارم و آرزو مندم که روزی زن بگیرم.

این اولین باری نبود که این اتفاق می‌افتاد که اوف گفته است می‌خواهد زن بگیرد. آن دلک زشت رو آن حرف را تقریباً به تمام زن‌های سلیمان گفته بود، آن زن‌ها وقتی فهمیدند که اتفاق مهمی نیفتاده دور شدند. بعد از دور شدن آنها اوف گفت: ای ربکه من برای خیرخواهی این حرف را به تو زدم و تو تصور کردی که من خواستم تو را خشمگین نمایم.

ربکه گفت: تو از که این حرف را شنیدی؟ زیرا به طور حتم سلیمان این حرف را به تو نزده است.



اوف گفت: نه، او به من نگفت ولی تو می دانی که من به همه جا می روم و به صحبت همه گوش می دهم بدون این که کسی جلوی مرا بگیرد. دیروز به اتاقی که سلیمان و آکف در آن بودند نزدیک شدم و به صحبت آن دو نفر گوش دادم و شنیدم که موضوع صحبت مربوط است به ازدواج سلیمان با ملکه سبا و آکف می گفت که بلقیس ملکه سبا حاضر به آن وصلت نیست مگر این که سلیمان تمام زنهای خود را طلاق بدهد و سلیمان هم به آکف گفت: من آنقدر اشتیاق به ازدواج با ملکه سبا دارم که حاضرم برای راضی کردن او هرچه می گوید بپذیرم. بی درنگ برو به او بگو که من تمام زنهای خود را طلاق خواهم داد و آنها را از خود دور خواهم کرد. آکف امروز صبح به راه افتاد و رفت.

ریکه گفت: آیا تو این موضوع را از دهان سلیمان شنیدی؟ نکند که دیگری این حرف را زده و تو تصور کردی که سلیمان گفته است؟

اوف گفت: همان طور که من اکنون یقین دارم که صدای تو را می شنوم، تردید ندارم که این حرف را از دهان سلیمان شنیدم و تو می دانی که هیچ کس در مورد لحن صدای سلیمان اشتباه نمی کند. وقتی سلیمان به آکف گفت که بی درنگ به سبا برود به بلقیس بگوید که وی تمام زنهای خود را طلاق خواهد داد، آکف پرسید: ای سلیمان، آیا تو برای وصل بلقیس، ریکه را هم طلاق می دهی؟

سلیمان گفت: من آنقدر خواهان بلقیس هستم که ریکه را هم طلاق خواهم داد. ریکه که همواره نسبت به دلک محبت می کرد در آن موقع طوری از حرفش خشمگین شد که گفت: ای کوتوله بدقیافه که از میمونی که در بغل گرفته ای زشت تری. اگر دروغ گفته باشی به سلیمان می گویم تو را چوب بزند و خواجه کند و از دربار بیرون کند.

اوف گفت: ای ریکه من به تو اطمینان می دهم که راست می گویم ولی تو چگونه می خواهی بفهمی که حرف من راست است یا نه؟

ریکه گفت: امشب سلیمان اینجا می آید بعد از این که آمد از او خواهم پرسید که آیا این موضوع صحت دارد یا نه؟

دلک دربار به گریه افتاد و گفت: تو را به خدای یگانه نگو که این موضوع را از من

شنیده‌ای چون سلیمان مرا خواهد کشت.

ریکه پرسید: پس چه بگویم زیرا وی به طور حتم از من خواهد پرسید که این موضوع را از که شنیده‌ام.

اوف گفت: به او بگو که دیشب خواب دیدی که شوهرت قصد دارد برای وصلت با ملکه سبا تمام زن‌های خود را طلاق بدهد. سلیمان این گفته را خواهد پذیرفت چون بسیار اتفاق می‌افتد که مردم خواب می‌بینند و خواب آنها رؤیای صادقانه می‌شود.

ریکه گفت: بد نگفتی. به او خواهم گفت که علاوه بر این، در خواب دیدم که آکف از طرف وی مأمور شده که به سبا برود و پیغام او را به بلقیس بگوید. اوف گفت: نه ای ریکه این را دیگر به او نگو چون اگر تو به او بگویی که دیدی آکف به سوی سبا به راه افتاده، او خواهد فهمید که تو دروغ می‌گویی و خواب ندیده‌ای و این موضوع را از کسی شنیدی و آن وقت در صدد بر می‌آید که بفهمد تو این موضوع را از که شنیده‌ای و چون دانشمند است و زبان تمام افراد بشر و تمام جانوران را می‌داند و از آن گذشته شوهر تو می‌باشد، به طور حتم کشف خواهد کرد که من این موضوع را به تو گفته‌ام.

ریکه گفت: اگر او به من بگوید که خواب من رؤیای کاذب است و وی این قول را به بلقیس نداده چطور؟

دلچک گفت: ریکه تو می‌دانی که سلیمان دروغ نمی‌گوید و نمی‌تواند دروغ بگوید. چون خدا را می‌پرستد و یک چنین مردی که فرزند ابراهیم و یعقوب و داود است دروغ نمی‌گوید.

آن شب بعد از این که سلیمان وارد خانه ریکه شد، آن زن کنیز خود را صدا زد و از او خواست یک ظرف آب و یک لگن بیاورد. کنیز آب آورد و ریکه به رسم محلی پاهای سلطان را شست.

بعد از این که غذا خوردند، سلطان خواست بخوابد. ریکه گفت قبل از این که بخوابی من می‌خواهم خوابی را که دیده‌ام برای تو حکایت کنم.

سلیمان پرسید: در خواب چه دیده‌ای؟

ریکه گفت: خواب دیدم که تو بر بام «هیکل» ایستاده‌ای.

سلیمان گفت: هنوز ساخت هیکل تمام نشده تا این که من بر بام آن بایستم.

ریکه گفت: ولی من در خواب، هیکل را تمام شده می‌دیدم و تو بر بام آن ایستاده

بودی و فریاد می‌زدی زن‌های مرا از اورشلیم بیرون کنید.

بر اثر فریادهای تو زنان را یکایک از این شهر خارج می‌کردند تا این که نوبت

من رسید. وقتی می‌خواستند مرا بیرون کنند من فریاد زدم «ای سلیمان، من ریکه

هستم. آیا عشق خود را نسبت به من فراموش کردی و آیا عهد خود را از یاد بردی؟

مگر نمی‌گفتی تا روزی که زنده هستی مرا ترک نخواهی کرد؟

تو در جواب من گفتی: «وقتی عشق جدید آمد، عشق قدیم از بین می‌رود و

شب‌هایی که من با تو عهد می‌بستم که هرگز تو را ترک نکنم عاشق بلقیس نبودم» و

آن گاه مرا هم مانند زن‌های دیگر از این شهر بیرون کردند و هنگامی که من از این

شهر اخراج می‌شدم، می‌دیدم که بلقیس را وارد این شهر می‌کنند. هنوز از شهر دور

نشده بودم که صحنه‌ای دیگر را در خواب دیدم و آن این بود که دیدم بلقیس را

سنگسار می‌کنند.

این قسمت را دیگر اوف، دلچک دربار، به ریکه نگفته بود و او از خود گفت زیرا

نسبت به بلقیس حسد می‌ورزید و می‌خواست به سلطان بفهماند که بلقیس بعد از

این که همسر او شد به او خیانت خواهد کرد و او را مانند زن‌های خیانتکار سنگسار

خواهند نمود.

بعد از این که صحبت ریکه تمام شد پرسید: اینک تو که همه چیز را می‌دانی بگو

که تعبیر این خواب چیست؟

سلیمان خندید و گفت: ریکه تعبیر خواب تو این است که تو نزد من محبوب‌تر

خواهی شد زیرا هرچه زن در خواب می‌بیند در بیداری، برعکس آن اتفاق می‌افتد.

اگر من در خواب نسبت به تو ابراز محبت می‌کردم ممکن بود که در بیداری نسبت به

تو بی‌مهر شوم. ولی چون در خواب تو را از این شهر اخراج نمودم در بیداری نزد من

محبوب خواهی گردید.

ریکه گفت: ولی من می‌ترسم که تو مرا از خود برانی و حتی احتمال این که من

رانده شوم زیادت‌تر از زن‌های دیگر است چون بعضی از زن‌های تو، فرزند دارند و تو برای فرزندان‌ت آنها را طلاق نمی‌دهی ولی من از تو فرزند ندارم.

سلیمان گفت: من حیرت می‌کنم که چرا امشب این فکر در تو به وجود آمده که تو را طلاق خواهم داد!

ربکه گفت: آیا تو به بلقیس قول ندادی که تمام زن‌های خود را طلاق بدهی تا او زن تو بشود؟

سلیمان گفت: تو این موضوع واهی را از که شنیدی؟

ربکه گفت: مردم این موضوع را می‌گویند.

سلیمان گفت: یکی از آنها را اسم ببر.

ربکه گفت: اسم آنها را نمی‌دانم ولی می‌دانم که همه این موضوع را می‌گویند.

سلیمان گفت: من انکار نمی‌کنم که از بلقیس خواستگاری کردم<sup>(۱)</sup> اما هنوز او را

ندیده‌ام تا به او بگویم که تمام زنان خود را طلاق خواهم داد.

ربکه گفت: تو او را ندیده‌ای اما برایش پیغام فرستادی و حتی من می‌دانم که

پیغام تو را چه کسی برد.

سلیمان پرسید: چه کسی؟

ربکه گفت: آکف.

سلیمان چون از نواده حضرت ابراهیم و قوم داود<sup>(۲)</sup> بود نه می‌توانست دروغ

۱. در قرآن کریم سوره‌ی مبارکه‌ی نمل، داستان سلیمان و بلقیس آمده است. قرآن ملکه‌ی سبا را ملکه‌ای

توصیف می‌کند که از هر چیزی به او داده شده. پس از آن که هدهد خبر سرزمین سبا و ملکه‌ی آن را می‌آورد

حضرت سلیمان نامه‌ای به بلقیس می‌فرستد و او را برای ایمان آوردن نزد خود می‌خواند. پس از یک سری

ماجرایها، بلقیس با هدایایی نزد سلیمان می‌آید و به حکمت و قدرت سلیمان پی می‌برد و ایمان می‌آورد.

در خصوص ازدواج حضرت سلیمان با بلقیس نیز روایت‌هایی ذکر شده است از جمله در جلد ۱۵ تفسیر نمونه.

جلد چهارم تفسیر بیضاوی و جلد سوم معجم البلدان حموی و نیز در دایره‌المعارف اسلامی ذیل واژه‌ی بلقیس)

۲. در مورد اصل و نسب حضرت سلیمان(ع) خداوند در قرآن کریم آیه‌ی ۱۶ از سوره‌ی مبارکه‌ی نمل می‌فرماید

و وَرِثَ سُلَیْمٰنُ دَاوُدَ (و سلیمان وارث ملک داوود شد)



بگوید و نه می توانست که این حرف راست را بر زبان بیاورد. او که بارها به ربکه قول وفاداری داده بود نمی توانست به وی بگوید که اگر بخواهد زن های خود را ترک کند ناچار او را هم طلاق خواهد داد.

سلیمان با تمام علم و عقلی که داشت نمی دانست چطور خود را از آن وضعیت نجات بدهد و چیزی بگوید که ربکه را آسوده خاطر نماید، بدون این که دروغ گفته باشد.

ربکه که سلیمان را در حال فکر کردن دید، حدس زد آن چه او ف به او گفته حقیقت دارد و او هم با این که زن سوگلی سلیمان است مانند زن های دیگر رانده خواهد شد. بنابراین یک مرتبه به گریه افتاد.

در عهد سلیمان هم مثل امروز مؤثرترین سلاح زن در قبال مردی که فکر می کرد او را دوست دارد گریه بود.

سلیمان که اشک ریختن ربکه را دید او را در برگرفت و نوازش کرد و گفت: ربکه من به تو یک قول می دهم و آن این است که تو یک نفر رانده نخواهی شد. در همان موقع، صدایی از پشت در اتاق شنیده شد. سلیمان پرسید: این صدا از چیست؟

ربکه به طرف در رفت و آن را گشود و در تاریکی نظری به اطراف انداخت و در را بست و برگشت و گفت کسی نبود.

اما اشتباه می کرد. زنی به اسم شولم پشت در ایستاده بود و به صحبت سلیمان و ربکه گوش می داد. او باز به در نزدیک شد تا بقیه صحبت را بشنود.

شولم زنی بود جوان که از سلیمان دو بچه داشت.

او نمی دانست که در آن شب موضوع صحبت سلیمان و ربکه طرد تمام زن های پادشاه یوده خواهد بود.

شولم طبق رسمی که در حرم خانه سلیمان به وجود آمده بود، پشت درب اتاق صحبت های او را می شنید.

زن های سلیمان هم گاهی، هنگام شب پشت در اتاق زنی که سلیمان شب را با او به سر می برد می ایستادند و صحبت های آن دو را گوش می دادند اما نه برای شرکت

در سعادت آنها بلکه برای رشک بردن. آنچه شولم از صحبت آن دو شنید به قدری عجیب و تازه و خطرناک بود که نتوانست از شنیدن بقیه صحبت آن دو نفر صرف نظر کند و وقتی ربکه در را بست، باز به در نزدیک شد و گوش فرا داد.

ربکه بعد از مراجعت صحبتی را که ناتمام مانده بود پیش کشید و پرسید: چطور من یک نفر رانده نخواهم شد؟

سلیمان گفت: تو می دانی که رسم ما این است که در شب عروسی، وقتی داماد و عروس وارد اتاق زفاف شدند، قبل از زفاف، هریک از آن دو، می توانند خواهشی از دیگری بکنند و کسی که آن خواهش را می شنود مکلف است که خواسته همسر خود را برآورد.

ربکه گفت: این را می دانم.

سلیمان گفت: من یقین دارم که در شب زفاف بلقیس از من خواهشی نخواهد کرد. چون او بزرگترین خواهش خود را که بزرگتر از آن نمی توانست بکند کرده و از من خواسته که تمام زن های خود را طلاق بدهم.

ربکه گفت: حرف خود را تمام کن.

سلیمان گفت: در شب عروسی من می توانم از بلقیس یک خواهش بکنم. به همین خاطر از او خواهم خواست که بین زن های من تو را مستثنا کند و موافقت نماید که تو یک نفر کماکان زن من باشی.

ربکه گفت: من تصور نمی کنم که بلقیس خواهش تو را بپذیرد.

سلیمان گفت: این محال است برای این که عروس و داماد، در شب زفاف باید به طور حتم یگانه خواهش یکدیگر را بپذیرند.

ربکه گفت: اگر از تو پرسید که برای چه آن خواهش را می کنی و می خواهی که من مستثنا باشم تو به او چه جواب خواهی داد.

سلیمان گفت: معلوم است که به او خواهم گفت چون تو از تمام زن های من محبوب تر هستی می خواهم که مستثنا باشی.

ربکه گفت: یقین دارم که بلقیس خواهش تو را نخواهد پذیرفت زیرا او هم مثل من یک زن است و یک زن میل ندارد که یک رقیب جوان و زیبا و محبوب داشته

باشد. اگر تو از بلقیس بخواهی که یکی از زن‌های زشت تو را مستثنا کند، او شاید بپذیرد. اما حاضر نیست که مرا مستثنا نماید زیرا می‌داند که من جوان و زیبا هستم و تو مرا دوست می‌داری.

سلیمان گفت: او بعد از ورود به این جا تو را نمی‌بیند و نمی‌داند که جوان و زیبا هستی و چون یگانه خواهش من در شب عروسی این است که تو را مستثنا کند، من یقین دارم که خواهد پذیرفت.

ریکه خوشحال شد ولی سلیمان که آن قول را به سوگلی محبوب خود داد متوجه نبود که شرط اصلی ازدواج او و بلقیس این است که او تمام زن‌های خود را از خویش دور کرده باشد.<sup>(۱)</sup>

شولم پشت در بود و گوش می‌داد و آن قدر در آنجا توقف کرد تا این که یقین حاصل نمود که آن دو نفر خوابیده‌اند، آن گاه دور شد و به منزل هریک از زن‌های سلیمان که می‌رسید، خبری را که شنیده بود حکایت می‌کرد.

بعضی از زن‌های سلیمان در آن موقع خوابیده بودند ولی شولم خوابیده‌ها را بیدار می‌کرد و آن خبر با اهمیت را به اطلاعشان می‌رسانید.

نه شولم که در آن شب راوی خبر شده بود می‌توانست بخوابد نه زن‌های دیگر. همه در منزل شولم جمع شدند و شروع به بحث کردند تا بدانند چه باید بکنند و چون همه حرف می‌زدند هیچ کس نمی‌فهمید که دیگران چه می‌گویند.

تا این که شولم زن‌ها را ساکت کرد و گفت: وقتی عده‌ای زیاد برای شکایت نزد سلیمان می‌روند و همه یک مرتبه حرف می‌زنند سلیمان به آنها می‌گوید که یکایک صحبت کنید تا بفهمم چه می‌گویید و تکلیفمان چیست.

زن‌ها ساکت شدند و شولم که به طور طبیعی رئیس مجلس شده بود به زنی که در کنارش قرار داشت گفت: تو بگو چه باید کرد.

آن زن گفت: من می‌گویم که ما باید در همین موقع دسته جمعی به خانه ریکه برویم و سلیمان را وادار نماییم که از ازدواج با بلقیس منصرف شود.

---

۱- نگاه کنید به پاورقی صفحه ۳۶ در خصوص ازدواج حضرت سلیمان با بلقیس.

شولم گفت: اگر ما این کار را بکنیم، سلیمان طوری خشمگین خواهد شد که همین امشب تمام ما را از این شهر بیرون خواهد کرد. بعد شولم به زن دیگری اشاره کرد و پرسید: تو چه می‌گویی و ما چه باید بکنیم؟

آن زن گفت: سلیمان از نواده ابراهیم و پسر داود است و هرچه بگوید به انجام خواهد رسانید و تاکنون اتفاق نیفتاده وعده‌ای و قولی بدهد و بدان عمل ننماید و چون به بلقیس قول داده که ما را طلاق بدهد، همه را طلاق خواهد داد و نظر به این که به ربکه قول داده که او را مستثنا کند، به طور حتم بلقیس را وادار خواهند نمود که او را مستثنا نماید. من می‌گویم که یگانه راه رستگاری ما این است که وقتی بلقیس به اینجا آمد او را به قتل برسانیم.

شولم گفت: من این را نمی‌پسندم چون علاوه بر این که دائم یک عده محافظ با بلقیس هستند اگر ما او را به قتل برسانیم سلیمان ما را خواهد کشت.

آن زن گفت: سلیمان فقط یک نفر از ما را که قاتل بلقیس خواهد بود، خواهد کشت و دیگران را به قتل نخواهد رسانید زیرا وی پادشاهی است عادل و بر طبق عدالت فقط قاتل را اعدام می‌کند.

شولم گفت: بعد از این که قاتل را به قتل رسانید ما را هم طلاق خواهد داد و از این شهر اخراج خواهد کرد چون ما شریک قتل هستیم.

زن دیگر گفت: آیا بهتر این نیست که خود سلیمان را به قتل برسانیم؟ شولم گفت: نظری سخیف‌تر از این نمی‌شود زیرا اگر سلیمان به قتل برسد همه ما بدبخت خواهیم شد زیرا وی شوهر و ولی نعمت ما می‌باشد.

زن دیگر می‌گفت: اگر ما از جادوگر بخواهیم که بلقیس را از راه دور به هلاکت برساند، چون خود در قتل او شرکت نداشته‌ایم سلیمان ما را مورد بازخواست قرار نخواهد داد و ما از بلقیس آسوده خواهیم شد.

شولم گفت: اولاً من به قدرت ساحر که از راه دور بلقیس را به هلاکت برساند اعتماد ندارم چون اگر جادوگران آن قدر توانایی داشتند که می‌توانستند از راه دور یک نفر را به هلاکت برسانند پادشاهان برای نابود کردن دشمن خود با زحمت و خرج زیاد قشون بسیج نمی‌کردند بلکه مقداری زر به یک جادوگر می‌دادند تا او از



دور دشمنشان را به هلاکت برساند.

ثانیاً من می دانم و تصور می کنم که شما هم بی اطلاع نباشید که جادوگران در کارهایی که مربوط به سلیمان است دخالت نمی کنند چون از او می ترسند. آنها می دانند که سلیمان همه چیز را می داند و اگر چیزی را نداند، جانوران به او می گویند و لذا هیچ جادوگری جرأت نمی کند که بلقیس را به هلاکت برساند. امروز در این شهر کسی نیست که نداند سلیمان برای ازدواج با بلقیس خواستگار فرستاده است.

یکی از زن ها گفت: آیا در این جا کسی هست که بداند بلقیس در کودکی چند ماه شیر مادر را خورده است؟

تمام زن ها سکوت کردند.

شولم پرسید: برای چه این سؤال را می کنی؟

آن زن گفت: برای این که هر طفلی که در کودکی بیش از دوازده ماه شیرمادر را بخورد به طور حتم گرفتار تعفن دهان خواهد شد و شما می دانید که بوی بد دهان، عاشق ترین مردها را از زن دور می کند و اگر بلقیس در کودکی بیش از دوازده ماه شیر مادر را خورده باشد، مبتلا به تعفن دهان است و سلیمان از او بیزار خواهد شد. این صحبت ها بین زن های سلیمان آن قدر ادامه یافت تا این که صبح دمید و زن ها خود را آماده کردند تا همین که سلیمان از منزل ربکه خارج شد دسته جمعی نزد او بروند.

وقتی که زن ها آماده شده بودند تا نزد سلیمان بروند و بعد از اینکه او از منزل ربکه خارج شد خواسته خود را مطرح کنند و از او سؤال کنند که چرا تصمیم به طلاق آنها گرفته است و به هر وسیله ممکن سلیمان را از قولی که به بلقیس داده منصرف نمایند، مردی سالخورده به نام فارود که جزو دربار سلیمان بود و همه او را می شناختند به محل تجمع زن ها رسید و با دیدن آنها گفت: چه اتفاقی افتاده که همه اینجا جمع شده اید؟

یکی از زن ها شروع به صحبت کرد. فارود که از تصمیم زن ها آگاه شد رو به آنها کرد و گفت: شما می دانید که سلیمان مردی است دانشمند و به علاوه او پادشاه یوده

است و همه می دانیم او مرتکب عملی نمی شود که حقی از ساکنان یوده ضایع گردد. قول او به بلقیس تنها از روی مصلحت بوده و برای جلب نظر بلقیس گفته شده. شما مطمئن باشید که سلیمان پس از ازدواج با بلقیس هیچ یک از شما را ترک نمی کند و من با شناختی که از سلیمان دارم تعهد می کنم که خواسته شما را با سلیمان مطرح کنم و او را متقاعد سازم تا از قول خود منصرف گردد.

زنهای سلیمان با شنیدن تعهد فارود چون او را مردی باتجربه می دانستند به علاوه او در دربار سلیمان صاحب منصب و طرف مشورت بود آسوده خاطر شدند و از تصمیم خود منصرف گردیدند و به خانه های خود بازگشتند و منتظر نتیجه اقدام فارود ماندند.

دوازده قبیله در یوده سکونت داشتند که اسم هریک از آنها اسم یکی از پسرهای یعقوب بود و هریک از قبایل دوازده گانه در یوده دارای مکانی مخصوص بودند اما در اعصار بعد که سلاطین یوده، کشورهای جلیله و سامره را منضم به یوده کردند، قبایل دوازده گانه هم متفرق شدند و قسمت هایی از آنها در جلیله و سامره سکونت نمودند.

وقتی بلقیس وارد بندر الاث در یوده می شد که امروز هم هست، تا روزی که به اورشلیم رسید، پیوسته از کنار مزارع و سایه درخت ها عبور کرد و گاهی پرواز دراج ها را می دید و می دانیم دراج (قرقاول) در جنگل های انبوه زندگی می کند و امروز در خط سیر بلقیس از بندر الاث تا اورشلیم غیر از زمین لم یزرع دیده نمی شود.

وقتی بلقیس در بندر الاث از کشتی پیاده شد، قشون او هم قدم به ساحل گذاشت چون بلقیس با این که برای عروسی می رفت با یک قشون از سبا به راه افتاد. سلیمان به آکف گفته بود همین که وارد سبا شدی، بلقیس را به راه بینداز و با خود بیاور.

اما بلقیس یک ملکه به شمار می آمد و نمی توانست با آکف به راه بیفتد و تدارک سفر او، چندین روز به طول انجامید.

وقتی بر آکف محقق شد که بلقیس عازم یوده است، برگشت که مژده حرکت

ملکه سبا را به سلیمان برساند.

وقتی بلقیس خواست از پایتخت خود به راه بیفتد، اب به او گفت تو باید یک قشون با خود ببری تا اگر سلیمان به عهد خود وفا نکرد و زن‌های خویش را طلاق نداد، بتوانی مراجعت نمایی.

بلقیس گفت: آیا ممکن است که پادشاهی چون سلیمان قولی بدهد و به آن وفا ننماید.

اب گفت: قولی که سلیمان به تو داده به قدری بزرگ است که شاید نتواند از عهده وفای به آن برآید و اگر تو بدون قشون به یوده بروی و او به عهد خود وفا ننماید، نخواهی توانست مراجعت کنی.

روزی که بلقیس وارد بندر آلاش شد، آکف با تمام وسایل انتقال ملکه سبا به اورشلیم در آنجا بود و از مشاهده قشون آن ملکه هم حیرت کرد و هم وحشت چون پیش‌بینی نمی‌نمود که بلقیس با یک قشون وارد یوده خواهد شد.

از او پرسید: تو برای عروسی آمده‌ای یا برای جنگ؟

بلقیس خنده کنان گفت: برای عروسی آمده‌ام ولی اب به من گفت احتیاط را از دست ندهم.

آکف گفت: من چون پیش‌بینی نمی‌کردم که تو با یک قشون به این جا خواهی آمد برای سربازانت چهارپا فراهم ننمودم و اگر چهارپا هم می‌داشتیم، باز صلاح نبود که تو قشون خود را به اورشلیم منتقل نمایی چون سبب خشم سلیمان خواهد شد.

بلقیس گفت: من قشون خود را این جا می‌گذارم و با خدمه خود و بیست تن از سربازان عازم اورشلیم می‌شوم.

آکف نمی‌خواست که بلقیس با بیست سرباز به اورشلیم برود اما نتوانست تصمیم ملکه سبا را تغییر بدهد و ناگزیر برای آن بیست نفر چهارپا فراهم کردند.

در آن موقع وسیله نقلیه مردم یوده الاغ‌های درشت استخوان بود که بعد به الاغ مصری معروف گردید و امروز به نام الاغ قبرسی خوانده می‌شود و تخت روان بلقیس را که شبیه به هیکل بود با آن الاغ‌ها حمل کردند و بیست سرباز هم سوار آن

الاغ‌ها شدند و هنگام حرکت تخت روان در جلو و عقب و طرفین تخت حرکت می‌نمودند.

سه تخت روان خدمه بلقیس را حمل می‌کردند و وقتی بلقیس به راه افتاد، خط سیرش از وسط قبیله شمعون که در جنوب یوده سکونت داشت، می‌گذشت و زن‌ها و مردها در حالی که شاخه‌های زیتون و شاخه‌های درخت غار<sup>(۱)</sup> را در دست داشتند در دو طرف مسیر بلقیس ایستاده بودند و شاخه‌ها را تکان می‌دادند و زیبایی او را می‌ستودند و مردان فریاد می‌زدند ای کاش تو زن من بودی.

در آن دوره، ابراز این گفته مانند خوش آمد بود و وقتی می‌خواستند نسبت به زنی ابراز احترام کنند و خوش آمد بگویند، می‌گفتند که ای کاش تو زن من بودی.

قدری از الاث دور شدند، یک ستون دود مرتفع به چشم بلقیس رسید و از آکف که سوار بر الاغ با تخت روان حرکت می‌کرد، پرسید: این دود از چیست؟

آکف گفت: کوره ذوب مس است. این جا منطقه‌ای است که مس دارد و مس را در همین جا ذوب می‌کنند.

آنها آن روز تا غروب آفتاب راه‌پیمایی کردند و شب در قریه‌ای موسوم به تله توقف نمودند و سربازانی که با بلقیس آمدند در آن شب به نوبت مقابل اطاقی که بلقیس در آن خوابیده بود، نگهبانی دادند و بامداد روز دیگر وقتی به راه افتادند، وارد منطقه‌ای شدند که مسکن قبیله یوده بود و یوده اسم یکی از پسرهای یعقوب و یکی از قبایل دوازده گانه به شمار می‌آمد و در عین حال تمام کشوری را که سلیمان بر آن سلطنت می‌کرد به اسم یوده می‌خواندند.

در منطقه قبیله یوده هم مردان و زنان با شاخه‌های زیتون و غار در دو طرف خط سیر بلقیس ایستاده، زیبایی‌اش را تحسین می‌نمودند و به سلیمان تبریک می‌گفتند که دارای یک چنان زن زیبایی خواهد شد.

۱- درخت غار: درختی است همیشه سبز با برگ‌های روغنی شبیه برگ زیتون و معطر که از برگ‌های آن کافور تهیه می‌شود. این درخت نزد یونانی‌ها بسیار محترم بوده و از چوب آن تاج درست می‌کرده‌اند. از این درخت برای تسکین دردهای مختلف و همچنین برای تهیه پادزهر مارگزیدگی استفاده می‌کنند.



در آن روز عده‌ای از دختران و پسران جوان، که دامان جامه‌های خود را پر از گل کرده بودند، مقابل تخت روان بلقیس حرکت می‌کردند و در راهش گل می‌پاشیدند. روز دوم بلقیس در قریه‌ای به نام ارتو توقف کرد که آن قریه هم در سرزمین قبيله يوده بود.

آکف در آن قریه نیز مثل قریه تله و سایل پذیرایی از بلقیس و همراهانش را فراهم کرده بود و بامداد روز بعد به بلقیس گفت که سوار تخت روان شود تا به راه بیفتد. بلقیس گفت: من حرکت نمی‌کنم.

آکف پرسید: برای چه؟

بلقیس گفت: برای این که منتظر سلیمان هستم.

آکف گفت: آیا می‌خواهی سلیمان به این جا بیاید؟

بلقیس گفت: بلی.

آکف گفت: ولی تو راجع به این موضوع چیزی نگفتی و من هرگز از تو نشنیدم که بگویی سلیمان باید به استقبال بیاید.

ملکه سبا جواب داد: از این جهت راجع به این موضوع چیزی نگفتم که ضروری نمی‌دیدم این موضوع را بگویم. همه می‌دانند که وقتی پادشاهی وارد کشوری می‌شود، پادشاه محلی به استقبالش می‌آید و وقتی عروس به سوی خانه داماد می‌رود داماد از وی استقبال می‌کند.

آکف گفت: ای خاتون آخر سلیمان علاوه بر این که یک پادشاه بزرگ می‌باشد پیغمبر نیز هست.

بلقیس گفت: برای تو پیغمبر است نه برای من.

آکف گفت: ای خاتون وقتی تو زن او شدی پیغمبر تو نیز خواهد شد.

بلقیس گفت: چون هنوز زن او نشده‌ام، پیغمبر من نیست. من این جا می‌مانم تا

وقتی که سلیمان بیاید.

هر قدر آکف خواست با اندرز بلقیس را قانع کند که راه بیفتد آن دختر جوان

نپذیرفت و گفت: من از این جا حرکت نخواهم کرد تا موقعی که سلیمان بیاید. به او

اطلاع بدهید که من از پایتخت خود تا این جا آمدم و او هم از پایتخت خود که

نزدیک است تا این جا بیاید.

آکف می فهمید که بلقیس حرفی منطقی می زند اما نمی دانست آن موضوع را چگونه، به اطلاع سلیمان برساند که سبب خشم وی نشود. چون در تشریفات پذیرایی از بلقیس مطرح نشده بود که سلیمان از وی استقبال نماید، عاقبت چون بلقیس حاضر نبود از قریه ارتو حرکت کند، آکف دیگری را میهماندار بلقیس کرد و خود به سوی اورشلیم به راه افتاد تا به سلیمان بگوید که باید از بلقیس استقبال نماید.

سلیمان همان طور که آکف پیش بینی کرده بود، از آن گفته ناراحت شد. ولی چون آرزوی وصلت ملکه سبا را داشت، با استقبال موافقت کرد. زن های سلیمان وقتی شنیدند که وی قصد دارد به استقبال بلقیس برود، درخواست نمودند که آنها را نیز با خود ببرد.

زن های سلیمان می خواستند زودتر بلقیس را ببینند و با زخم زبان عیوب او را بزرگتر از آنچه بود جلوه بدهند.

زن های سلیمان اطلاع داشتند که سوراخ های بینی بلقیس قدری بزرگ است. آنها از خدا می خواستند که چون بلقیس در طفولیت خیلی شیر مادر یا دایه را خورده، دهانش بوی بد بدهد و سلیمان از وی متنفر شود و اطلاع نداشتند که مادر بلقیس بعد از وضع حمل زندگی را بدرود گفت و رکا پرستار بلقیس که او را بزرگ کرد، خود شیر نداشت تا به دختر کوچک بدهد و او را با شیر گاو بزرگ کرد و هرگاه طفل به جای شیر مادر، شیر گاو را بنوشد، دهانش بر اثر طولانی شدن مدت شیر خوردن، بدبو نخواهد شد.

سلیمان، با تمام زن های خود که نمی توانستند از فرزندان شان جدا شوند، برای استقبال از بلقیس به راه افتاد تا به ارتو رسید.

در روز ورود سلیمان به ارتو، بلقیس در حالی که به رسم مردم سبا چند شاخه گل در دست داشت، از خانه خارج شد و برای استقبال از سلیمان قدم به صحرا نهاد و عده ای از خدمه و بیست سرباز که از الاث با وی آمده بودند، پشت سر او حرکت کردند.

وقتی سلیمان بلقیس را دید، از الاغ فرود آمد. زن‌هایش که سوار بر تخت‌های روان بودند نیز فرود آمدند و همین که چشم آنها از نزدیک به بلقیس افتاد، از فرط رشک و غبطه، لب‌ها را با دندان گزیدند.

وقتی سلیمان در نور آفتاب، بلقیس را در حالی که چند شاخه گل در دست داشت دید، دریافت که آن دختر جوان از زیباترین تمثالی که وی در ذهن خود از او نقش می‌کرد زیباتر است. سلیمان که بلقیس را برتر از ایده‌آل زیبایی خود دید گفت: به الوهیم سوگند من نمی‌دانستم که تو این قدر زیبا هستی.

این جمله به زبان مردم یوده ادا شد، لذا بلقیس نفهمید و تبسم کرد و گفت: ای سلیمان، من نفهمیدم تو چه گفتی.

سلیمان که تمام زبان‌ها را می‌دانست آن جمله را با زبان مردم سبا تکرار کرد و بلقیس گفت: خوشوقتم که تو مرا زیباتر از آنچه فرض می‌کردی یافته‌ای.

در حالی که زن‌های سلیمان از رشک لب‌ها را می‌گزیدند و والدین بلقیس را لعنت می‌کردند که چرا دختری به آن زیبایی را پرورش داده‌اند، سلیمان به بلقیس نزدیک شد و ملکه سبا گفت: من این گل‌های زیبا را برای تو آورده‌ام.

سلیمان شاخه‌های گل را از بلقیس گرفت و بدون این که به زن‌های خود اعتنا کند، دست ملکه سبا را گرفت و گفت: بیا برویم.

بلقیس گفت: من خواستگاری تو را به یک شرط پذیرفتم و آن این که تمام زن‌های خود را طلاق بدهی.

طوری سلیمان از دیدن بلقیس به شوق آمده و بی‌تاب شده بود که در آن موقع به خاطر نداشت که شرط همسری با ملکه سبا این است که وی زن‌های خود را طلاق بدهد و آهسته از بیم آنکه، به گوش زن‌هایش نرسد گفت: بسیار خوب، من زن‌های خود را طلاق خواهم داد. اینک بیا تا به خانه برویم.

بلقیس گفت: مگر فراموش کردی که تو باید زن‌های خود را قبل از عروسی با من طلاق بدهی و از خود دور کنی؟

ولی تو به جای این که آنها را از خود دور کنی تمام زن‌هایت را به اینجا آورده‌ای مثل این که با آوردن آنها به این جا، می‌خواهی به من بفهمانی که آنها را طلاق

نخواهی داد.

سلیمان که تا آن موقع به زن‌های خود پشت کرده بود، رو برگردانید و زن‌هایش را از نظر گذرانید و آنان را با بلقیس مقایسه کرد و مشاهده نمود که همه آنها، در مقابل بلقیس مثل خدمتکاران او به نظر می‌رسند و حتی زیباترین آنها در قبال بلقیس زشت جلوه می‌کنند.

تا چند دقیقه سلیمان سکوت کرد زیرا مردد بود که چه کند و بعد گفت: من آنقدر عاشق تو هستم که زن‌های خود را طلاق خواهم داد. اوف دل‌ک‌ هم که با زن‌های سلیمان آمده بود تا بلقیس را ببیند و زبان سبارا می‌دانست گفته سلیمان را خطاب به بلقیس برای زن‌ها ترجمه کرد و زن‌های سلیمان که یقین حاصل کرده بودند خطر طلاق از بین رفته، وقتی شنیدند که شوهرشان آنها را طلاق خواهد داد مثل موقعی که در اورشلیم بودند یک مرتبه شروع به شیون کردند.

بلقیس از شیون ناگهانی زن‌ها متعجب شد و از سلیمان پرسید: این‌ها برای چه زاری می‌کنند؟

سلیمان که یک بار شیون زن‌های خود را در اورشلیم شنیده بود گفت: آنها فهمیده‌اند که من به تو گفته‌ام که آنان را طلاق خواهم داد و به همین جهت شیون می‌کنند. آیا تو دلت به حال آنها نمی‌سوزد؟

بلقیس گفت: آیا تو تصور می‌کنی که اینها چون تو را دوست دارند این‌طور گریه می‌کنند؟

سلیمان گفت: لابد همین‌طور است و گرنه نمی‌گریستند.

بلقیس گفت: اگر تو یک زن داشتی و می‌خواستی او را طلاق بدهی و وی این‌طور گریه می‌کرد می‌توانستی بگویی که تو را دوست دارد و نمی‌تواند دور از تو زندگی کند. اما این همه زن برای یک مرد بی‌تاب نمی‌شوند چون هریک از آنها می‌داند که تو فقط همسر او نیستی. آنها برای این گریه می‌کنند که می‌دانند اگر تو آنها را طلاق بدهی زندگی مرفه خود را از دست می‌دهند.

سلیمان گفت: بعد از این که من آنها را طلاق دادم شوهر خواهند کرد.

بلقیس اظهار کرد: زنی که شوهری چون سلیمان داشته و همسرش پادشاه بوده و



هرچه می خواسته برایش فراهم می شده نمی تواند همسر یک برزگر یا نساج شود. سلیمان حیرت زده بلقیس را نگریست چون انتظار نداشت که آن دختر جوان را آن طور عاقل ببیند.

بلقیس که تعجب سلیمان را دید گفت: تو مرد هستی و من زن و این موضوع را یک زن بهتر می فهمد و یک مرد نمی تواند به آن پی ببرد و حتی اگر آن مرد مثل تو زبان همه را بداند.

در حالی که سلیمان و بلقیس صحبت می کردند، زن ها به شیون ادامه می دادند و هرچه اوف فریاد می زد که ساکت باشید که من بشنوم سلیمان و بلقیس چه می گویند زن ها ساکت نمی شدند.

اوف کوتوله از دو جهت دچار غضب شد، یکی این که چرا زن ها شیون می کنند و نمی گذارند او صدای سلیمان و بلقیس را بشنود. دیگر این که متوجه شد که از نظر مصالح خود مرتکب خطا گردید و نبایستی گفته سلیمان را برای زن ها می گفت و آنها را وادار به گریستن می نمود. بلکه بایستی خود را به بلقیس نزدیک می کرد و هر طور شده، مقرب وی می گردید. چون تردیدی نداشت که بلقیس در قلب سلیمان جای تمام زن ها را خواهد گرفت و حتی ربه که زن سوگلی سلیمان هم محبوبیت خود را از دست خواهد داد.

الا یکی از زن های با جرأت سلیمان گریه کنان به زن های دیگر گفت: راه بیفتید تا سلیمان را بازخواست کنیم که چرا می خواهد ما را طلاق بدهد.

زن ها وقتی دیدند رهبری پیدا کرده اند قوی دل شدند و به راه افتادند ولی همچنان می گریستند. الا وقتی مقابل سلیمان رسید گفت: ای پادشاه یوده مگر تو آن روز در اورشلیم به ما قول ندادی که ما را طلاق نخواهی داد؟

سلیمان گفت: ای الا من این قول را به شما ندادم.

الا گفت: فارود این قول را از طرف تو داد.

سلیمان گفت: او از طرف من قول نداد بلکه آنچه گفت از طرف خودش بود. اوف که به دقت بلقیس را می نگریست از چهره اش فهمید که وی نمی فهمد که الا چه می گوید. خود را به ملکه سبا رسانید و آهسته دامانش را به طرف پایین کشید و سر

فرود آورد.

بلقیس از مشاهده آن مرد کوتاه قد تبسم نمود و اوف به زبان مردم سبا گفت: ای خاتون من، آیا می‌فهمی که این زن به پادشاه یوده چه می‌گوید؟ بلقیس گفت: من زبان او را نمی‌دانم.

اوف گفت: من گفته آنها را برای تو ترجمه می‌کنم.

مرد کوتاه قد علاقه‌ای نداشت که بلقیس بفهمد سلیمان و الا چه می‌گویند بلکه می‌خواست بدان وسیله با بلقیس آشنا شود و با تقدیم خدمتی نزد او مقرب گردد. بلقیس از مرد کوتوله خوشش آمد زیرا علاوه بر این که زبان او را می‌دانست معلوم می‌شد که اهل خدمتگزاری است. از او پرسید: نامت چیست و در دستگاه پادشاه یوده چه می‌کنی؟

اوف کوتوله گفت: اسمم اوف است و پادشاه و گاهی زن‌های او را می‌خندانم و بسا اتفاق می‌افتد که سبب گریه آنها می‌شوم.

بلقیس گفت: امیدوارم که هرگز سبب گریه من نشوی.

اوف گفت: یهوه آن قدر تو را زیبا کرده که هرگز نخواهی گریست.

بلقیس از اوف جدا شده و کنار سلیمان روبروی زن‌ها قرار گرفت.

قصد بلقیس این نبود که زیبایی او با زیبایی زن‌های سلیمان مقایسه شود. بلکه می‌خواست زن‌های سلیمان را که از دور دیده بود بهتر ببیند، اما حرکت او سبب شد که زن‌های سلیمان، ملکه سبا را از فاصله نزدیک دیدند. آنها از مشاهده زیبایی او بیشتر دچار غبطه شدند و فقط یکی از آنها به اسم آپیم مجذوب زیبایی بلقیس شد و به صدای بلند گفت:

اگر زیبایی این است که ملکه سبا دارد باید به پادشاه یوده حق داد که همه ما را طلاق بدهد.

اوف که خود را کنار ملکه سبا رسانیده بود، گفته آپیم را برای بلقیس ترجمه کرد و ملکه سبا با اشاره‌ای محبت‌آمیز، از آن زن که حرفی به طرفداری از او زده بود تشکر کرد.

آپیم تصور کرد که بلقیس او را احضار می‌کند، به راه افتاد و به ملکه سبا محلق

شد. به او گفت: ای بلقیس، تو آنقدر زیبا هستی که من با این که یک زن هستم همین که تو را دیدم مسحور تو شدم چه رسد به یک مرد چون سلیمان. او نمی‌تواند عاشق تو نباشد.

اوف بار دیگر اظهارات آپیم را برای بلقیس ترجمه کرد و آپیم گفت: ای بلقیس، به طوری که می‌بینی، این زن‌ها در مقابل تو حتی به اندازه یک کنیز هم جلوه ندارند و محال است که هیچ یک از آنها حتی ربکه بتوانند با تو رقابت نمایند و همین که تو زن سلیمان شدی، او را از تمام زن‌هایش و از من که کنیز تو هم نمی‌شوم، جدا خواهی کرد. اجازه بده که سلیمان زن‌های خود را نگاه دارد تا بتواند همواره تو را با آنها مقایسه کند و بفهمد که تو با آنها آن قدر فرق داری که زیباترین آنها، از حیث وجاهت به زیبایی یک دست یا یک پای تو نمی‌رسد.

بلقیس به وسیله اوف گفت: ای آپیم من با سلیمان عهد کرده‌ام که زن او نشوم مگر این که وی تمام زن‌های خود را طلاق داده باشد.

آپیم گفت: ای بلقیس! آخر او نمی‌تواند تمام زن‌های خود را طلاق بدهد. بلقیس گفت: خود من چند زن را انتخاب خواهم کرد تا سلیمان آن‌ها را طلاق ندهد. اینک به من بگو که زن‌های سوگلی سلیمان کدامند. آپیم با انگشت ربکه را نشان داد و گفت: در بین ما که زن‌های سلیمان هستیم فقط این یک نفر سوگلی پادشاه است.

بلقیس گفت: ولی من او را زیبا نمی‌بینم. آپیم گفت: این همان زنی است که گفتم سلیمان نمی‌تواند از او صرف‌نظر کند. بلقیس گفت: یکی از زن‌هایی که پادشاه یوده باید او را به طور حتم طلاق بدهد ربکه است.<sup>(۱)</sup>

سلیمان که متوجه گردید گفت و شنود آپیم با بلقیس طولانی شد از او پرسید: به ملکه سبا چه گفتی؟

آپیم گفت: بلقیس موافقت می‌کند که بعضی از زن‌های تو باقی بمانند و تو آن‌ها را

---

۱- ربکه یعنی دام که جانوران در آن می‌افتند و به طور مجازی یعنی دام عشق.

طلاق ندهی.

سلیمان از بلقیس پرسید: آیا همین طور است؟

بلقیس گفت: بلی.

سلیمان گفت: آیا من می‌توانم به زن‌های خود بگویم که چند نفر از آنها را طلاق

نخواهم داد؟

بلقیس گفت: آری، مشروط بر این که آن زن‌ها را من انتخاب کنم.

سلیمان گفت: با این نظر موافق هستم و فقط از تو می‌خواهم که یکی از آنها را

مستثنا کنی و او را به انتخاب من واگذاری.

بلقیس حدس می‌زد سلیمان راجع به ربکه صحبت می‌کند پرسید: او کیست؟

سلیمان گفت: ربکه.

بلقیس گفت: این زن به طور حتم باید از تو جدا شود.

سلیمان گفت: ای بلقیس من به او قول داده‌ام و گفتم در شب زفاف که هر زن و

شوهر می‌توانند از یکدیگر درخواستی کنند و آن درخواست باید پذیرفته شود، من

از تو درخواست کنم موافقت کنی که ربکه همچنان زن من باشد.

بلقیس گفت: اولاً عروسی مستلزم به این شرط بود که تو تمام زن‌های خود را

طلاق داده باشی لذا تو که این موضوع را می‌دانستی نباید قولی به ربکه می‌دادی که

به آن نمی‌توانی وفا کنی و ثانیاً اگر او را طلاق نمی‌دادی و از من درخواست

می‌کردی که موافقت کنم که او همچنان زن تو باشد من موافقت نمی‌کردم.

سلیمان گفت: ای بلقیس، من گرچه به ربکه علاقه دارم اما بعد از این که تو را

دیدم حس می‌کنم که ربکه دیگر نزد من جلوه ندارد لذا از طلاق دادن او متأسف

نیستم ولی به او قولی داده‌ام و من نمی‌توانم به قول خود وفا نکنم.

بلقیس گفت: من کاری می‌کنم که تو از تعهد خود آزاد شوی.

سلیمان گفت: چه می‌کنی؟

بلقیس گفت: این کار را به من واگذار کن.

سلیمان خطاب به زن‌های خود گفت: بلقیس نظر خود را تغییر داده و موافقت

کرده که من از طلاق دادن بعضی از شما خودداری کنم لذا عده‌ای از شما کماکان زن



من خواهید بود.

زن‌ها فریاد زدند که کدام یک از ما را نگاه می‌داری؟  
 ربکه که به قول سلیمان اعتماد داشت، مثل سایر زن‌ها مضطرب نبود و  
 می‌دانست که پادشاه یوده او را طلاق نخواهد داد.  
 سلیمان به زن‌ها گفت: آن عده از شما که از من جدا نخواهید شد از طرف بلقیس  
 انتخاب خواهید گردید.

آن گاه روی خود را به طرف بلقیس کرد و گفت: زن‌هایی را که می‌خواهی  
 انتخاب کن تا من دیگران را طلاق بدهم. موضوع ربکه را هم فراموش نکن.  
 بلقیس گفت: من نمی‌توانم با این سرعت آن زن‌ها را انتخاب کنم. باید قدری به  
 من وقت بدهی.

آن گاه خطاب به زن‌های سلیمان چنین گفت:

پادشاه یوده به من گفته است که عده‌ای از شما را انتخاب کنم که همچنان زن او  
 باشید و این کار در این جا میسر نیست و بعد از این که به اورشلیم رسیدیم من آن  
 عده را انتخاب خواهم کرد و پادشاه یوده بقیه زن‌های خود را طلاق خواهد داد ولی  
 آنهایی که بر کنار می‌شوند باید بدانند که از جهت معاش مرفه خواهند بود. من  
 روزی که می‌خواستم زن سلیمان شوم می‌دانستم که او کم بضاعت است و اطلاع  
 دارم اینکه که می‌خواهد زن‌های خود را طلاق بدهد نمی‌تواند نفقه کافی به آنها  
 اهدا کند که برای زندگی مرفه آنها کافی باشد. اما من زنی هستم ثروتمند و می‌توانم  
 از دارایی خود زندگی آنها را تا آخر عمر تأمین کنم.

وقتی سلیمان گفته‌های بلقیس را برای زن‌ها ترجمه کرد، انتظار شیونی دیگر را  
 داشت اما زن‌ها برخلاف انتظار پادشاه یوده شیون نکردند. آن وقت سلیمان  
 دریافت که بلقیس راست گفت که زن‌ها برای این که از وضع زندگی و معاش خود در  
 آینده بیم‌ناک هستند شیون می‌کردند، نه برای این که از او جدا می‌شوند.

بعد فرمان حرکت صادر شد و کاروان او و آنهایی که به استقبال آمده بودند، راه  
 اورشلیم را پیش گرفتند.

هر قدر سلیمان اصرار کرد بلقیس در تخت روان او بنشیند و در راه با هم باشند،

ملکه سبا موافقت نکرد و سلیمان مرتبه‌ای دیگر مجبور شد که تصمیم بلقیس را بپذیرد.

از لحظه‌ای که از قریه ارتو حرکت کردند بلقیس فرمانفرمای کاروان شد و هرچه می‌گفت سلیمان اطاعت می‌کرد و در روزهای بعد از محل قبیله موسوم به دن و آن‌گاه محل قبیله موسوم به ابن یامین گذشتند و شهر اورشلیم نمایان گردید. اورشلیم<sup>(۱)</sup> در بیست و چهار میلی مغرب رودخانه اردن و در سی و هشت میلی شرق مدیترانه قرار داشت.

در زمانی که سرگذشت ما اتفاق می‌افتاد شهر اورشلیم هشتاد هزار نفر جمعیت<sup>(۲)</sup> و چهارده دروازه داشت.

اطراف اورشلیم تا چشم کار می‌کرد درخت‌های زیتون بود و زیتون و روغن آن یکی از مواد غذایی مهم سکنه اورشلیم را تشکیل می‌داد.

۱- قبل از این که موسی با قوم خود از مصر کوچ کند، وارد یوده شد و اسم آن شهر فیلیس تا بود یعنی دهکده و سکنه آن شهر را فیلیس تین می‌خواندند، یعنی اهل دهکده و کلمه فلسطین همان فیلیس تین قدیم است. بین قوم موسی و مردم بومی یوده به اسم فیلیس تین جنگ‌های شدید در گرفت ولی مهاجمین که می‌خواستند اراضی فیلیس تین را تصاحب کنند، نتوانستند به سهولت بر آن قوم غلبه نمایند و فیلیس تین‌ها تا دویست و پنجاه سال قبل از میلاد مسیح هم بودند و در آن موقع به دست برادران مخشب که آنها نیز یهودی بودند از بین رفتند. داود پدر سلیمان با سکنه شهر فیلیس تا جنگید و بر اثر جنگ آن شهر ویران شد. آن‌گاه داود آن شهر را گرفت و نام آن را ژروسالم یعنی مکان صلح گذاشت.

شهر ژروسالم که امروز بیت المقدس خوانده می‌شود روی هفت تپه به اسم تپه‌های کاپی، پالا، آوا، اس، وی، کی و کانه بنا شد و یکی از شگفتی‌های تاریخ گذشته این است که شهرهای بیت المقدس و تروا و همدان و بیزانتیوم (استانبول) و رم روی هفت تپه بنا گردیده بود.

۲- برای این که بدانیم جمعیت شهر چقدر زیاد بوده کافی است بدانیم که جمعیت شهر طب یا طبس پایتخت مصر که بزرگ‌ترین پایتخت جهان در هزار سال قبل از میلاد بود از صد هزار نفر تجاوز نمی‌کرد و بابل واقع در ساحل فرات کمتر از صد هزار نفر جمعیت نفر داشت.

وقتی حضرت مسیح (ع) در اورشلیم مردم را دعوت به دیانت خود کرد، درخت‌های زیتون هزار ساله در آن شهر بود یعنی درخت‌هایی که در زمان سلیمان کاشته بودند.

بلقیس از دروازه جنوبی اورشلیم وارد آن شهر شد و در افسانه گفته‌اند که سلیمان برای تجلیل بلقیس گفت که مقابل دروازه جنوبی را با آینه آذین کنند. گرچه آن موقع آینه وجود نداشته تا راه ملکه سبا را با آن مفروش نمایند؛ حتی در مصر، که اولین بار آینه در آنجا ساخته شد. آینه در هفتصد سال قبل از میلاد در شهری که بعد به اسم اسکندریه خوانده شد به وجود آمد و قبل از آینه شیشه‌ای، آینه فلزی وجود داشت. آنچه در راه بلقیس نقش کرده بودند برگ سفید زیتون بود و در یوده علاوه بر زیتونی که برگ‌های سبز داشت، نوعی زیتون دارای برگ‌های سفید می‌روید و آن برگ‌ها مقابل آفتاب، از دور چون آینه جلوه می‌کرد. مردم شهر که هریک شاخه‌ای از زیتون در دست داشتند، وقتی بلقیس را دیدند از زیبایی ملکه سبا مبهوت شدند و طوری به وجد آمدند که فریاد شادمانی آنها در فضای شهر طنین انداز شد.

زن‌های اورشلیم از دیدن بلقیس مانند زن‌های سلیمان دچار غبطه شدند و فکر کردند زنی که آن قدر زیبا باشد بی‌شک نیک بخت‌ترین زن‌ها است چون همان زیبایی سبب گردید که پادشاهی چون سلیمان از بلقیس خواهش کند تا همسرش شود و هر شرطی را برای آن وصلت بپذیرد.

سلیمان می‌خواست بلقیس را به خانه خود ببرد. ولی ملکه سبا نپذیرفت. تا این که تخت روان حامل بلقیس به هیکل یعنی معبد، رسید که مشغول ساختن آن بودند ولی حیاط هیکل و قسمتی از حیاط‌های دیگر به اتمام رسیده بود و در آنجا بلقیس دستور داد که توقف کنند و تخت روان را بر زمین بگذارند.

تخت روان بر زمین گذاشته شد و بلقیس از آن خارج گردید و به طرف هیکل به راه افتاد.

سلیمان پرسید: کجا می‌روی؟

بلقیس گفت: من در این جا منزل می‌کنم تا این که تو زن‌های خود را غیر از چند

زن که من برای تو انتخاب می‌کنم طلاق بدهی و بعد من به خانه تو خواهم آمد.

سلیمان که می‌خواست هر طور شده بلقیس را به خانه ببرد با واکنش بلقیس مواجه شد که گفت: ای پادشاه یوده اگر تو پادشاه هستی بدان که من هم ملکه هستم و اگر فکر می‌کنی که با قشون مرد می‌توانی بر من غلبه نمایی بدان که هریک از این مردان که من با خود از الاث آورده‌ام تا پنج و شاید ده برابر مردان تو هستند و من هم می‌توانم به اندازه یکی از مردان تو در جنگ شرکت کنم.

سلیمان گفت: ای بلقیس، من نمی‌خواهم با تو بجنگم بلکه تو را دوست می‌دارم و تو نباید با من که تو را دوست می‌دارم این طور رفتار نمایی.

بلقیس گفت: اگر من زن تو بشوم، محال است که بتوانم تو را وادارم که زن‌های خود را طلاق بدهی و فقط در این موقع یعنی قبل از این که مراسم عروسی برگزار شود می‌توانم تو را وادار به وفای به عهد کنم.

سلیمان گفت: اینک که تو می‌خواهی در هیکل منزل کنی، من نیز در اینجا منزل خواهم کرد.

بلقیس گفت: نه، ماندن تو در این جا مثل این است که من قبل از زناشویی در خانه تو وصلت کنم و تو باید به خانه خود بروی. من با ملازمان خود در این جا منزل خواهم کرد و فردا من تکلیف زن‌های تو را تعیین خواهم نمود. آنگاه تو کسانی را که باید طلاق بدهی، طلاق خواهی داد و هر زن که از تو طلاق بگیرد چیزی بابت هزینه معیشت از من دریافت خواهد کرد.

سلیمان مرتبه‌ای دیگر ناگزیر شد که تسلیم شود.

در راه از قریه ارتو تا اورشلیم، بلقیس توانسته بود که ربکه را راضی کند که از سلیمان طلاق بگیرد. ربکه حاضر شد و در ازای دریافت پنجاه سکه طلا از سلیمان جدا شود و برود و شوهری دیگر اختیار نماید.

آن شب سلیمان لذیذترین اغذیه را که ممکن بود در خانه‌اش فراهم نمایند برای بلقیس فرستاد و همراهانش نیز مثل ایام و شب‌های گذشته میهمان سلیمان بودند.

روز بعد، تمام مردان و زنان اورشلیم به اندازه و گنجایش حیاط بزرگ هیکل، در



معبد<sup>(۱)</sup> جمع شدند زیرا همه فهمیده بودند که در آن روز بلقیس عده‌ای زن‌های پادشاه را انتخاب می‌کند تا با شوهرش زندگی کنند و بقیه باید از سلیمان جدا شوند.

به دستور بلقیس تمام زن‌های سلیمان در حیاط هیکل حضور یافتند و عده‌ای از سربازان اطراف حیاط بین مردم و زن‌های سلیمان و بلقیس به نگهبانی ایستادند تا تماشاچیان مانع از کار بلقیس نشوند.

زن‌های سلیمان که در دفعات گذشته هربار می‌شنیدند که باید از شوهرشان جدا شوند شیون می‌کردند، در آن روز ساکت بودند و حتی از آنها شوخی و خنده هم دیده نمی‌شد زیرا همه می‌دانستند بعد از طلاق گرفتن از سلیمان، علاوه بر نفقه که از پادشاه یوده خواهند گرفت، بلقیس نیز به آنها سکه‌های طلا خواهد داد. بلقیس قبل از این که سلیمان وارد هیکل شود از آپیم راجع به زن‌های سلیمان تحقیق کرده، تعداد آنها را به دست آورده بود.

بعد از این که سلیمان وارد هیکل شد، بلقیس از او پرسید: آیا زن‌های تو همین‌ها هستند؟

پادشاه یوده جواب داد: بله

بلقیس گفت: اینک من شروع می‌کنم به انتخاب زن‌هایی که باید با تو به سر ببرند.

مردم که تا آن موقع صحبت می‌کردند، ساکت شدند و چشم‌ها و گوش‌ها را گشودند تا بدانند بلقیس کدام یک از زن‌ها را برای این که بمانند انتخاب خواهد نمود.

بلقیس به راه افتاد و دست یکی از زن‌های سیاهپوست سلیمان را گرفت و او را از زن‌های دیگر جدا کرد و کنار سلیمان جاداد.

سلیمان که انتظار نداشت بلقیس یکی از سیاه‌پوستان را انتخاب کند پرسید: ای بلقیس، چه می‌کنی؟

---

۱- که بعدها موسوم به معبد سلیمان شد.

بلقیس جواب داد: من زن‌هایی را که باید برای تو باقی بمانند انتخاب می‌کنم. و باز دست یک زن سیاه پوست دیگر را گرفت و او را از زن‌های دیگر جدا نمود و کنار سلیمان قرار داد.

بلقیس باز یک زن سیاه‌پوست دیگر را برای این که با سلیمان بماند انتخاب نمود.

طوری سلیمان پادشاه یوده، از انتخاب سوم و چهارم و پنجم مبهوت شد که حتی نتوانست اعتراض کند.

بلقیس پنج زن سیاه‌پوست را انتخاب نمود که با سلیمان بمانند. آنگاه خطاب به پادشاه یوده گفت: من زن‌هایی را که باید با تو به سر ببرند انتخاب کردم. اینک دیگران را طلاق بده و اقدام کن که همین امروز از خانه‌های تو بروند.

آپیم از گروه زن‌ها جدا شد و خود را به بلقیس رسانید و گفت: ملکه سبا، تو مرا فراموش کردی و قرار بود که من جزو زن‌هایی باشم که می‌مانند.

بلقیس گفت: من نمی‌توانم تو را برای ماندن انتخاب کنم زیرا در آینده رقیب من خواهی شد و روزی که سلیمان از من سیر شود، به سوی تو رو خواهد آورد. آپیم گفت: ای ملکه سبا آن قدر که من تو را دوست می‌دارم، سلیمان را دوست ندارم و آن قدر که من عاشق تو هستم عاشق سلیمان نیستم. مرا از خود نران و نگاه‌دار.

بلقیس گفت: نه ای آپیم من نمی‌توانم تو را نگاه‌دارم، زیرا تو در آینده رقیب من خواهی شد اما این پنج نفر که سیاه‌پوست هستند، نمی‌توانند رقیب من شوند.

آپیم به گریه افتاد و گفت: ای ملکه سبا آیا این است سزای خدمت و محبتی که من به تو کردم و پاداش خدمت مرا به این طریق می‌دهی که مرا بیرون می‌کنی؟

بلقیس گفت: تو به من خدمت کردی و من این را تصدیق می‌کنم ولی من هم به تو پاداش خواهم داد و چون پاداش دریافت خواهی کرد، منی بر من نخواهی داشت.

آپیم پرسید: چگونه پاداش مرا می‌دهی؟

بلقیس جواب داد: من به تو پنجاه سکه طلا می‌دهم.  
 در بین زن‌های سلیمان تنها کسی که پنجاه سکه طلا از بلقیس دریافت می‌کرد  
 آپیم بود.  
 اما هیچ یک از زن‌های سلیمان نمی‌دانستند که آن مقدار زر از طرف ملکه سبا به  
 آپیم داده خواهد شد تا او راضی به متارکه با سلیمان شود و حتی پادشاه یوده هم از  
 آن موضوع اطلاع نداشت.  
 وقتی آپیم شنید که بلقیس پنجاه سکه طلا به او می‌دهد از فرط شادمانی و  
 حیرت چشم‌هایش گشاد گردید.  
 او می‌دانست که بلقیس به تمام زن‌ها چند سکه طلا خواهد داد اما بین چند  
 سکه زر و پنجاه سکه طلا خیلی تفاوت بود. پنجاه سکه طلا در زمان سلیمان یک  
 ثروت قابل توجه به شمار می‌آمد.  
 بلقیس که اثر شادمانی را در رخسار آپیم دید پرسید: آیا از پاداشی که به تو  
 می‌دهم راضی می‌شوی؟  
 آپیم جواب داد: بلی ای بلقیس. خداوند یوده به تو عمر طولانی بدهد. امیدوارم  
 که فرزندان زیادی داشته باشی.  
 سلیمان گفت: در این جا همه راضی شدند. من حس می‌کنم که همه خود را  
 سعادتمند می‌بینند و تنها کسی که ناراضی است، من هستم. چون تمام زن‌های خود  
 را که با آنها مأنوس بودم از دست داده‌ام.  
 پنج زن سیاه پوست نفهمیدند که سلیمان راجع به آنها چه گفت. چون هر دفعه  
 که سلیمان با بلقیس حرف می‌زد با او به زبان سبایی تکلم می‌نمود که زن‌ها  
 نمی‌فهمیدند و هربار که بلقیس می‌خواست با زن‌ها صحبت کند با کمک اوف  
 کوتاه‌قد حرف می‌زد و او گفته‌های بلقیس را برای زن‌ها و اظهارات زن‌ها را برای  
 ملکه سبا ترجمه می‌کرد و اوف به آرزوی خود که مقرب شدن در دستگاه بلقیس  
 بود رسید. زیرا بلقیس او را برای ترجمه لازم داشت. ناگهان بلقیس و زن‌ها و  
 تماشاچیان که در آن حیاط بزرگ بودند مشاهده کردند که پادشاه یوده به گریه  
 درآمد و قطرات اشک از چشم‌هایش خارج شد و از صورتش فرود آمد.

بلقیس حیرت زده گفت: برای چه گریه می‌کنی؟ اگر تو زن‌های خود را این اندازه دوست می‌داری که از دوری آنها گریه می‌کنی چرا تعهد کردی که برای وصلت با من آنها را طلاق بدهی؟

سلیمان گفت: ای بلقیس گریه من دو علت دارد، یکی از شوق گریه می‌کنم، چون می‌دانم که بعد از این همسر من خواهی شد و علت دوم گریه من این است که کسانی را که با آنها مأنوس بودم از دست می‌دهم و این گریه شبیه است به گریه دختری که می‌خواهد به خانه شوهر برود. با این که از رفتن به خانه شوهر خیلی خوشحال است، از دوری والدین خود به گریه درمی‌آید و آنها هم با این که می‌دانند دخترشان نیک بخت می‌شود اشک می‌ریزند.

فارود که یک بار سلیمان را از بن بست نجات داده بود به او نزدیک شد و گفت: من نمی‌خواهم ناراحتی تو را ببینم و راهی به تو نشان می‌دهم که بتوانی زن‌های خود را حفظ نمایی و آن این است که به زن‌های خود بگویی که از یوده خارج نشوند.

سلیمان گفت: فایده این کار چیست؟

فارود گفت: فایده‌اش این است که بعد از این که از بلقیس سیر شدی، به زن‌های خود رجوع خواهی کرد.

سلیمان گفت: من از بلقیس سیر نخواهم شد.

فارود گفت: هر مرد، عاقبت از زنی که او را دوست می‌دارد سیر می‌شود و روزی که تو از بلقیس سیر شدی او را طلاق خواهی داد و به زن‌های خود رجوع خواهی کرد.

سلیمان گفت: آیا من می‌توانم این کار را بکنم؟

فارود گفت: برای چه نمی‌توانی؟ مگر تو به بلقیس قول وفاداری ابدی داده‌ای؟ سلیمان گفت: نه.

فارود گفت: او فقط با تو یک شرط کرد و آن این بود که تو زن‌های خود را طلاق بدهی و از تو قول نگرفت تا روزی که زنده هستی با او زندگی کنی.

طوری فارود آهسته صحبت کرد که حتی گوش‌های تیز او ف گفته‌اش را نشنید تا



چه رسد به گوش‌های بلقیس که به زبان محلی آشنا نبود.

بلقیس برای اب که در الاث مانده بود پیغام فرستاد که سلیمان تمام زن‌های خود را طلاق داد و لذا دیگر برای عروسی من و او مانعی وجود ندارد.

تمام زن‌های مطلقه هم آنچه باید از بلقیس دریافت کنند، گرفتند و رفتند؛ بدون این که از کشور یوده خارج شوند زیرا سلیمان، به آنها گفته بود که روزی به آنان رجوع خواهد کرد و سپرد که آن راز را با هیچ کس به خصوص اوف که نزد بلقیس مقرب گردیده در میان نگذارند.

آن گاه سلیمان که به عهد خود در مورد بلقیس وفا کرده بود از او خواست که با وی به خانه‌اش برود.

بلقیس گفت: آیا تو می‌خواهی با دختری که ملکه سبا می‌باشد این طور عروسی کنی؟

سلیمان گفت: من با تمام زن‌های خود همین طور عروسی کرده‌ام.

بلقیس گفت: در وطن من عروسی یک دختر، بزرگ‌ترین واقعه زندگی اوست و باید با تشریفات زیادی صورت بگیرد.

سلیمان گفت: ولی این جا کشور سبا نیست. در این جا موقع ازدواج با یک زن تشریفات نداریم.

بلقیس گفت: من نمی‌توانم بدون تشریفات و جشن با تو وارد خانه بشوم. برای این که ملکه سبا هستم. زنی که در سبا برای اولین مرتبه همسری اختیار می‌کند جشن می‌گیرد.

سلیمان باز اصرار کرد و چون نتیجه‌ای نگرفت مجبور گردید که برای عروسی کردن با ملکه سبا جشن برگزار کند که متناسب با شأن و مرتبه عروس و داماد باشد.

در کشور سبا جشن عروسی به مدت پنج روز به طول می‌انجامد و در اورشلیم نیز آن جشن پنج روز طول کشید و سلیمان به آرزوی خود رسید و بلقیس همسر واقعی سلیمان گردید.

پس از عروسی یک روز اوف سراسیمه خود را به بلقیس رسانید و به او گفت: آیا خبر داری چه اتفاقی افتاده است؟

ملکه سبا پرسید: چه اتفاقی؟

اوف گفت: امروز من پشت اطاق پادشاه یوده بودم و شنیدم که سلیمان نام چند نفر از زن‌های سابق خود را برد و گفت «برو و آن‌ها را بیاور.» من می‌دانستم که فارود و آکف در اطاق هستند و او گفت: آیا زن تو بلقیس از مراجعت زن‌ها خشمگین نخواهد شد؟

سلیمان گفت: او نمی‌تواند خشمگین شود.

فارود گفت: بلقیس اگر خشمگین شود طلاق در موردش اجرا می‌شود. چون خشم او موجه نیست. درست است که پادشاه یوده به او قول داده بود که برای ازدواج با او زن‌های خود را طلاق بدهد اما قول نداده بود که بعد از طلاق دادن، زن‌های خود را رجوع نخواهد کرد.

وقتی بلقیس آن حرف را از اوف شنید چهار ماه از ازدواج او و سلیمان گذشته بود و زن جوان حس می‌کرد که باردار است.

وقتی بلقیس دریافت که طفلی در شکم دارد، مرتبه‌ای دیگر به یاد گفته پدرش منیا افتاد که به او گفت ستاره بخت تو فرقدان است که ستاره جدی بالای آن قرار گرفته و در طرف شمال دیده می‌شود و بلقیس هم به تبعیت از گفته پدر، راه شمال کشور خود را در پیش گرفت تا این که با سلیمان عروسی کند و از او دارای فرزند گردد.

روزی که بلقیس حس کرد که باردار شده بسیار مسرور شد چون اندیشید که به آرزوی خود رسیده و از نژاد ابراهیم و داود فرزندی در بطن او به وجود آمده است. اندکی بعد از این که فهمید باردار است، خبر ناگوار رجوع زن‌های سلیمان از طرف اوف به گوشش رسید و به خود گفت: اگر من بعد از که فهمیدم باردار هستم، قربانی می‌کردم امروز این خبر بد را نمی‌شنیدم زیرا هر سعادت که به آدمی رو می‌آورد قربانی لازم است تا بعد از آن سعادت انسان دچار بدبختی نشود.»

بعد از این که بلقیس همسر واقعی سلیمان شد به اب که در شهر الاث بود گفت به سبا مراجعت نمایند ولی آن مرد که بلقیس را چون فرزند خود می‌دانست نرفت و اندیشید که ممکن است ملکه سبا به او احتیاج داشته باشد.

ولی مردانی که با بلقیس به اورشلیم آمدند چند روز بعد از عروسی به الاث مراجعت کردند.

وقتی بلقیس آن خبر را از دهان اوف شنید، سکوت کرد.

اوف گفت: چرا ساکت هستی و حرف نمی‌زنی؟

بلقیس پرسید: چه می‌خواهی بگویم؟

اوف گفت: اگر نمی‌خواهی چیزی بگویی کاری نکن.

بلقیس پرسید: چه بکنم؟

اوف گفت: برخیز و نزد سلیمان برو و به او بگو که برای چه می‌خواهد زن‌های خود را برگرداند.

بلقیس گفت: ضرورت ندارد که من از او پرسم برای چه می‌خواهد زن‌های خود را برگرداند چون معلوم است مردی که زن‌های خود را بر می‌گرداند آنها را می‌خواهد.

اوف که تصور می‌کرد یک خبر بسیار مهم و مهیج برای بلقیس آورده از آن خونسردی حیرت‌کرد و گفت: آیا تو نمی‌خواهی نزد سلیمان بروی و به او اعتراض کنی که چرا زن‌های خود را بر می‌گرداند؟

بلقیس گفت: اگر من چون یکی از زن‌های سلیمان بودم این کار را می‌کردم ولی من ملکه کشور سبا هستم و یک ملکه بعد از شنیدن این خبر بر نمی‌خیزد تا این که نزد سلیمان برود و از او بازخواست کند.

آن‌گاه بلقیس به اوف گفت که برود رکا<sup>(۱)</sup> خدمتکار او را بیاورد.

وقتی رکا آمد اوف خیلی میل داشت که بشنود بلقیس به پرستار خود چه می‌گوید اما بلقیس به اوف گفت که از اطاق بیرون برود. بعد از این که وی خارج شد به رکا گفت در را ببندد و به او نزدیک شود.

رکا به ملکه سبا نزدیک شد و بلقیس آنچه از اوف شنیده بود برای پرستارش حکایت کرد.

---

۱- رکا همان است که در آغاز این سرگذشت، ما از او نام بردیم و گفتیم که پرستار بلقیس بود.

رکا گفت: شاید او ف دروغ می گوید و سلیمان دستور باز گردانیدن زن های خود را صادر نکرده است.

بلقیس گفت: من نمی گویم که این مرد دروغگو نیست اما جرأت نمی کند که موضوعی با این اهمیت را به دروغ بگوید چون می داند که من به سلیمان مراجعه خواهم کرد و دروغش آشکار خواهد شد و به مجازات خواهد رسید و من تردید ندارم که گفته او راست است و به خصوص چون فارود هم در اطاق حضور داشته، بیشتر یقین حاصل می کنم که سلیمان دستور برگردانیدن زن های خود را صادر کرده است.

رکا پرسید: اکنون چه می خواهی بکنی؟

بلقیس گفت: همان کار را که با یک عهد شکن می کنند.

رکا گفت: چه کاری؟

بلقیس گفت: من و سلیمان زن و شوهر بودیم و نسبت به هم تعهد وفاداری داشتیم و او عهد خود را شکست و لذا من هم عهد خود را می شکنم و از او جدا می شوم.

رکا گفت: آیا به راستی قصد داری که از شوهرت جدا شوی؟

بلقیس گفت: او تا زمانی شوهر من بود که زن های خود را بر نمی گرداند. بعد از برگردانیدن آنها، دیگر شوهر من نیست.

رکا گفت: او که هنوز زن های خود را برنگردانیده و شاید بعد از این که تو از او شکوه کردی رأی خود را تغییر بدهد.

بلقیس گفت: تو می دانی که آنچه سبب شد که من با پادشاه یوده وصلت کنم توصیه پدرم بود و گرنه من همسر مردی که زن های متعدد داشت نمی شدم و اکنون مراجعت می نمایم و سلیمان را فراموش می کنم.

رکا خانم خود را می شناخت و می دانست که بلقیس یک زن با اراده است و وقتی تصمیمی بگیرد آن را به موقع اجرا می کند.

اما جدا شدن بلقیس را از سلیمان در آن موقع برخلاف مصلحت می دانست و فکر می کرد که اگر بلقیس از سلیمان شکوه کند، او از احضار زن های سابق خودداری



خواهد کرد.

بعد بلقیس گفت: چون من می‌خواهم از این جا بروم تو را به الاث می‌فرستم تا این که به اب اطلاع بدهی که با مردان ما بیایند. منظورم این است که اگر از رفتن من ممانعت نماید، من به زور از این جا می‌روم اما کسی نباید بفهمد که تو از جانب من به الاث رفته‌ای که مردان ما را بیاوری.

رکا گفت: محال است که سلیمان از این موضوع مطلع نشود. من نمی‌توانم بدون وسیله از این جا بروم و آن وسیله باید به دستور سلیمان فراهم شود.

بلقیس گفت: من به سلیمان می‌گویم که تو از من درخواست مرخصی کرده‌ای تا این که به سبا برگردی و خویشاوندان خود را ببینی و به او می‌گویم دستور بدهد که برای تو وسیله سفر فراهم نماید.

همان روز بلقیس از سلیمان خواست که بگوید برای رکا که قصد دارد به سبا برگردد وسیله سفر فراهم نمایند.

سلیمان که می‌دانست رکا خیلی به خاتون خود علاقه دارد از مراجعت آن زن حیرت کرد و بلقیس گفت: چون مدتی است که خویشاوندان خود را ندیده می‌رود تا آنها را ببیند و آن گاه مراجعت خواهد کرد.

وقتی بلقیس نزد سلیمان رفت تا از او بخواهد که وسائل سفر رکا را فراهم نماید، اوف هم با وی رفت. چون تردید نداشت که بلقیس می‌رود تا به سلیمان اعتراض کند چرا زن‌های خود را که طلاق داده بود رجوع می‌نماید و مرد کوتوله امیدوار بود که یک نزاع بزرگ را بین زن و شوهر تماشا کند.

اما هرچه انتظار کشید که بلقیس مسئله بازگردانیدن زن‌ها را مطرح نماید خبری از آن مقوله نشنید تا این که بلقیس مراجعت کرد و اوف چون سایه با وی رفت و تعجب می‌کرد که چگونه ممکن است زنی بفهمد که شوهرش نسبت به او بی‌وفایی می‌کند و سکوت نماید.

اوف نمی‌توانست بفهمد که بلقیس چقدر با اراده می‌باشد و قادر نبود که به طرز قضاوت آن زن پی ببرد.

بلقیس که علاوه بر دارا بودن اراده، زنی باهوش بود می‌دانست یک مرد تا روزی

که خواهان زن خود می‌باشد، چون پروانه که دور شمع طواف می‌کند، دور او طواف می‌نماید و روزی که از وی سیر شد و دور گردید، نمی‌توان او را به زور برگردانید.

ملکه سبا مردان خود را احضار می‌کرد تا اگر سلیمان خواست مانع از مراجعت وی شود با زور از یوده خارج گردد و به وطن خود برگردد.

اما از روزی که بلقیس همسر سلیمان شد، سلیمان که ثروتی نداشت از زر و سیم ملکه سبا بهره‌مند می‌شد و بلقیس می‌اندیشید که شاید پادشاه یوده نگذارد که او از یوده برود تا کمافی السابق از ثروتش استفاده نماید.

سلیمان به احتمال قوی به وسیله اوف از علت مسافرت رکا آگاه شد، اگرچه اوف نشینده بود که بلقیس و رکا چه گفتند. اما سلیمان مرد کوتوله را در فشار قرار داد و تهدیدش کرد که اگر آن چه می‌داند نگوید به سختی مجازات خواهد شد و اوف هم اعتراف نمود که خبر بازگردانیدن زن‌های سلیمان را به اطلاع بلقیس رسانیده. آن وقت سلیمان به قرینه فهمید که مسافرت رکا با آن موضوع که به اطلاع بلقیس رسیده بدون ارتباط نیست ولی حدس نمی‌زد که بلقیس تصمیم دارد بدون معطلی به سبا مراجعت نماید.

سلیمان نزد بلقیس رفت و از او پرسید:

آیا قصد داری از اینجا بروی؟

بلقیس گفت: چه کسی به تو گفت که این قصد را دارم؟

سلیمان گفت: چون رکا را از خود دور کردی من حدس زدم که او را فرستادی تا

به کسانی که در الاث داری بگوید که به این جا بیایند.

بلقیس گفت: آفرین بر تو که مردی باهوش هستی.

سلیمان گفت: تو که گفתי باردار هستی برای چه می‌خواهی بروی؟

بلقیس گفت: من تا روزی نسبت به تو تعهد داشتم که تو عهد خود را نسبت به

من زیرپا نگذاشته بودی و وقتی بینم که تو عهدت را زیرپا می‌گذاری من دیگر

نسبت به تو تعهدی ندارم. می‌توانم از این جا بروم.

سلیمان گفت: من با تو عهد کرده بودم که زن‌های خود را طلاق بدهم و دادم اما

عهد نکرده بودم که زن‌های خود را بر نگردانم و لذا عهد خود را زیر پا نگذاشته‌ام. بلقیس گفت: ای پادشاه یوده، این حرف تو را حتی طفلی نمی‌پذیرد چون لازمه طلاق دادن زن‌های تو این بود که تو آنها را برنگردانی و اگر تصور می‌شد که آنها برگردند طلاق دادنشان ضرورت نداشت.

سلیمان گفت: در هر حال تو زن من هستی و جز با رضایت من نباید از این کشور بروی.

بلقیس گفت: من هر روزی که بخواهم از این کشور بروم خواهم رفت.

سلیمان گفت: آیا می‌دانی که قدرت من چه اندازه است؟

بلقیس گفت: شنیده بودم که عشق مبدل به دشمنی و کینه می‌شود اما نه به این زودی.

آیا به خاطر داری چقدر اصرار کردی که من همسرت شوم و آیا فراموش نمودی که می‌گفتی حتی نمی‌توانی یک روز صبر کنی. من تصور نمی‌کردم که مردها این قدر بی‌وفا باشند و عشق خود را به این زودی فراموش نمایند.

وقتی پادشاه یوده دانست که نمی‌تواند بلقیس را رام کند، در صدد برآمد که وی را تحت نظر قرار بدهد تا این که نتواند از یوده برود.

آن چه سلیمان درباره بلقیس کرد مطابق قوانین یوده بود چون در آن کشور زن بایستی از شوهر اطاعت نماید و بدون موافقت وی مبادرت به هیچ کاری نکند. اما از آن روز به بعد دیگر سلیمان از زر و ثروت بلقیس استفاده نکرد.

سلیمان می‌توانست موجودی بلقیس را به زور از وی بگیرد ولی سلیمان کسی نبود که چنین کاری کند.

چون ملکه سبا خدمتکار خود رکا را به الاث فرستاده بود، سلیمان در راه الاث جاسوس گماشت تا بداند چه موقع، طرفداران بلقیس از آنجا می‌آیند. یک روز به سلیمان خبر دادند که عده‌ای نزدیک ششصد نفر که از الاث آمده‌اند در راه هستند و قصد دارند که خود را به اورشلیم برسانند.

سلیمان با این که عاقل‌ترین مرد در کشور یوده بود، آکف و فارود را احضار کرد تا با آنها مشورت کند.

خود او می‌گفت: «هرقدر عاقل و مطلع باشید، باز در کارها با دیگران مشورت کنید.»

بعد از این که آن دو نفر آمدند، سلیمان گفت: عده‌ای که بلقیس در آلات داشت به شهر نزدیک می‌شوند. آنها آمده‌اند که او را ببرند چون من اطلاع دارم که بلقیس، خدمتکار خود را برای احضار آنها فرستاده بود. آنها می‌آیند تا بلقیس را به زور از من بگیرند و با خود ببرند. عقیده شما در این خصوص چیست؟ آیا من با آنها بجنگم تا از ورودشان به شهر ممانعت کنم یا این که بگذارم بلقیس را ببرند؟

فارود گفت: ای پادشاه یوده، تمام آنها را به قتل برسان و اگر از بلقیس سیر شده‌ای او را هم بکش.

سلیمان گفت: من نمی‌توانم او را به قتل برسانم زیرا اولاً زن من است و ثانیاً طفلی در شکم دارد.

فارود گفت: پس آنها را تهدید کن و بگو که اگر بخواهند بلقیس را به زور از تو بگیرند او را خواهی کشت.

سلیمان گفت: این کار را هم نمی‌توانم بکنم چون پیغمبر هستم و نمی‌توانم دروغ بگویم و چون می‌دانم که بلقیس را نخواهم کشت، نباید چنین سخنی بگویم.

آکف گفت: ای پادشاه یوده آیا تو از بلقیس سیر شده‌ای؟

سلیمان گفت: نه. از آن گذشته بلقیس برای من فایده دارد و از روزی که به این جا آمده خیلی برای سرزمین ما منفعت داشته است.

آکف پرسید: پس چه میل داری؟

سلیمان گفت: میل دارم که بلقیس مثل گذشته مرا دوست داشته باشد و این جا بماند.

آکف گفت: آیا نمی‌توانی با ابراز محبت او را نسبت به خود رثوف کنی؟

سلیمان گفت: من این زن را دارای اراده‌ای قوی شناختم و فکر نمی‌کنم بعد از این که زن‌های خود را برگردانیدم او اینجا بماند.

آکف گفت: ای پادشاه یوده، وقتی زن و مرد، نتوانستند با هم بسازند باید از یکدیگر جدا شوند. آن هم زنی چون بلقیس که احتیاجی به تو ندارد و مردی مانند



تو که یک پادشاه هستی. بگذار بلقیس برود و بعد هم او را فراموش کن.

سلیمان گفت: او از من فرزندی در شکم دارد.

آکف گفت: بگذار که فرزند خود را در جای دیگر بزاید. بعد از این که طفل بزرگ شد او را به تو خواهد داد.

سلیمان گفت: او آن طفل را به من نخواهد داد. از او شنیدم که گفت فقط از این جهت همسر من شد که دارای طفلی از من باشد.

آکف گفت: ای پادشاه یوده، تو این موضوع را به من نگفتی.

سلیمان گفت: بین شوهر و زن، حرف‌های زیادی زده می‌شود که به دیگران نمی‌گویند.

آکف گفت: و لابد منظور او این بوده که از تو پسری داشته باشد.

سلیمان گفت: بلی.

آکف گفت: من تصور می‌کنم اگر فرزندش دختر باشد او را به تو خواهد داد.

سلیمان گفت: من نیز همین تصور را می‌کنم.

فارود گفت: ای پادشاه یوده، رها کردن بلقیس دیوانگی است. او را رها نکن یا لااقل قبل از این که رهایش کنی، هرچه زر دارد از وی بگیر.

سلیمان گفت: آیا من که یک پیغمبر هستم می‌توانم دارایی او را به زور بگیرم؟

فارود گفت: دارایی زن متعلق به مرد است. مگر آن چه بلقیس دارد به شکل جهیزیه به خانه تو نیاورد؟

فارود برای تصرف ثروتی که بلقیس با خود به یوده آورده بود، راه قانونی پیش پای سلیمان نهاد. چون در یوده جهیزیه‌ای که زن به خانه مرد می‌آورد، تا روزی که زن و شوهر با هم زندگی می‌کردند، دارایی مشترک آنها بود و روزی که زن می‌خواست از مرد جدا شود مرد آن جهیزیه را تصرف می‌کرد، اما اگر مرد می‌خواست زن را طلاق بدهد، مکلف بود که جهیزیه او را بدهد.

هرگاه زن، غیر از جهیزیه‌ای که به خانه شوهر آورده بود، دارایی دیگری داشت شوهر نسبت به آن دارایی حقی نداشت و زن می‌توانست با اراده و اختیار خود در آن اموال دخل و تصرف کند.

در مورد بلقیس ابهامی به وجود آمد و آن این بود که بلقیس که با یک قشون راه کشور یوده را پیش گرفت، با زر فراوان از سبا به راه افتاد. چون علاوه بر جهیزیه بایستی مستمری سربازان خود را بپردازد و به آنها غذا و لباس برساند.

ماقبل از این که بلقیس از سبا به راه بیفتد گفتیم که چقدر جهیزیه با خود آورد اما بعد از این که بلقیس وارد اورشلیم شد، جهیزیه خود را از سایر دارایی‌هایش جدا نکرد و به اصطلاح امروز، آن را به ثبت نرسانید چون مرتبه او برتر از آن بود که مانند دختران عادی که به خانه شوهر می‌روند جهیزیه خود را به ثبت برساند.

طبق قاعده کلی بین زن و شوهر حساب‌های مالی هنگامی به دقت مورد مطالعه قرار می‌گیرد که عشق آنها سرد شده باشد. در آغاز عروسی، نه سلیمان توجه به مسئله جهیزیه داشت نه بلقیس.

سلیمان متوجه شد که اگر مانع از این شود که بلقیس دارایی خود را از خانه‌اش خارج کند، عملی برخلاف قوانین به انجام نرسانیده و این موضوع لطمه به حیثیت پیغمبری او نمی‌زند چون آنچه زن وارد خانه شوهر می‌کند جهیزیه است و اگر بخواهد از مرد جدا شود طبق قوانین یوده، مرد می‌تواند جهیزیه را تصرف نماید. سلیمان با مشاورت آن دو نفر تصمیم قطعی را در مورد بلقیس گرفت و آن این بود که هرچه ملکه سبا با خود به خانه او آورده ضبط کند و آن گاه او را آزاد نماید که برود.

وقتی مشورت سلیمان به این جا رسید، به آکف و فارود گفت: بیش از این صحبت کردن ما ضرر دارد زیرا من باید قبل از این که طرفداران این زن به اورشلیم برسند، از وی بخواهم که اموال خود را بدهد تا این که آزادش کنم و برود و بعد از این که طرفدارانش به این جا رسیدند، شاید قوی دل شود و موافقت ننماید.

سلیمان برخاست و آن دو را ترک کرد و به سوی بلقیس رفت.

ولی وقتی به او رسید مشاهده نمود که بیست مرد مسلح که با او از آلات آمده بودند، مقابل خانه بلقیس هستند.

مردان مسلح وقتی سلیمان را دیدند به او ادای احترام کردند. آن گاه پادشاه یوده وارد خانه بلقیس شد و از او پرسید: برای چه مردان خود را این جا جمع کرده‌ای؟

بلقیس گفت: انسان نباید احتیاط را از دست بدهد.

سلیمان گفت: ای بلقیس، مگر تو در این خانه خود را در معرض خطر می بینی؟

بلقیس گفت: آری.

سلیمان گفت: چه خطری تو را تهدید می کند.

بلقیس گفت: این خطر که ممکن است تو مرا حبس کنی یا این که مورد شکنجه قرار بدهی تا اموالم را بگیری.<sup>(۱)</sup>

سلیمان از این صراحت لهجه یکه خورد.

قبل از این که سلیمان جوابی به بلقیس بدهد، یک صدای غیرعادی و عجیب که تا آن موقع نشنیده بود شنید و آن صدا مخلوطی بود از صدای گاو که از مراتع اطراف شهر به گوش می رسید و صدای زوزه گفتار که بعضی از شب ها شنیده می شد.

سلیمان که نمی فهمید آن صدا از چیست بدون این که کسی را طرف خطاب قرار بدهد پرسید: این صدا از چیست؟

آن گاه دید که بلقیس تبسم می کند. فهمید بلقیس آن صدا را می شناسد و سؤال کرد: آیا تو می دانی این صدا از چیست؟

بلقیس گفت: این صدای نفیر سپاهیان من است. آنها نفیر می زنند تا من بدانم که آمده اند.

سلیمان از شنیدن این حرف ناراحت شد برای این که دید طوری بلقیس با خاطر آسوده صحبت می کند که گویی یقین دارد زور سلیمان به او نمی رسد. آن وقت سلیمان چیزی گفت که در تورات در مبحث سلیمان به این مضمون نوشته شده است، ای نهال عشق هرگز بارور نشوی زیرا میوه تو غیر از کینه نیست.<sup>(۲)</sup>

---

۱- نگاه کنید به مقدمه ی کتاب در مورد ویژگیهای کتاب حاضر که تصریح شده است: این کتاب تنها روایت نویسنده از داستان حضرت سلیمان با ملکه ی سباست و تطابق تام و تمام روایت با اصل ماجرای تاریخی مد نظر نویسنده ی کتاب نبوده است.

۲- این مضمون وارد شعر فارسی هم شده است.

بلقیس گفت: این کینه را تو به وجود آوری نه من و من با اخلاص این جا آمدم به این امید که تو شوهر همیشگی من خواهی بود ولی تو بعد از چهار ماه عهد خود را فراموش کردی.

سلیمان گفت: آیا تو قصد داری به راستی از این جا بروی؟  
بلقیس گفت: بلی.

سلیمان گفت: من با رفتن تو مخالفت نمی‌کنم به یک شرط.  
بلقیس پرسید: آن شرط چیست؟

سلیمان گفت: در این جا طبق قانون، وقتی زن می‌خواهد از شوهر جدا شود باید جهیزیه خود را که به خانه شوهر آورده به او واگذار نماید.

بلقیس پرسید: منظورت از این حرف چیست؟  
سلیمان گفت: منظورم این است که تو جهیزیه خود را به من واگذار تا بگذارم بروی.

بلقیس گفت: من جهیزیه خود را به تو واگذار می‌کنم اما چیزهای دیگر خود را می‌برم.

سلیمان گفت: هرچه تو این جا آوردی جهیزیه تو می‌باشد و اینک که می‌خواهی بروی باید اینجا بگذاری.

بلقیس گفت: اب که پیشکار من است و اینک خواهد آمد و رکا خدمتکار من که با او خواهد بود و آکف نماینده و فرستاده تو می‌دانند که میزان جهیزیه من چقدر بوده است.

من مقدار زیادی زر که در واقع جهیزیه من بود در اینجا خرج کردم با این حال من حاضرم که آنچه به عنوان جهیزیه آوردم به تو واگذارم و بروم.

سلیمان گفت: هرچه تو در این جا داری جهیزیه تو می‌باشد به دلیل این که آن‌ها

تو جنگجوی خزانگی که غیرجنگ نجویی

امیر من که سخن با اسیر خویش نگویی

تو ای نهال محبت خدا کند که نرویی

بهار، عشق و جوانی است گل بچین که بیویی

امیر وصل تو بودم اسیر هجو تو گشتم

شکوفه، عشق و ثمر دشمنی و برگ جدایی



را وارد خانه من کردی و من اجازه نمی دهم که آنها را از این جا ببری.

بلقیس گفت: با این حساب تو سر جنگ داری.

سلیمان گفت: من حرفی طبق قانون این کشور می زنم. در این جا زنی که می خواهد از شوهر جدا شود، باید جهیزیه ای را که به خانه شوهر آورده بگذارد و برود.

بلقیس گفت: من گفتم که از جهیزیه ام می گذرم ولی اموال دیگر خود را خواهم برد.

سلیمان گفت: من هم اکنون می گویم که تو را به زندان بیندازند و دروازه های شهر را خواهم بست و مانع از ورود سپاهیان تو به شهر خواهم شد.

همین که حرف سلیمان تمام شد، بلقیس بانگ زد و یک مرتبه بیست مرد مسلح که در خارج از خانه بودند وارد شدند و بلقیس پادشاه یوده را نشان داد و گفت او را دستگیر کنید و در یک لحظه مردان نیرومند سبایی سلیمان را گرفتند.

سلیمان گفت: مرا رها کنید و گرنه فریاد خواهم زد و کمک خواهم خواست. در همان لحظه که مردان بلقیس به طرف سلیمان حمله ور شدند و خواستند او را دستگیر نمایند، سلیمان می توانست فریاد بزند و کمک بخواهد اما فکر کرد که حیثیت خود را نزد کسانی که به کمکش می آیند از دست می دهد.

ضمناً بلقیس او را از کمک خواستن منصرف کرد و گفت: آیا این صدای قدم های سنگین را می شنوی؟ این صدای قدم های سربازان من است که چند لحظه دیگر وارد این خانه می شوند و هرکس را به کمک تو بیاید به قتل می رسانند. صلاح تو در این است که آرام باشی و کمک نخواهی.

سربازان بلقیس در حالی که اب پیشاپیش آنها حرکت می کرد، وارد خانه شدند. آنها برای ورود به خانه کسب اجازه نکردند زیرا اب می دانست که بلقیس در معرض خطر محبوس شدن است و باید هرچه زودتر خود را به او برساند.

بعد از ورود سربازان چون بلقیس خود را در امنیت دید، دستور داد که سلیمان را رها کنند و گفت: ای سلیمان، تو اگر شوهر من و پدر فرزندی که من اکنون در شکم دارم، نبودی می گفتم که تو را به قتل برسانند زیرا نه فقط عهد خود را که با من بستی

زیرپا گذاشتی، بلکه می خواستی اموال مرا هم تصاحب کنی و بعد مرا آزاد نمایی که بروم ولی چون شوهرم بودی و پدر فرزند من هستی از قتل تو صرف نظر می کنم. برای این که ثابت شود که بلقیس عهد خود را زیرپا نمی گذارد، من موافقت می کنم غیر از طلاهایی که تا امروز به تو داده ام، جهیزیه من نیز مال تو باشد و این را از روی اجبار نمی گویم چون اکنون دیگر از تو بیمی ندارم.

پس از این گفته، بلقیس مثل این که موضوع سلیمان را به کلی خاتمه یافته می دانست خطاب به اب گفت: من می خواهم به سبا مراجعت کنم. آیا وسایل مسافرت من آماده هست یا نه؟

اب گفت: تمام وسایل فراهم است و هر موقع که خاتون بخواهد به سبا مراجعت کنند می تواند.

بلقیس پرسید: آیا کشتی ها برای مراجعت من در آلات لنگر انداخته اند؟  
اب گفت: بلی.

بلقیس گفت: من تصور می کردم که تو کشتی ها را برگردانده ای.

اب گفت: نه ای خاتون من، کشتی ها را برنگرداندم، چون پیش بینی می کردم که مدت توقف خاتون در این کشور زیاد طول نخواهد کشید.

بلقیس پرسید: تو چگونه پیش بینی کردی که مدت توقف من در این کشور زیاد طول نمی کشد؟

اب گفت: ای خاتون، وقتی مردی زن های متعدد داشت و عادت کرد که پیوسته زن های جدید بگیرد، زود از یک زن سیر می شود و حتی اگر آن زن چون تزیباترین زن جهان باشد. من تو را می شناختم و می دانستم زنی نیستی که بعد از این که مورد بی اعتنائی قرار گرفتی، در این کشور توقف کنی و لذا کشتی ها را برنگردانیدم تا هر زمان که بخواهی مراجعت کنی، وسیله بازگشت موجود باشد.

رکا با اب آمده بود و بلقیس به او گفت با کمک اب و سربازان آن چه آورده اند جمع آوری نماید تا بار کنند و به راه بیفتند.

سلیمان وقتی متوجه شد که بلقیس به راستی می خواهد برود و قادر نیست که از مراجعتش ممانعت کند. گفت: بلقیس آیا می خواهی مرا ترک کنی؟

بلقیس گفت: بلی و باور کن که با تأسف از تو جدا می شوم.  
 سلیمان گفت: تو که از جدا شدن از من متأسف هستی برای چه می روی؟ همین  
 جا بمان و با من زندگی کن.  
 بلقیس گفت: من از این جهت از جدا شدن از تو متأسف هستم که انتظارم بر باد  
 رفت.

من می دانستم تو مردی هستی که اجداد خود را از روزی که آدمی به وجود آمد  
 می شناسی و می دانستم که تو دانشمندترین مرد دنیا هستی و آنقدر علم داری که  
 می توانی با جانوران صحبت کنی<sup>(۱)</sup> و چون پدرم گفته بود که ستاره سرنوشت من در  
 شمال است و یوده و تو در شمال کشور من قرار داشتید، من فکر کردم که اگر تو  
 شوهر من بشوی من با سعادت زندگی خواهم کرد. وقتی تو که شریف ترین و  
 دانشمندترین مرد جهان هستی، با زن خود این طور رفتار کنی چه انتظاری می توان  
 از مردان عادی داشت؟

سلیمان گفت: از این قرار تو تصمیم قطعی داری که مرا ترک کنی!  
 بلقیس گفت: بلی و تو مسئول هستی زیرا با نقض عهد خود مرا واداشتی که عهد  
 زناشویی را نقض کنم و از این کشور بروم.  
 سلیمان سکوت کرد و لحظه ای سر را پایین انداخت و بعد سر برداشت و گفت:  
 بلقیس بعد از این که از این جا رفتی آیا از من یادخواهی کرد؟  
 بلقیس گفت: چون از تو فرزندی در شکم دارم و این طفل به دنیا خواهد آمد و  
 من او را بزرگ خواهم کرد، گاهی به فکر پدرش خواهم افتاد.  
 سلیمان گفت: لابد بعد از این که از یوده مراجعت کردی با پسر رای وصلت  
 خواهی کرد. چون شنیدم که او خواستگار تو بود.

---

۱- در مورد سخن گفتن حضرت سلیمان (ع) با جانوران، خداوند در قرآن کریم آیه ی ۱۶ از سوره ی مبارکه ی نمل  
 می فرماید: و قَالَ (سُلَيْمَن) يَا أَيُّهَا النَّاسُ عَلَّمْنَا مَنْطِقَ الطَّيْرِ وَ أَوْتَيْنَا مِنْ كُلِّ شَيْءٍ إِنْ هَذَا لَهُوَ الْفَضْلُ الْمُبِينُ وَ (سُلَيْمَان)  
 به مردم گفت: ما را زبان مرغان آموختند و از هر گونه نعمت عطا کردند. این همان فضل و بخشش آشکار خداوند  
 است.

بلقیس گفت: من اگر می خواستم با پسر رای پادشاه هندوستان وصلت کنم وقتی که او به کشور من آمد، وصلت می کردم اما او را نپسندیدم چون رسم هندی ها این است که وقتی شوهر می میرد زن را زنده، با شوهر مرده می سوزانند و من نمی خواستم که بعد از مرگ شوهر، زنده بسوزم و دیگر این که ستاره سرنوشت من به طوری که پدرم گفت در شمال بود نه در هندوستان که در فاصله ای دور، در شرق کشور من می باشد.

وقتی بر سلیمان محقق گردید که بلقیس می خواهد برود، چون مردی دانشمند و عاقل بود، به فکر افتاد که طوری رفتار نماید که بلقیس بعد از مراجعت به کشور خود با او دشمن نشود. چون کشور سبا در هزاره اول قبل از میلاد مسیح که بلقیس همسر سلیمان بود، حاصلخیزترین و آبادترین کشور شرق نزدیک بود<sup>(۱)</sup> و مردم آن ثروتمندترین مردم کشورهای شرق نزدیک به شمار می آمدند.

۱- عربستان قدیم همان کشور سبا بود اما نه یک عربستان خشک بلکه یک عربستان حاصلخیز و پر نعمت و هنگامی که مردم در سبا زندگی می کردند در شمال عربستان، منطقه مسکونی وجود نداشت مگر در مدینه و طائف. در هر حال عربستان اولین سرزمین سبا بود که امروز موسوم به همین نام است و در قدیم آن را هاماوران هم می خواندند و اعرابی که در قسمت شمالی عربستان و از جمله در مکه سکونت کردند، همه از کسانی هستند که از کشور سبا به شمال عربستان مهاجرت کردند.

علت مهاجرت آنها این بود که در تاریخی که به درستی معلوم نیست، وضع آب و هوا در کشور سبا در مدتی کم تغییر کرد و مورخان آن واقعه را بین هشتصد تا پانصد سال قبل از میلاد مسیح می دانند.

در کشور سبا رودها خشک گردید و اراضی کشاورزی، مبدل به اراضی بیابانی شد و طوری مردم از جهت معاش دچار مضیقه شدند که ناگزیر به جلای وطن گردیدند و راه شمال را پیش گرفتند و به عقیده مورخان، قبایل اصیل عرب که در بیابان ها زندگی می کردند بازمانده مهاجرت کشور سبا بودند و تمام قبایل اصیل عرب مانند مردم سبا قامت بلندی داشتند.



در هر حال سلیمان از خصومت آینده بلقیس بیمناک بود و بهتر آن می دانست که آن زن طوری از یوده برود که اگر با وی دوست نیست دشمن هم نباشد. این بود که امر کرد دوازده قبیله که ساکن یوده بودند همان طور که هنگام آمدن بلقیس به آن کشور از او استقبال نمودند، در موقع مراجعت آن زن بدرقه اش کنند و همان طور که در موقع آمدن بلقیس در راهش گل می ریختند یا شاخه های زیتون را قرار می دادند، هنگام بازگشت او نیز گل نثارش کنند و شاخه های زیتون در راهش قرار بدهند.

گفتیم که وقتی بلقیس وارد کشور یوده شد، سلیمان به استقبالش نیامد و بلقیس در قریه ارتو توقف کرد و آکف را مورد بازخواست قرار داد که چرا سلیمان به استقبالش نیامده و در واقع پادشاه یوده را مجبور کرد که از اورشلیم تا قریه ارتو به استقبالش بیاید.

اما وقتی بلقیس می خواست از کشور یوده برود، سلیمان او را بدرقه کرد و منزل به منزل با وی می رفت تا این که به بندر الاث رسید.

احترامی که سلیمان در مورد بلقیس قائل شد، ناشی از عشق نبود چون دیگر پادشاه یوده بلقیس را چون گذشته دوست نمی داشت ولی می دانست که وی زنی است با اراده و یک دنده و ممکن است که بعد از مراجعت به سبا یک قشون نیرومند بسیج کند و مراجعت نماید و یوده را از او بگیرد.

در شبی که فردای آن، بلقیس بایستی با کشتی های خود از بندر الاث مراجعت نماید، سلیمان به بلقیس گفت: با من عهد کن که بین تو و من صلح دائمی برقرار باشد.

بلقیس گفت: من این عهد را می کنم به شرط این که تو وصیت کنی که جانشین تو فرزند من خواهد بود.<sup>(۱)</sup>

---

۱- در قرآن کریم ۱۷ بار از سلیمان نام برده شده و آمده است که سلیمان پیامبر علم و حکمت بود که جن و انس و پرندگان و حیوانات و باد و حتی شیاطین مسخر و تحت فرمان او بودند. حضرت سلیمان سرانجام در ۵۵ سالگی جان به جان آفرین تسلیم نمود و او را در بیت المقدس در جوار قبر پدرش به خاک سپردند (اعلام قرآن، خزائلی، ص ۳۸۶)

سلیمان که هیچ انتظار شنیدن آن حرف را نداشت پرسید: چگونه فرزند تو جانشین من شود؟

بلقیس گفت: آنچه من گفتم یک موضوع ساده است و فهمش احتیاج به تفکر ندارد و تو باید به طور علنی و در حالی که همه می شنوند وصیت کنی که بعد از مرگ تو، فرزند من از صلب تو پادشاه یوده خواهد بود.

سلیمان گفت: آخر من پسر بزرگتر دارم و او باید بعد از من پادشاه شود. بلقیس گفت: پسر بزرگ تو از نسل همین زن هاست که داری و بعضی از این زن ها آن قدر از لحاظ نژادی پست و علاوه بر آن زشت هستند که لیاقت ندارند کنیز من شوند ولی فرزند من از نژاد ملکه سبا است و لیاقت دارد که برتر از تمام فرزندان تو باشد.

سلیمان اظهار کرد: این کار برخلاف رسوم است زیرا در آئین ما پیوسته پسر بزرگ جانشین پدر می شود.

بلقیس گفت: بگذار این مرتبه فرزند کوچکتر جانشین پدر گردد.

سلیمان گفت: اگر فرزند تو دختر بود چطور؟

بلقیس اظهار کرد: من گفتم وصیت کن که فرزند من جانشین تو شود و نگفتم پسر مرا جانشین خود کنی یعنی اگر فرزند من دختر باشد باز هم باید جانشین تو بشود. سلیمان با خشم گفت: در کجا یک دختر جانشین پدر شده که تو می خواهی دخترت جانشین من شود؟

بلقیس گفت: در کشور ما دختر جانشین پدر می شود و من بعد از مرگ پدرم جانشین او شدم.

سلیمان گفت: در کشور تو این طور است ولی در یوده این طور نیست و در این جا کسی نمی پذیرد که بعد از مرگ من دخترم جانشین من گردد.

بلقیس گفت: تو که در استفاده از الفاظ مهارت داری و به من گفתי که تعهد کرده بودی زن های خود را طلاق بدهی اما تعهد نکردی که آنها را رجوع ننمایی یک مرتبه دیگر با الفاظ بازی کن.

سلیمان پرسید: چه کنم؟

بلقیس جواب داد: وصیت کن که بعد از مرگ تو، فرزند من جانشین تو می‌باشد و اسم از پسر و دختر نبر و اگر فرزند من دختر بود من خود او را بر تخت سلطنت یوده خواهم نشانید.

سلیمان گفت: من نمی‌توانم پسر ارشد خود را بی‌حق کنم و وصیتی بکنم که برخلاف رسوم ماست.

بلقیس گفت: اگر این وصیت را نکنی بین من و تو صلح برقرار نخواهد ماند.  
سلیمان گفت: من اگر فرزند ارشد خود را از تخت سلطنت محروم کنم همه مرا مورد لعن و نفرین قرار خواهند داد.

بلقیس گفت: در عوض سلطنت در دودمانت باقی می‌ماند.  
سلیمان گفت: مشایخ قوم خود را چگونه مجاب کنم که این کار ضرورت دارد؟  
بلقیس گفت: همان طور که من تو را توجیه می‌کنم، تو هم مشایخ قوم خود را مجاب کن و به آنها بگو که اگر فرزند من جانشین تو شود، سلطنت یوده در دودمان تو باقی خواهد ماند و در غیر آن صورت سلطنت دودمان تو متفرق خواهد گردید.  
سلیمان گفت: افسوس تو که محبوب‌ترین زن من بودی، امروز بزرگترین دشمن من شدی.

بلقیس گفت: نهال این دشمنی را تو کاشتی و آیا به خاطر داری در روزی که سربازان من وارد اورشلیم می‌شدند تو به من چه گفتی؟ و چه می‌خواستی بکنی؟  
اگر سربازان من نیامده بودند، من اکنون اسیر تو بودم و شاید مرا در زندان جا می‌دادی.

بلقیس آن شب را که آخرین شب توقف او در یوده بود، بین قشون خود به سر برد و سربازان سبا دور او را گرفتند، زیرا چون ملکه سبا با سلیمان اتمام حجت کرده بود، بعید نبود که مشاوران سلیمان او را وادارند که هر طور شده مانع از خروج آن زن از یوده شود ولو آن زن به قتل برسد.

سلیمان در آن شب، بزرگان و مشایخی را که با او بودند جمع کرد و اتمام حجت بلقیس را با آنان در میان گذاشت و گفت: اگر من شرط این زن را نپذیرم، او با یک قشون بزرگ مراجعت خواهد کرد و ما را قتل عام خواهد نمود.

بزرگان که مورد مشورت سلیمان قرار گرفتند همان طور که خود پادشاه یوده پیش بینی کرده بود، آن وصیت را برخلاف شعائر و آئین قوم خود دانستند و گفتند: آنچه بلقیس می خواهد اساس قوانین ما را راجع به وراثت سلطنت برهم می زند.

ولی سلیمان گفت: اگر بخواهیم از خطر جنگ با کشور سبا مصون بمانیم باید این شرط را بپذیریم وگرنه بلقیس با یک قشون قوی به جنگ ما خواهد آمد و شما می دانید که ما نمی توانیم با سبا بجنگیم و بالاخره فرزند بلقیس فرزند من است و این مزیت را دارد که از لحاظ مادری هم از نژادی بزرگ و زیبا می باشد و من خود قبل از این که بلقیس راه بیفتد، به طور علنی وصیت خواهم کرد که بعد از مرگ من فرزند بلقیس پادشاه یوده خواهد بود.

در آن سفر هیچ یک از زن های سلیمان غیر از ربکه با پادشاه یوده نبود و ربکه مادر پسر ارشد سلیمان به شمار نمی آمد. اگر مادر پسر ارشد سلیمان در آن سفر با پادشاه یوده بود، سلیمان نمی توانست به سهولت حق وراثت سلطنت یوده را از پسر بزرگ سلب نماید و به فرزند بلقیس واگذار کند.

بامداد روز دیگر که بلقیس برای منتقل شدن به کشتی آماده شد، سلیمان پادشاه یوده با حضور بزرگان دربار خود و بلقیس و ربکه و عده ای از سکنه محلی، وصیت کرد که بعد از مرگ او فرزند بلقیس که از صلب خود وی می باشد، پادشاه یوده خواهد شد و دو چیز او را وادار کرد تا این که فرزند بلقیس را که از صلب اوست وارث سلطنت کند:

یکی این که آن فرزند از لحاظ نژاد مادری دارای مرتبه ای بزرگ است و دیگر این که بلقیس از روزی که وارد یوده شد، خیلی به او کمک کرد و مقداری زیاد زر داد و وی امیدوار بود که کمک بلقیس در آینده دوام داشته باشد.

سلیمان به این دو علت فرزند بلقیس را وارث خود می کند تا این که بعد از وفاتش به جای او، پادشاه یوده شود و تمام فرزندان او و مشایخ قوم و سکنه یوده باید آن وصیت را محترم بشمارند و بدانند که فرمان فرزند بلقیس را باید به موقع اجرا کنند.

می گویند بعد از این که سلیمان این گونه وصیت کرد، کاتبی در حالی که یک لوح



و یک پیکان داشت آمد و آنچه را سلیمان گفته بود، بر لوح نوشت. بعد از این که لوح نوشته شد، سلیمان پیکان را از دست کاتب گرفت و نام خود را در کنار لوح نوشت تا نشان بدهند که نوشته آن لوح را تصدیق کرده و آن لوح به دو زبان یوده و سبایی نوشته شد.

لوح را سلیمان به بلقیس داد و گفت: ای بلقیس، من امروز برای راضی کردن تو یک فداکاری بزرگ کردم و امیدوارم که پیوسته این فداکاری مرا به یاد داشته باشی. بلقیس آنچه را که یک بار گفته بود تکرار کرد گفت: چون سلیمان پدر فرزندش می باشد و خود او فرزندش را بزرگ خواهد کرد و آن فرزند با وی خواهد بود، ناگزیر گاهی به فکر پدرش می افتد.

آن گاه سربازان بلقیس نفیرهای خود را به صدا در آوردند و قبل از این که سربازان از خشکی به کشتی ها منتقل شوند، بلقیس به کشتی خود منتقل گردید. وقتی محقق شد که بلقیس در کشتی خود جا گرفته و دور از خطر است، سربازها وارد کشتی ها شدند و آن گاه فرمان حرکت کشتی ها صادر گردید و کشتی ها به راه افتادند.

سلیمان امیدوار بود که بلقیس بعد از به راه افتادن کشتی ها چشم به او بدوزد و با اشاره از وی خداحافظی کند. اما بلقیس با خدمتکار خود رکا به طرف دیگر کشتی رفت تا چشمش به سلیمان نیفتد و بدون کوچک ترین اشاره به پادشاه یوده آن کشور را ترک کرد.

یکی از دلایلی که نشان می دهد بلقیس بعد از مراجعت به سبا دین خود را تغییر داد و به کیش سابق یعنی پرستش آفتاب برگشت، این بود که بلقیس بعد از این که فرزندش توره متولد گردید، در کشور خود قانونی وضع کرد که زن می تواند به تعداد نامحدود شوهر داشته باشد. مشروط بر این که هزینه شوهرهای خود را متقبل شود و از آنها وسیله معاش نخواهد.

این قانون که امروز در نظر ما، عجیب جلوه می کند در دنیای قدیم بی سابقه نبوده است و در بعضی از کشورها تعدد شوهران بر زن ها مجاز بود و حتی تا نیمه اول این قرن در بین قبایل اسکیمو واقع در شمال آلاسکا و شمال اروپا تعدد شوهرها بر

زن‌ها مجاز بود.<sup>(۱)</sup>

در مورد بلقیس و کشور سبا آنچه سبب گردید که بلقیس بعد از مراجعت از یوده آن قانون را وضع کند لطمه‌ای بود که بر اعتماد به نفس وی وارد آمد. او تصور نمی‌کرد بعد از این که او همسر سلیمان شد، آن مرد زن‌های خود را برگرداند.

بلقیس خود را آنقدر زیبا و دلپسند می‌دیدید (همین طور هم بود) که می‌اندیشید بعد از این که همسر سلیمان شد، پادشاه یوده رغبت نمی‌کند نظری به صورت یک زن دیگر بیندازد.

هر دفعه که ملکه سبا نظر به آینه جلوی خود می‌انداخت، صورتی می‌دید آن قدر دلفریب که نمی‌توانست چشم از خود بردارد. فقط دیگران عاشق او نبودند بلکه خود بلقیس عاشق خویش بود.

بلقیس بعد از این که به کشور خود مراجعت کرد و با شور و شغف مردم مواجه شد و چند روز متوالی سکنه شهر یاریم پایتخت سبا به مناسبت مراجعت ملکه آن کشور ابراز شادمانی کردند.<sup>(۲)</sup>

بعد از این که جشن‌های مراجعت بلقیس خاتمه یافت، ملکه سبا که مدتی از کشورش دور بود، به اداره امور پرداخت و منتظر بود تا جنین متولد شود زیرا بارداری مانع از این می‌شد که مثل قدیم آزادی عمل داشته باشد. تولد فرزند بلقیس هم دستاویزی به مردم شهر یاریم پایتخت کشور سبا داد تا جشن بگیرند و شادمانی کنند و بلقیس بعد از این که با اب و چند تن دیگر از

۱- به نظر می‌رسد آنچه سبب گردید که در بعضی از اقوام تعدد شوهران بر زن‌ها مجاز باشد کمی زن بوده است بدون این که بدانیم به چه علت شماره زن‌ها کم می‌شد. چون برحسب قاعده باید شماره مردها به علت این که در میدان جنگ به قتل می‌رسیدند کم شود.

۲- قسمت‌هایی از این سرگذشت غیر از آن است که در قرآن کریم و در سوره بیست و هفتم و در چند سوره دیگر راجع به سلیمان و بلقیس نوشته شده و ما مسلمین آیات قرآن را کلام خدا می‌دانیم و از صمیم قلب می‌پذیریم. اما نویسنده انگلیسی این سرگذشت از قرآن بدون اطلاع بوده است. مترجم.

سالخوردگان مشورت کرد نام پسر خود را توره گذاشت که یکی از اسامی خورشید در سبا بود.<sup>(۱)</sup>

بلقیس قبل از این که به یوده برود پرستنده آفتاب بود و به طور کلی اکثر اقوام قدیم پرستنده آفتاب بودند و خورشید را منبع و مولد حیات و منشاء قدرت می دانستند و عقیده داشتند که هرچه در جهان هست از خورشید است.

بلقیس غرورش آنچنان لطمه دید که بعد از مراجعت به سبا تصمیم گرفت تعدد شوهران را برای زن‌ها مجاز کند و در قانون ذکر کرد زن‌هایی می‌توانند شوهران متعدد داشته باشند که هزینه زندگی را متحمل شوند.

بلقیس بعد از مراجعت از یوده بلافاصله قانون مربوط به تعدد شوهران را وضع نکرد و صبر نمود تا فرزندش متولد گردد و بعد از این که طفل متولد گردید قانون مربوط به تعدد شوهران را تصویب کرد.

بر اثر وضع آن قانون، زن‌ها در کشور سبا مجاز شدند که هر قدر شوهر می‌خواهند اختیار کنند.

همان‌طور که در قوانین یوده برای زن‌ها مهر تعیین شده بود، در قانون بلقیس هم برای شوهران مهر تعیین شد و زنی که می‌خواست شوهران متعدد داشته باشد نمی‌توانست آنها را طلاق بدهد مگر بعد از پرداخت مهریه.

در آغاز این سرگذشت گفتیم که مردم سبا خورشید را می‌پرستیدند و خدای آنها راه‌مانا بود که مظهر خورشید به شمار می‌آمد.

۱- بعضی می‌گویند که بلقیس از این جهت نام پسر خود را توره گذاشت که در کشور سبا اسم خورشید توره بود و ملکه می‌خواست که فرزندش اسم خورشید را داشته باشد.

بعضی عقیده دارند که توره همان کلمه توراۃ یا تورات است که نزد داود و سلیمان و سایر عبرانیان به معنای قانون بود و کتاب مذهبی معروف آنها نیز این اسم را دارد.

ولی بعید می‌نماید که بلقیس اسم پسر خود را از بین اسامی عبرانی انتخاب کرده باشد چون اگر می‌خواست یک اسم عبری بر پسرش بگذارد نام سلیمان یا داود یا اسحاق یا ابراهیم و غیره را انتخاب می‌کرد نه این که نامی را انتخاب کند که به معنای قانون بود و لذا باید گفت که توره به معنای خورشید می‌باشد.

خورشید در سبا اسامی متعدد داشت اما راه مانا اسم مذهبی خورشید محسوب می شد و نماینده راه مانا خدای خورشید در زمین، بلقیس ملکه سبا به شما می آمد. لذا اگر از طرف او قانونی وضع می شد مثل این بود که خورشید آن را وضع کرده باشد و مردم آن قانون را مشروع می دانستند و وظیفه مذهبی آنها حکم می کرد که از آن قانون اطاعت نمایند.

بعد از وضع قانون تعدد شوهران، وقتی بلقیس با تخت روان از معابر شهر می گذشت و چشمش به جوانی می افتاد که مورد پسندش قرار می گرفت، او را احضار می کرد و از او می پرسید:

آیا زن دارد یا نه. و اگر جوان می گفت زن ندارد اظهار می کرد من میل دارم تو شوهرم باشی و همان روز مهریه شوهر تعیین می گردید و آن جوان جزو شوهرهای بلقیس می شد.

هر مرد جوان که شوهر بلقیس می شد مجاز نبود که زن دیگری بگیرد و هرگاه زن دیگری می گرفت بدون دریافت مهریه رانده می شد.

این هم رسمی بود که از طرف بلقیس گذاشته شد و این رسم نیز مانند قانون مربوط به تعدد شوهران، از عقده او سرچشمه می گرفت.

او می گفت همان طور که من هنگامی که زن سلیمان بودم اجازه نداشتم شوهر دیگری اختیار کنم ولی او می توانست که زنان دیگری بگیرد، اینک من می توانم شوهران متعدد داشته باشم اما شوهرانم نباید زن دیگری بگیرند.

اگر شوهری از این قاعده عدول می کرد بلقیس بدون مهریه او را طلاق می داد و آن قدر با اراده بود که هیچ نوع التماس مستقیم یا به واسطه را برای پذیرفتن آن شوهر نمی پذیرفت.

شوهران بلقیس وقتی که به سعادت و افتخار همسری او می رسیدند بسیار خوشحال می شدند و در کشور سبا مردی نبود که خواهان وصل بلقیس نباشد.

شمار شوهران بلقیس آن قدر زیاد بود که ملکه سبا، بعضی از آنها را فراموش می کرد و تمام شوهرانش در سنین جوانی به سر می بردند.



بلقیس در آن عصر ثروتمندترین زن مشرق زمین بود.<sup>(۱)</sup> تمام شوهران بلقیس در قصری که ملکه سبا در یاریم داشت زندگی می‌کردند و هر قدر شماره شوهران افزایش می‌یافت، بر حسب امر بلقیس کوشک‌های جدید در آن کاخ به وجود می‌آوردند تا همه شوهران در آن قصر باشند. جا دادن تمام شوهران در آن قصر نیز رسمی بود که بلقیس مثل سلیمان به وجود آورد.

چون در یوده تمام زن‌های سلیمان در خانه وی بودند، بلقیس خواست که تمام شوهرانش در خانه او باشند. بلقیس آن چنان با اراده بود که هیچ یک از شوهرهایش جرأت نمی‌کردند در کارهای مربوط به اداره امور کشور، یعنی در کارهای سیاسی، شریک وی شوند. خیلی کم اتفاق افتاده که مردی محبوب یک ملکه باشد و در کارهای سیاسی او مداخله نکند، یا از وی مزایایی برای دوستان و کسانی که به او متوسل می‌شوند نخواهد.

اما شوهران بلقیس جرأت نمی‌کردند که در کارهای سیاسی آن زن مداخله کنند و از او مزایایی بخواهند.

تمام وسایل زندگی شوهرها از طرف بلقیس فراهم شده بود و آنها احتیاجی نداشتند تا از بلقیس مزایایی بخواهند و می‌دانستند روزی که بلقیس آنها را از خود براند به آنان مهریه خواهد پرداخت.

روبرت کریستف فرانسوی می‌گوید هرگز از طرف شوهران بلقیس علیه او توطئه نشد برای این که شوهران وی مثل سایر مردم کشور سبا آن زن را می‌پرستیدند و او

۱- روبرت کریستف فرانسوی که تحقیقی راجع به کتیبه‌های شهر یاریم کرده و کتابی راجع به آن نوشته می‌گوید که املاک بلقیس در کشور سبا پنجاه فرسنگ عرض داشت و به قول محقق فرانسوی دوهزار آسیاب که با آب می‌گردید در املاک بلقیس بوده است.

حتی سمیرامیس ملکه معروف که سیصدسال بعد از بلقیس و به روایتی پانصد سال بعد از او آمد، به اندازه بلقیس ثروت نداشت.

را الهه خود می دانستند. وضع بلقیس در کشور سبا شبیه بود به وضع آشتار یا استار یا ستاره الهه معروف در کشورهای بابل و صور<sup>(۱)</sup>.

با این تفاوت که در کشورهای بابل و صور، آشتار یا ستاره الهه ای بود خیالی اما بلقیس در کشور سبا موجودیت محسوس داشت و همه او را می دیدند.

گفتیم که مردم سبا اسم مذهبی خورشید را راه مانا یا رامانا می گفتند و بلقیس را مظهر آن در سرزمین سبا می دانستند لذا بلقیس الهه مردم سبا به شمار می آمد و آن قدر که بلقیس را می پرستیدند خورشید را نمی پرستیدند و این یک مسئله طبیعی بود چون بلقیس را می دیدند و صدایش را می شنیدند و وجودش را لمس می کردند. اما خورشید را فقط می دیدند بدون این که صدایش را بشنوند و بتوانند آن را لمس کنند.

بلقیس علاوه بر این که الهه مردم سبا به شمار می آمد بسیار زیبا هم بود و معلوم است که یک الهه زیبا بیش از یک الهه زشت محبوبیت پیدا می کند.

بلقیس از بامداد تا شب، به امور کشور می پرداخت و به خصوص بعد از مرگ اب پیشکارش (که گفتیم پدرش نیز محسوب می شد چون از کودکی بزرگش کرد) خود به تمام کارها می رسید.

بلقیس تا مدتی شوهران خود را از بین جوانان سبا انتخاب می کرد و بعد در صدد برآمد که از بین جوانان ملل دیگر هم شوهرانی برای خود انتخاب کند و انتخاب شوهران از ملل دیگر را از کنار دریا شروع کرد.

چون شهر یاریم پایتخت کشور سبا بزرگترین و مشهورترین بندر شرق بود و نه تنها در دریای سرخ بندری به وسعت و عظمت دریای سرخ وجود نداشت بلکه در سراسر مشرق بندری وجود نداشت که بتواند از حیث وسعت و عمران با یاریم پایتخت کشور سبا برابری نماید.

تمام کشتی هایی که از آسیا به طرف مصر و یوده می رفتند در بندر یاریم توقف می نمودند و تمام کشتی هایی که از مصر و یوده به طرف آسیا عزیمت می کردند، در

۱- امروز ما به آن الهه می گوئیم زهره یا ناهید - مترجم.

آن شهر لنگر می انداختند. بلقیس گاهی سوار بر تخت روان کنار دریا می رفت و سرنشینان کشتی ها را از نظر می گذرانید و اگر مردی جوان مورد پسندش قرار می گرفت از وی دعوت می کرد که از کشتی خارج شود.

دعوت از طرف خدمه بلقیس به عمل می آمد و بعد از این که آن جوان از کشتی خارج می شد از او می پرسیدند که آیا زن دارد یا نه و اگر زن نداشته به او می گفتند که آیا میل دارد شوهر بلقیس بشود و در سبا به سر ببرد یا این که میل دارد به مسافرت ادامه بدهد و هرگاه آن جوان موافقت می کرد که در سبا به سر ببرد، شوهر بلقیس می شد.

اما شوهران خارجی بعد از این که همسر بلقیس می شدند چون خود را در یاریم غریب می دیدند پس از مدتی به یاد وطن خود می افتادند. همان طور که شوهر خارجی ملکه، احساس غربت می نمود و ترجیح می داد که از سبا برود و در وطن خویش زندگی کند، بلقیس هم به زودی از بعضی از شوهرهای خارجی متنفر می گردید.

اما بعضی دیگر از شوهران خارجی مورد پسند بلقیس قرار می گرفتند و خود از سکونت در کشور سباراضی بودند و یکی از آنها به اسم توهی اهل کشور فنیقی به بلقیس گفت تو که خواهان شوهران خارجی هستی، چرا آنها را در کشتی ها جستجو می کنی و برای چه در کشورهای دیگر آنها را جستجو نمی نمایی. این هایی که تو در کشتی می بینی یا بازرگان هستند یا ملاح و بازرگانان سالخورده.

بلقیس گفت: من نمی توانم که برای دیدن و انتخاب آنها از کشور خود خارج شوم.

توهی گفت: ضرورت ندارد که تو از کشور خود خارج شوی، می توانی دیگری را به جای خود بفرستی تا برای تو شوهران دلپسند را انتخاب کند.

بلقیس گفت: دیگری از سلیقه من آگاه نیست و نمی داند که من چه نوع مرد جوانی را می پسندم.

توهی گفت: من از سلیقه تو آگاه هستم و می دانم یک مرد جوان باید دارای چه خصوصاتی باشد تا این که مورد پسند تو قرار گیرد و جوانانی که تو می پسندی در

کشورهای فنیقی و میتانی و هاتی هستند. اگر مایل باشی من می‌روم و از هریک از این سه کشور دونفر را انتخاب می‌کنم و می‌آورم و اگر مشاهده کردی که مردان جوان برای شوهری تو مناسب هستند، در آینده هم مرا برای انتخاب شوهران خودخواهی فرستاد و در غیر آن صورت من دیگر برای انتخاب شوهران تو از این کشور خارج نخواهم شد.

بلقیس آن پیشنهاد را پذیرفت و مقداری زربه توهی داد و آن مرد رفت و بعد از چند ماه، با شش مرد جوان، که هریک از آنها ملبس به لباس ملی خود بودند مراجعت کرد و بلقیس هر شش مرد را پسندید و آنها را به شوهری انتخاب نمود و بار دیگر توهی را مأمور کرد که برود و برای او شوهران دیگری بیاورد.

سر ویلیام جونز<sup>(۱)</sup> خاورشناس معروف انگلیسی می‌گوید: وفور شوهران بلقیس نباید موجب حیرت شود، چون در کشور سبا خرید برده معمول و مشروع بود و هر زن می‌توانست هر اندازه که میل دارد غلام خریداری نماید. شوهران متعدد بلقیس غلامان او بودند و همان موقع در کشور سبا زن‌های ثروتمند دیگری وجود داشتند که غلام خریداری می‌کردند و بعد از این که غلامی را خریداری می‌کردند آزاد بودند که با او رابطه زناشویی داشته باشند.

در هر حال توهی از آن به بعد به کشورهای دیگر مسافرت می‌کرد و برای بلقیس شوهرانی انتخاب می‌کرد و به سبا می‌آورد تا روزی که سلیقه بلقیس عوض شد.

علت تغییر سلیقه بلقیس این بود که دو تن از شوهران خارجی او که اهل کشور سبا نبودند، در صدد برآمدند که به جان بلقیس سوء قصد کنند.

در تاریخ کشور سبا هرگز اتفاق نیفتاده که مردم به جان پادشاه یا ملکه خود سوء قصد کنند و تمام پادشاهان و ملکه‌های سبا به مرگ طبیعی مردند.

۱- سر ویلیام جونز که در قرن نوزدهم میلادی می‌زیست، خیلی در تاریخ شرق و تاریخ کشور سبا بصیرت داشت و زبان فارسی را به خوبی می‌دانست و اولین کسی است که تاریخ نادرشاه تألیف میرزا مهدی خان استرآبادی را به زبان فرانسوی (زبان علمی و بین‌المللی قرن نوزدهم) ترجمه کرد. در صورتی که خود انگلیسی بود - مترجم.



دو شوهر بلقیس که در صدد برآمدند وی را به قتل برسانند به اسم تات از کشور هاتی و شلمن از کشور میتاهی بودند.

هیچ یک از آنها خدای مردم سبا را نمی پرستیدند و در نتیجه بلقیس برای آنها یک زن بود نه یک الهه.

هر دو آنها از ملت هایی بودند که افراد آن کشورها به خشونت شهرت داشتند اما زیبا بودند و بعد از این که توهی آن دو را به کشور سبا برد و چشم بلقیس به جمال آنها افتاد مجذوب شد.

پس باید این اصل را پذیرفت که بلقیس به دنبال شوهر دلخواه و موافق طبع خود نمی گشت بلکه تجدید شوهر، هدف زندگی او را تشکیل می داد.

اگر بگوییم که او فقط برای این زنده بود که شوهران خود را تجدید کند، یک حرف ناصواب زده ایم چون بلقیس کارهای دیگری هم کرد و بعضی از آنها به طوری که خواهد آمد بزرگ بود.

اما دلی که بوالهوس باشد نمی تواند نسبت به یک نفر وفادار بماند و بی وفایی بلقیس نزدیک بود که منتهی به مرگش شود.

تات و شلمن دو شوهر جوان و زیبای بلقیس وقتی به حریم عشق او راه یافتند، از وی کلمات محبت آمیز شنیدند و بلقیس به آنها وعده وفاداری داد اما به زودی از چشم آن زن افتادند و چون هر دو از کشورهایی بودند که خشونت شان در دنیای قدیم شهرت داشت و بلقیس را هم الهه نمی دانستند تصمیم به قتلش گرفتند.

مردان کشور هاتی و کشور میتاهی نسبت به زن، خود را مالک الرقاب می دانستند و فکر می کردند که زن فقط برای این آفریده شده که آنها را سرگرم کند و خدمتکارشان باشد.

آنها وقتی دیدند که بلقیس اعتنایی به آنها نمی کند در صدد برآمدند که مانند روش مردم کشور خود علنی با شمشیر یا کارد بلقیس را به قتل برسانند.

ولی بلقیس از زمانی که وضع حمل کرد و پسری زایید و تعدد شوهران را برای زن ها مجاز نمود، گارد محافظ داشت.

هر وقت ملکه سبا از کوشک خود خارج می شد، گارد محافظ اطرافش بودند و

تات و شلمن فرصتی به دست نمی‌آوردند که او را به قتل برسانند. هر روز آنها در سر راه بلقیس می‌ایستادند و هر دفعه که او را می‌دیدند دست به سوی کارد خود که از کمرشان آویخته بود می‌بردند اما می‌فهمیدند که اگر حمله کنند کشته خواهند شد.

اوف دلچک سابق دربار سلیمان چندبار دید که تات و شلمن هر دفعه که بلقیس را می‌بینند، دست به کارد می‌برند و قبضه آن را می‌گیرند، مثل این است که می‌خواهند کارد را از غلاف بیرون بیاورند.

در آن دوره، در کشور سبا و کشورهای دیگر، اکثر مردان شمشیر یا کارد داشتند و آن را از کمر می‌آویختند.

هیچ‌کس نمی‌توانست به مردها بگوید که شمشیر یا کارد حمل ننمایند و اوف که می‌دید آن دونفر بعد از مشاهده بلقیس دست را به طرف قبضه کارد می‌برند، به ملکه سبا گفت: تات و شلمن قصد دارند تو را به قتل برسانند.

بلقیس از شنیدن آن حرف وحشت نکرد چون علاوه بر داشتن اراده زنی بود باجرات و فقط به محافظ خود سپرد که بیشتر مواظب او باشد چون شنیده است که بعضی از خارجیان قصد دارند او را به قتل برسانند.

چون دو شوهر خارجی بلقیس برای قتل او فرصتی به دست نیاوردند عنان شکیبایی را از دست دادند و یک روز از روزهای سال بدون این که در فکر جان خود باشند به بلقیس حمله‌ور شدند.

اوف از آن روز که فهمیده بود دو شوهر خارجی بلقیس سوء قصد دارند، هر دفعه که ملکه سبا برای دیدن شوهرانش از کوشک خود خارج می‌شد، با او می‌رفت و در روز سوء قصد همین که دید که تات و شلمن کاردها را از غلاف بیرون آوردند و آماده حمله شدند، فریاد زد و فریاد او توجه مردان محافظ و بلقیس را به طرف آن دونفر جلب کرد و محافظان به آن دونفر حمله کردند و خود را بین آنها و بلقیس قراردادند و بعد از زد خورد چون شمار محافظان زیاد بود تات و شلمن مغلوب شدند و محافظان هر دو را با طناب بستند ولی بعد از چند لحظه بلقیس دستور داد که آن دو را با زنجیر ببندند.

محافظان اطاعت کردند و تات و شلمن که ضمن زد و خورد مجروح گردیده بودند، با زنجیر بسته شدند.

بلقیس امر کرد که مقدار زیادی هیزم خشک بیاورند و وسط حیاط بگذارند. این دستور هم به موقع اجرا شد. بعد از این که انبوهی هیزم خشک وسط حیاط جمع شد، ملکه دستور داد آن دو را با زنجیر بسته شده روی هیزم قرار بدهند.

وقتی که تات و شلمن فهمیدند چه مجازات هولناکی در انتظار آنهاست، زبان به استدعا گشودند و گفتند: ای بلقیس از سوزانیدن ما صرف نظر کن و به خاطر بیاور که ما شوهر تو هستیم.

ولی استدعای آن دو جوان خارجی و زیبا کوچک‌ترین اثری در بلقیس نکرد و گفت هیزم را آتش بزنند و در حالی که تمام شوهران او حضور داشتند، آتش زبانه کشید و فریادهای جگرخراش آن دو جوان بدبخت برخاست و بلقیس آن قدر صبر کرد تا این که صدای محکومین خاموش شد و دانست که آنها از حرارت آتش مرده‌اند. آن گاه بلقیس به کوشک خود مراجعت نمود.

این مجازات سخت، بلقیس را در تاریخ شرق طوری بد معرفی کرد که شانزده قرن بعد از بلقیس، بزرگان اسلام وقتی می‌خواستند قومی را مورد نفرین قرار بدهند می‌گفتند خداوند مردان آنها را مبتلا به سرنوشت مردان کشور سبا بکند.<sup>(۱)</sup>

سوء قصد تات و شلمن سلیقه بلقیس را تغییر داد و از آن تاریخ دیگر مردان خارجی را برای همسری انتخاب نکرد. بلکه فقط به مردان کشور سبا اکتفا می‌نمود. باید گفت که مردان کشور سبا از مردان ممالک دیگر زیباتر بودند و بلقیس این موضوع را می‌دانست اما اندیشه این که همسری غیرمتعارف خواهد داشت، او را وادار می‌نمود که شوهرهای خارجی را انتخاب نماید.

عده‌ای از زن‌های متمول سبا از روش بلقیس پیروی می‌کردند و شوهران متعدد اختیار می‌نمودند و چون فطرت عشق اقتضا می‌کند که مرد و زن تا آنجا که برای آنها

۱- تا آنجا که مترجم اطلاع دارد دونفر از بزرگان اسلام این نفرین را کرده‌اند یکی حضرت مولای متقیان علیه‌السلام و دیگری حضرت اباعبدالله الحسین اروحنا فداه، مترجم.

مقدور است، معشوق زیبا را انتخاب کنند و زن‌های متمول خواهان شوهران زیبا بودند. در کشور سبا وقتی مردم یک مرد جوان زیبا را می‌دیدند می‌گفتند که او آینده‌ای درخشان دارد. چون به طور حتم یکی از زن‌های متمول او را برای همسری انتخاب می‌نماید و زیبایی مردان جزو موهبت‌های خورشید خدای کشور سبا شد. در صورتی که قبل از آن زیبایی زن‌ها جزو موهبت‌های خورشید بود.

اگر یک مرد زیبا می‌خواست زن بگیرد و دوستانش او را از ازدواج منع می‌کردند و می‌گفتند که شانس ثروتمند شدن خود را از دست می‌دهد. زیرا بلقیس و سایر زن‌های متمول که شوهران متعدد اختیار می‌کردند از انتخاب مردی که زن داشت حتی اگر زیبا بود، خودداری می‌نمودند.

آنها که طبق قانون کشور حق داشتند شوهران متعدد اختیار کنند می‌اندیشیدند که شوهرشان باید مال خودشان باشد و چون در آغاز بعضی از مردهای زیبا که زن داشتند، شوهر یکی از زن‌های متمول نیز می‌شدند، قانونی از طرف بلقیس برای ممانعت از تعدد زن‌ها وضع شد و برای مردهایی که با داشتن زن، همسر دیگر می‌گرفتند مجازات شدیدی وضع گردید.

لذا مردی که زن داشت نمی‌توانست شوهر یکی از زن‌های متمول شود. زیرا محکوم می‌شد و به مجازات می‌رسید.

بعد از این که چند سال از اجرای قانون تعدد شوهران گذشت، در شهر یاریم پایتخت کشور سبا، بازاری برای عرضه مردان زیبا به وجود آمد و زن‌های کم ثروت که مانند بلقیس یا زن‌های متمول درجه اول وسیله نداشتند که به وسیله گماشتگان خود شوهران زیبا را احضار نمایند، به آن بازار می‌رفتند و هر مرد زیبایی را که می‌خواستند برای همسری انتخاب می‌نمودند.

بازار مردان زیبای یاریم در دنیای قدیم در مشرق معروف شد و گاهی از کشورهای دیگر می‌آمدند و مردان آن بازار را خریداری می‌کردند و می‌بردند و به خصوص توانگران کشورهای واقع در مشرق مدیترانه از غلامان آن بازار خریداری می‌نمودند.

بلقیس بعد از پسری که از صلب سلیمان بود، دارای فرزند نشد اما زن‌های دیگر



که دارای شوهران متعدد بودند، باردار می شدند و فرزند آنها بعد از این که به دنیا می آمد به هیچ یک از شوهران زن تعلق نداشت بلکه متعلق به زن بود و به همین جهت در کشور سبا، بعد از اجرای قانون تعدد شوهران، اسم مادران را بر فرزندان می گذاشتند نه اسم پدران را و طوری آن رسم ریشه پیدا کرد که حتی در خانواده هایی که زن بیش از یک شوهر نداشت، اطفال، به اسم مادر خوانده می شدند. همچنان که تاریخ کشور سبا پسر بلقیس را به اسم مادرش، به شکل توره بن بلقیس ضبط کرده نه توره بن سلیمان.

روبرت کریسف می نویسد در کشور سبا تمام مردان زیبا نصیب زن های توانگر گردید و زن های بی بضاعت چاره نداشتند جز آنکه با مردان زشت بسازند و بین زن های کشور سبا فساد جنسی به وجود آمد زیرا طبیعت که خواهان بقای نسل بشر می باشد، بین شماره های مردها و زنها، تعادل به وجود می آورد.

تعادل مزبور به قدری دقیق است که به قول ژان روستان دانشمند زیست شناس فرانسوی شماره زن ها و مردها، در هر کشور مساوی است تا این که هر مرد بتواند زن، و هر زن، شوهری داشته باشد و طبیعت به قول این دانشمند، زن و مرد را به یک اندازه به وجود می آورد و در پایتخت کشور سبا چون عده ای از مردان منحصر به عده ای معدود از زنان شده بودند، به طور طبیعی عده ای از زن ها از داشتن همسر محروم شدند و این موضوع سبب شد تا روزی که تعدد شوهران در کشور سبا وجود داشت، فساد اخلاقی هم بین زن ها ادامه یافت و تا مدتی بعد از بلقیس وضع کشور سبا از لحاظ ازدواج همان بود که بلقیس به وجود آورد.

در هر حال به قول روبرت کریستف تا دویست سال بعد از بلقیس در کشور سبا، هر زن، می توانست شوهران زیادی اختیار کند.

در زمان بلقیس رسمی دیگر به وجود آمد که خود او مبدع آن شد و آن این که زن ها شوهران خود را به هم تقدیم می کردند.

وقتی که بلقیس به سن سی سالگی رسید، فرزندش توره چهارده ساله بود و با این که بلقیس شوهران متعددی داشت دیگر بچه دار نشد و در سن سی سالگی، همان یک فرزند را داشت.

در سال ۹۴۹ قبل از میلاد که بلقیس سی ساله بود شاید از حیث زیبایی در دنیای آن روز بی نظیر بود.

در آن زمان در مصر، یک فرعون بیست ساله به اسم منکوره از فرعون‌های سلسله بیست و دوم فراعنه مصر سلطنت می‌کرد.

تاریخ قدیم مدون و کتبی مصر، از سال ۳۸۹۲ قبل از میلاد شروع می‌شود و به دوران میلادی خاتمه پیدا می‌کند و در آن مدت طولانی بیش از سی سلسله در مصر سلطنت کردند و بیست و چهار سلسله آنها تا موقع ورود ایرانیان به مصر در آن کشور سلطنت نمودند و اگر سه سلسله فرعی هم در نظر گرفته شود، تا موقع ورود ایرانیان به مصر بیست و هفت سلسله در آن کشور سلطنت نمودند و امروز مصرشناسان با استفاده از شرح حال یکایک فرعون‌هایی که مدت تقریباً چهارهزار سال در مصر سلطنت کردند غیر از دوره بطالسه که یونانی بودند، اطلاع دارند ولی از کتب مورخان مصرشناس می‌فهمیم فرعونی که عاشق بلقیس شد از فراعنه سلسله بیست و دوم بود و بیست سال از عمرش می‌گذشت و او را به اسم منکوره می‌خوانند و بینی و دهانی کوچک و چشم‌هایی درشت و قامتی بلند داشت و لاغر اندام بود.

فرعون بیست ساله مصری آن قدر وصف زیبایی بلقیس را شنید که مصمم شد او را ببیند و از بلقیس دعوت کرد که به مصر مسافرت نماید و میهمان او باشد. ولی بلقیس گفت: تمام کارهای کشور بر عهده من است که ملکه سبا هستم و اگر من از سبا دور شوم، تمام کارها متوقف خواهد شد.

فرعون مصر گفت: چون تو میهمان من نمی‌شوی من میهمان تو می‌شوم و با صد کشتی به راه افتاد و راه جنوب یعنی کشور سبا را پیش گرفت.

فرعون وقتی بلقیس را دید طوری مبهوت زیبایی او شد که تمام رسوم و آداب فرعونی را فراموش نمود.

فرعون بایستی در مواقع رسمی فقط طرف مقابل را نگاه کند و چپ و راست را از نظر نگذراند و اگر می‌نشیند دو دست را روی دو زانو قرار بدهد همان طور که در مجسمه تمام فرعون‌های مصر دیده می‌شود. اما منکوره چشم از بلقیس

برنمی داشت و بعد از این که نشست به جای این که دو دست را روی دو زانو بگذارد، دست‌ها را به طوری که مصری‌ها هنگام دعا خواندن بلند می‌کردند، بلند نمود و گفت: ای آمون به من کمک کن تا بلقیس زن من بشود.

بلقیس خندید اما درباری‌های فرعون که با او به سبا رفته بودند، سرها را پایین انداختند چون رفتار فرعون در خور یک مرد عادی نبود تا چه رسد به این که در خور فرعون باشد.

از روزی که فرعون وارد سبا شد، از بلقیس درخواست می‌کرد که زنش بشود اما بلقیس نمی‌پذیرفت و جواب می‌داد: من زن تو نمی‌شوم زیرا تو زن داری و از آن گذشته، تو فرعون هستی و بعد از این که من زنت شدم می‌خواهی مرا به مصر ببری و من نمی‌توانم کشور خود را رها کنم و با تو به مصر بیایم و آنجا بمانم. فرعون گفت: تو به مصر نیا. این من هستم که به سبا خواهم آمد و ساکن این کشور خواهم شد.

بلقیس گفت: این قابل قبول نیست چون دو پادشاه نمی‌توانند در یک کشور زندگی کنند.

فرعون گفت: لزومی ندارد که من پادشاه مصر باشم و اگر تو همسر من شدی از سلطنت مصر دست خواهم کشید.

همراهانی که با فرعون بودند از آن حرف نه فقط حیرت بلکه وحشت کردند زیرا دیدند که منکوره طوری عاشق بلقیس گردیده که به راستی حاضر است دست از سلطنت بکشد. تا آن روز در کشور مصر کسی ندیده بود که یک فرعون، حتی برای چیز بزرگ‌تری از یک زن از سلطنت کناره‌گیری نماید.

فرعون در مصر فرزند آمون به شمار می‌آید و آمون بزرگ‌ترین خدای مصریان بود. چگونه امکان داشت که پسر آمون دست از سلطنت بردارد و کشور را بدون سرپرست بگذارد.

چندی اتفاق افتاد که فرعون مصر کشته شد ولی هرگز در آن کشور کسی ندید که یک فرعون تخت بزرگ سلطنت را ترک نماید آن هم برای این که همسر زنی شود که

شوه‌ران متعدد دارد.

رجال دربار که با فرعون جوان بودند، دیدند که منکوره طوری عاشق بلقیس می‌باشد که به راستی برای وصل او دست از سلطنت خواهد کشید لذا به تاسوره پزشک مخصوص فرعون متوسل شدند و به او گفتند کاری بکن که ما بتوانیم فرعون را از این کشور برگردانیم.

تاسوره گفت: چه بکنم؟

رجال دربار گفتند: چیزی به او بخوران که بی‌هوش شود و ما هنگامی که وی بی‌هوش است او را در کشتی خواهیم نشانید و از این جا خواهیم برد.

تاسوره گفت: به فرض این که من چیزی به او خورانیدم، او را بیهوش کردم و شما او را در کشتی نشانید و از اینجا بردید. او در دریا به هوش خواهد آمد و دستور خواهد داد که کشتی را برگردانند.

رجال دربار گفتند کاری بکن تا وقتی که به مصر نرسیده‌ایم، بی‌هوش باشد و همین که دیدی که می‌خواهد به هوش بیاید باز او را بی‌هوش کن.

تاسوره گفت: من نمی‌توانم این کار را بکنم چون اگر پیایی او را بی‌هوش کنم، خواهد مرد و مگر شما نمی‌دانید که از اینجا تا مصر چقدر راه است و اگر او در تمام راه بی‌هوش باشد، تلف می‌شود.

رجال درباری گفتند که اکنون وضعی پیش آمده و اگر ما چاره‌جویی نکنیم، تمام خدایان مصر بدنام خواهند شد.

باید متوجه بود که در مصر در هزاره اول قبل از میلاد آن چه در نظر مردم اهمیت داشت، حیثیت خدایان بود نه حیثیت ملی و آنها می‌ترسیدند که اگر خدایان مصری بدنام شوند، مورد خشم قرار گیرند.

بالاخره تاسوره را راضی کردند که منکوره را بی‌هوش کند و بعد از این که وی بی‌هوش شد تاسوره گفت: که فرعون بیمار شده و علت بیماری او آب و هوای این جا است و باید بدون یک لحظه درنگ، او را به مصر برگردانیم تا مداوا شود و فرعون را که بی‌هوش بود به کشتی منتقل کردند و کشتی حامل موکب فرعون از سبا مراجعت کرد و راه شمال را در پیش گرفت.



به دستور پزشک، فرعون را در کشتی در اطاقی خوابانیدند که از آن جا دریا دیده نمی شد. همین که فرعون به هوش آمد پرسید: اینجا کجا است و برای چه من کسل هستم و چرا بلقیس را نمی بینم؟

پزشک گفت: ای فرعون تو بیمار هستی و باید در این اطاق استراحت کنی تا بیماری ات مداوا شود.

فرعون پرسید: بیماری من چیست؟

تاسوره جواب داد: بیماری تو بیماری ناشی از آب و هوای این کشور است و اگر به توقف خود در اینجا ادامه بدهی خواهی مرد.

فرعون گفت: من در کنار بلقیس بمیرم، بهتر از این است که دور از او زنده باشم. هم اکنون می خواهم نزد بلقیس بروم.

پزشک گفت: غذای خود را بخور و بعد نزد بلقیس برو.

فرعون با عجله چند لقمه غذا خورد و چند جرعه آب نوشید.

او شتاب داشت که زودتر بلقیس را ببیند ولی خواب سنگین که مقدمه بی هوشی بود، بر او غلبه کرد و او را خوابانید.

مرتبۀ دوم که منکوره در کشتی از خواب بیدار شد، بیش از مرتبۀ اول احساس کسالت کرد و همچنان تصور نمود که در کشور سبا است و از تکان خوردن اطاق حیرت کرد. پزشک به او گفت اطاق تکان نمی خورد بلکه چون تو بیمار هستی دچار سرگیجه شده ای و باز به او غذا خورانیدند و فرعون به خواب رفت و هنگامی که فرعون وارد مصر شد، بی هوش بود و همراهانش گفتند که او بیمار است و وسیله تخت روان او را از رود نیل به مصر فرعونی منتقل نمودند.<sup>(۱)</sup>

ولی بعد از این که در قصر خود به هوش آمد، دیگر وی را بی هوش نکردند.

فرعون بر اثر بی هوشی پیایی خیلی ضعیف شده بود ولی با این حال بلقیس را فراموش نمی کرد و می گفت: او را نزد من بیاورید یا مرا نزد او ببرید.

فرعون در ساعت اول هوشیاری تصور کرد که در کشور سبا است ولی وقتی

۱- پایتخت مصر، در ساحل رود نیل بود و با کشتی به آنجا می رفتند. مترجم.

فهمید که در مصر است حیرت زده پرسید: برای چه من در این جا هستم؟ و چه شد که من خود را در این جا می بینم.

به فرعون گفتند که وی در کشور سبا به سختی بیمار شد و تاسوره گفت اگر فرعون در سبا بماند خواهد مرد و لذا در حالی که تو به شدت مریض بودی، تو را به دستور پزشک به مصر برگردانیدیم.

فرعون به خاطر آورد که تاسوره آن موضوع را به وی گفت و این یادآوری از خشم او نسبت به پزشک کاست و گرنه امر می کرد که تاسوره را مقابل چشم های او به قتل برسانند.

بعد از مسافرت خود سؤال کرد و پرسید آیا بلقیس با ما نیامد؟

به او گفتند: بلقیس گفت که وی نمی تواند از سبا خارج شود.

منکوره پرسید: چگونه او راضی شد که مرا به مصر برگردانید؟

گفتند چون دانست که اگر فرعون در سبا بماند از بیماری تلف خواهد شد موافقت کرد که تو را به مصر برگردانیم.

روز بعد، جارچی ها به اطلاع مردم رسانیدند که فرعون معالجه شد و دیگر خطری او را تهدید نمی نماید و کاهنان معبد آمون با سرهای تراشیده و در حالی که بر سرهای خود روغن مالیده بودند، به سوی قصر سلطنتی به راه افتادند تا به حضور فرعون برسند و بازگشت سلامتی اش را تبریک بگویند و اظهار خوشوقتی کنند که آمون جان فرزند خود را از خطر رهانید.

اما فرعون که از دوری بلقیس بی تاب بود، حوصله نداشت کاهنان را بپذیرد و آنها بدون این که فرعون را ببینند مراجعت کردند.

تا کسی از نفوذ آمون خدای بزرگ مصر و کاهنان او در آن عصر اطلاع نداشته باشد، نمی تواند بفهمد که نپذیرفتن کاهنان که دسته جمعی آمده بودند از طرف فرعون چه توهین بزرگی نسبت به کاهنان و آمون بود.

در مصر اگر کسی به یک کاهن توهین می کرد به قتل می رسید چون طبق سنت و شعائر آن کشور، توهین به یک کاهن آمون به منزله توهین به خود آمون خدای بزرگ بود.

چون تا آن روز آن واقعه اتفاق نیفتاده بود، کاهنان و مردم عادی مصر به فکر افتادند که منکوره دیوانه شده وگرنه از پذیرفتن کاهنان معبد آمون خودداری نمی‌کرد.

در همان روز که فرعون از پذیرفتن کاهنان خودداری کرد با این که بسیار ضعیف بود، گفت باید به سبا نزد بلقیس برود و درباریانش با زحمت او را راضی کردند که تا روز بعد صبر نماید تا وسایل مسافرت جدید آماده شود. همان شب تاسوره با غذا به او داروی بی‌هوشی خورانید و روز بعد به مردم اطلاع دادند که بیماری فرعون بازگشته است.

آن گاه در جلسه‌ای که بزرگان درجه اول دربار مصر و کاهن بزرگ معبد آمون رئیس کاهنان حضور داشت و تاسوره هم حاضر بود تصمیم گرفته شد که برای معالجه فرعون جمجمه او را بشکافند.<sup>(۱)</sup>

همه کسانی که در آن مجلس جمع بودند، می‌دانستند که منظور از شکافتن جمجمه فرعون مداوای او نیست بلکه کشتن اوست چون اگر وی زنده بماند، آمون و خدایان دیگر و کاهنان را بدنام خواهد کرد.

اما هیچ کس به روی خود نمی‌آورد که در آن مجلس تصمیم به قتل فرعون گرفته شده و قاتل هم تاسوره است زیرا او باید جمجمه فرعون را بشکافد. روز دیگر دو پزشک از دارالحیات که نام دانشکده پزشکی پایتخت مصر بود، به قصر سلطنتی رفتند تا برای عمل جراحی به تاسوره کمک کنند.

عمل جراحی شکافتن سر، به نسبت صدی پنجاه بدون خطر می‌گذشت و بیمار زنده می‌ماند مگر وقتی که پزشک به طور عمد بیمار را به قتل می‌رسانید و تاسوره در حالی که منکوره بی‌هوش بود، جمجمه‌اش را شکافت و چند دقیقه شکاف را باز نگاه داشت تا بخارهای مهلک خارج شود و آن گاه شروع به مسدود کردن جمجمه

۱- این عمل جراحی که امروز به اسم تره‌پاناسیون خوانده می‌شود در مصر قدیم مرسوم بود و یک شکاف مدور به اندازه ناخن انگشت شست در جمجمه به وجود می‌آوردند تا به عقیده آنها بخارهای مهلک که در سر جمع شده خارج شود و تصور می‌کردند که با آن عمل جراحی بیمار را از مرگ می‌رهانند.

نمود و آهسته نوک کارد جراحی خود را در مغز فرعون فرو کرد و بعد جمجمه‌اش را بست و وقتی پزشکان از بالین بیمار دور شدند منکوره مرده بود و به این ترتیب فرعون بیست ساله مصر از سلسله بیست و دوم قربانی عشق بلقیس شد.

در حالی که بلقیس به مرحله‌ای از عمر رسید که یک زن وارد مرحله بلوغ زیبایی می‌شود، فرزندش توره رشد کرده بود.

توره در چهارده سالگی قامتی بلند چون مادر و اندامی لاغر داشت و پیش‌بینی می‌شد که بر اثر گذشتن سال‌های عمر، بعد از این که فربه گردید خیلی قوی خواهد شد.

توره در چهارده سالگی سواری و تیراندازی می‌دانست و می‌توانست با خطی که امروزه روی کتیبه‌های کشور سبا دیده می‌شود، بخواند و بنویسد.

در آن موقع کشور مصر، مرکز علمی جهان بود و توانگرانی که علاقه داشتند پسرشان تحصیل کند، او را به مصر می‌فرستادند تا در آنجا علوم طب و حساب و هندسه و نجوم را بیاموزد. علومی هم در مصر وجود داشت که مرموز بود و فقط کاهنان مصری از آن علوم برخوردار بودند و به همه کس نمی‌آموختند. یکی از آن علوم مرموز، کیمیا بوده که امروز به اسم شیمی خوانده می‌شود و روزگاران بعد حقه‌بازان این طور جلوه دادند که می‌توانند با کیمیا طلا بسازند. در صورتی که علمای مصری به طوری که مصرشناسان می‌گویند هرگز آن دعوی را نداشته‌اند.

به بلقیس گفتند پسر ت را به مصر بفرست تا تحصیل کند و مردی دانشمند بشود. اما ملکه سبا که همان یک پسر را داشت، نمی‌خواست که او را از خود جدا نماید و می‌گفت: پسر من اگر دانشمند نشود، طوری نخواهد شد زیرا وی بعد از من پادشاه خواهد گردید.

این را گفتیم تا دانسته شود که حتی در هزار سال قبل از میلاد مسیح، دانش دارای ارزش بود.

تیم نقاش که در آغاز این سرگذشت از او نام بردیم، بار دیگر وارد کشور یاریم شد و نزد ملکه رفت تا تصویری دیگر از او تهیه نماید و بعد از آن که شکل ملکه سبا را کشید آن را با خود به هندوستان برد و به پادشاه آن کشور نشان داد.



قدر مسلم این است که پادشاه هندوستان چیت راستا ملقب به رای که بعد راج و راجه شد پادشاه قسمتی از هندوستان بود، تمام آن و سرزمین وسیع هندوستان، در هیچ زمانی دارای پادشاهی واحد نبوده است.

چیت راستا در آغاز این سرگذشت به عنوان پسر رای ولیعهد هندوستان معرفی شد و دیدیم در شهر یاریم پایتخت سبا از بلقیس خواستگاری کرد اما ملکه سبا که در آن موقع دوشیزه بود درخواستش را نپذیرفت.

وقتی تیم برای مرتبه دوم شکل بلقیس سی ساله را به نظر چیت راستا رسانید، وی که در آن موقع پادشاهی سی و سه ساله بود، باز عاشق بلقیس شد و چون شنید که او از سلیمان پادشاه یوده طلاق گرفته امیدوار گردید که اگر مرتبه‌ای دیگر از او خواستگاری نماید، بلقیس درخواستش را بپذیرد. لذا هیأتی را با هدایای گرانبها به سبا فرستاد و بلقیس بعد از این که پیام پادشاه و هندوستان را از دهان رئیس هیأت شنید گفت:

چندین سال قبل از این، پادشاه شما که ولیعهد بود، به این جا آمد و از من خواستگاری کرد ولی به او گفتم من زن تو نمی‌شوم زیرا در هندوستان اگر شوهر بمیرد هنگامی که جسد او را می‌سوزانند زن را هم با زنجیر می‌بندند و زنده با شوهر مرده‌اش می‌سوزانند. در آن موقع من برای زن‌های ولیعهد هندوستان ارزش قائل نبودم اما بعد از این که از یوده مراجعت کردم، بر من محقق شد که نمی‌توانم همسر مردی بشوم که زنی دیگر دارد و پادشاه شما دارای هزار و دویست زن است و همان‌طور که سلیمان عاشق دلخسته من بود، بعد از چهار ماه از من سیر شد، پادشاه شما هم که هزار و دویست زن دارد، بعد از این که چهار ماه با من به سر برد، از من سیر خواهد گردید و اگر قبل از این که از من سیر شود بمیرد من و هزار و دویست زن دیگر او را زنده زنده خواهند سوزانید.

بلقیس هیچ یک از هدایایی را که پادشاه هندوستان برایش فرستاده بود نپذیرفت و آنها را برگردانید ولی از هیأت خواستگاران به خوبی پذیرایی کرد زیرا نمایندگان پادشاه بودند و مقام سلطنت بلقیس آن چنان می‌نمود که از نمایندگان پادشاه دیگر به خوبی پذیرایی کند.

اندکی بعد از این که هیأت نمایندگی هندوستان مراجعت کرد، هیأتی دیگر از کشور یوده آمد.

آکف پیشکار سلیمان مرده بود و ریاست هیأت نمایندگی یوده را مردی به اسم شالم داشت و او مردی بود سالخورده اما زنده دل و خوش صحبت و او از جمله کسانی بود که با هرکس کنار می‌آیند و زبان آنها آن قدر ملایم است که شمشیر برنده را کند می‌کند.

با این که بلقیس از سلیمان متنفر شده بود، دستور داد که از هیأت نمایندگی یوده به خوبی پذیرایی کنند و بهترین غذاها را به آنان بدهند و برای استراحتشان بهترین بستر را بگسترانند.

تا مدت سه روز بلقیس نمایندگان یوده را نپذیرفت، نه برای این که نمی‌خواست آنها را بپذیرد بلکه از این جهت که در قدیم رسم بود وقتی هیأتی برای کاری که جنبه فوری نداشت وارد می‌شد تا سه روز استراحت می‌کرد تا این که خستگی اعضای هیأت از بین برود و بعد، پادشاه اعضای هیأت را می‌پذیرفت.

بعد از این که سه روز گذشت، بلقیس موافقت کرد که شالم و کسانی که با او آمده‌اند به حضورش برسند.

شالم بعد از این که بلقیس را دید اول زبان به تحسین زیبایی او گشود و به او فهمانید که او خیلی زیباتر از زنانی می‌باشد که برای ازدواج با سلیمان به یوده مسافرت کرده‌اند.

بعد، موضوع اصلی را پیش کشید و گفت:

پادشاه ما سلیمان قدم به دوره کهولت گذاشته و پیش بینی می‌کند که از این جهان خواهد رفت و بعد از مرگ او باید جانشین وی جایش را بگیرد.

بلقیس گفت: همیشه این طور بوده و از این به بعد نیز همین طور خواهد بود و هرکس که می‌میرد، جانشین جای او را می‌گیرد.

شالم که می‌توانست خوب ظاهر سازی کند، با اندوه زیاد گفت: اگر در این جا خاک وجود داشت، من خاک بر سر می‌ریختم. چون پادشاه ما جانشینی ندارد.

بلقیس گفت: چگونه پادشاه شما جانشین ندارد. من وقتی در یوده بودم پادشاه

شما دارای پسرهای متعدد بود و لابد بعد از مراجعت من از یوده سلیمان باز دارای پسرهای دیگری شده و می‌تواند یکی از آنها را به جانشینی خود انتخاب نماید. شالم گفت: هیچ یک از آنها لیاقت ندارند که جانشین سلیمان شوند.

بلقیس پرسید: برای چه؟

شالم گفت: برای این که مادر هیچ یک از آنها ملکه نیست و هیچ یک از زن‌های سلیمان دارای نژاد و تبار تو نیستند و فقط پسری که از بطن تو به وجود آمده و از صلب سلیمان است لیاقت دارد که جانشین او شود.

بلقیس وقتی به شالم گفت که سلیمان پسرهای متعدد دارد و می‌تواند یکی از آنها را به جانشینی خود انتخاب نماید، تجاهل می‌کرد و می‌خواست بفهمد که شالم چه می‌گوید.

چون می‌دانیم روزی که بلقیس از یوده مراجعت کرد سلیمان را مجبور نمود که موافقت کند فرزند او جانشین سلیمان گردد.

در آن روز، بلقیس نمی‌دانست فرزندی که در شکم دارد پسر است یا دختر با این حال مصمم بود که اگر فرزندش دختر باشد، باز او را جانشین سلیمان کند و همان‌طور که او با این که دختر بود، جانشین پدرش گردید، دختر او هم در یوده به جای سلیمان سلطنت کند.

بلقیس که فهمیده بود شالم چه می‌گوید، تجاهل را کنار گذاشت و گفت: من مایلم که پسر پادشاه یوده شود و جای سلیمان را بگیرد.

شالم ابراز مسرت کرد و گفت: من از یهوه سپاسگزارم که تو نیز با این موضوع موافق هستی و چون دیگر ایرادی وجود ندارد، پسر سلیمان را به ما واگذار تا ما او را به یوده ببریم و به پدر برسانم.

بلقیس گفت: سلیمان زنده است و من نمی‌توانم در حالی که سلیمان زنده است پسر را به یوده بفرستم.

شالم گفت: مگر تو نگفتی که میل داری پسر جانشین سلیمان و پادشاه یوده شود؟

بلقیس گفت: چرا این میل را دارم اما وقتی پسر را به یوده می‌فرستم که سلیمان

مرده باشد.

شالم از روی تصنع ابراز حیرت کرد و گفت: ای خاتون، از چه موقع رسم شده که نگذارند پسر به پدر ملحق شود؟

بلقیس گفت: از همان زمان که مردی چون سلیمان گفت زنهای خود را طلاق خواهد داد ولی آنها را برگردانید.

شالم هم تجاهل کرد و گفت: ای خاتون سلیمان به وعده خود وفا کرد و زنهای خود را طلاق داد و فقط بعد از این که دانست تو قصد داری او را ترک کنی، زنهای خود را برگردانید.

بلقیس گفت: ای شالم این طور نیست. تو یا از آن واقعه اطلاع نداری یا این که اطلاع داری و نمی خواهی تصدیق کنی که سلیمان برخلاف پیمان خود با من رفتار کرد. ولی این موضوع از وقایع گذشته است و اثری در وضع حاضر ندارد و من موافق نیستم که در زمان حیات سلیمان، پسر من جدا شود و به یوده برود.

شالم برای این که بلقیس را اغفال کند گفت:

ای خاتون، تو خود گفتی که وقتی وارد یوده شدی دیدی که پادشاه ما چند پسر دارد و طبیعی است که آن پسرها از پسر تو بزرگتر هستند و بعد از مرگ سلیمان جای او را خواهند گرفت و پسر تو، مجالی به دست نخواهد آورد که به جای سلیمان بنشیند چون برادرانش بزرگتر از او هستند و حق سلطنت از آن آنها است. اما اگر پسر تو در زمان حیات سلیمان به یوده برود، پادشاه ما او را جانشین خود خواهد کرد و برادران ارشدش نمی توانند بعد از مرگ سلیمان ادعا کنند که آنها باید پادشاه باشند.

بلقیس گفت: سلیمان پسر مرا جانشین خود کرده و من نوشته او را در این خصوص در دست دارم و بعد از مرگ سلیمان پسر من به طور حتم پادشاه یوده خواهد شد.

شالم گفت: اگر برادران بزرگش مخالفت کنند چطور؟

بلقیس جواب داد: برادران بزرگش نمی توانند مخالفت کنند. چون گفتم که من نوشته سلیمان را راجع به این موضوع در دست دارم و اگر مخالفت کردند نوشته را



به آنها و دیگران نشان خواهم داد.

شالم گفت: ای خاتون، تو که می خواهی فرزندت جانشین سلیمان و پادشاه یوده شود چرا موافقت نمی کنی که پسر ت به یوده برود تا بلافاصله بعد از مرگ سلیمان جای او را بگیرد؟

بلقیس گفت: به دو علت من با رفتن پسر م به یوده در زمان حیات سلیمان موافقت نمی کنم. علت اولش این است که نمی توانم پسر م را از خود جدا کنم. شالم گفت: ولی بعد از مرگ سلیمان چون او پادشاه یوده خواهد شد، از تو جدا خواهد گردید.

بلقیس گفت: در آن موقع من هم با پسر م به یوده خواهم رفت تا از او جدا نباشم. سپس شالم پرسید: علت دوم نفرستادن پسر ت به یوده چیست؟ بلقیس گفت: علت دوم این است که پسر م را در یوده به قتل می رسانند. شالم با تعجب و این مرتبه با حیرت و افسوس گفت: ای خاتون! چگونه ممکن است که سلیمان پسر خود را به قتل برساند؟

بلقیس گفت: پسرهای سلیمان پسر م را خواهند کشت. شالم گفت: پسران سلیمان برادران فرزند تو هستند و چگونه ممکن است که یک برادر دست به خون برادر دیگر بیالاید زیرا محبت برادری مانع از این می شود که برادر برادر خود را به قتل برساند.

بلقیس گفت: محبت برادری هنگامی به وجود می آید که دو برادر در یک خانه زندگی کنند و با هم بزرگ شوند و اگر برادری برادر خود را حتی یک بار ندیده باشد، محال است که در قلب او نسبت به دیگری محبت وجود داشته باشد.

حتی دیده شده برادرانی که با هم بزرگ شدند مبادرت به قتل برادر کردند و من از سلیمان شنیدم که برای من حکایت کرد که قابیل برادر خود هابیل را کشت در صورتی که از روز تولد تا روزی که هابیل کشته شد آن دو برادر پیوسته با هم زندگی می کردند و حتی یک روز از یکدیگر جدا نشدند.

شالم گفت: اگر پادشاه ما به تو قول بدهد که پسر ت را حفظ خواهد کرد و نخواهد گذاشت که برادرانش او را به قتل برسانند آیا تو موافقت می کنی که پسر ت

را به یوده بفرستی؟

بلقیس گفت: من نمی‌توانم به قول سلیمان اعتماد کنم.

شالم که تصور می‌کرد با زبان نرم و تمهید، بلقیس را وادار خواهد نمود که پسرش را به یوده بفرستد، آخرین تیر ترکش را نشانه گرفت و گفت: ای خاتون، تو می‌گویی که قول سلیمان را قبول ندارید. آیا قول من هم در نظر تو بدون ارزش است.

بلقیس گفت: من تا این موقع که وارد کشورم شدم تو را ندیده بودم و اولین بار است که تو را می‌بینم و با تو عهدی نبسته‌ام تا بدانم بر عهد خود استوار خواهی بود یا نه.

تو ممکن است مردی خوش قول باشی و به عهد خود وفا نمایی ولی چون من تا امروز تو را نیازموده‌ام نمی‌توانم حیات پسر را وابسته به قولی نمایم که نمی‌دانم آیا قول دهنده به عهد خود وفا خواهد کرد یا نه.

از آن گذشته پسر من بعد از این که وارد یوده شد از طرف پسران پادشاه مورد سوء قصد قرار می‌گیرد و نه، تو پادشاه هستی و نه یکی از پسران و طبیعی است که قدرت پسران پادشاه زیادتر از تو است و هرگاه آنها بخواهند پسر را به قتل برسانند، معلوم نیست که تو بتوانی از سوء قصد آنها جلوگیری کنی و به این دو علت من نمی‌توانم به قول تو اعتماد داشته باشم.

شالم گفت: سلیمان مرا به این جافر ستاده که پسرش را با خود به یوده ببرم تا که قبل از مرگ دیده او به جمال پسرش روشن گردد. من چگونه می‌توانم بدون آن پسر به یوده برگردم؟

بلقیس گفت: کسی که پسران متعددی دارد، برای دیدن پسر دیگری که هرگز او را مشاهده نکرده، مشتاق نمی‌شود. در صورتی که سلیمان به راستی خواهان دیدار پسر من می‌باشد، می‌تواند به سبا بیاید و او را ببیند. لیکن منظور باطنی سلیمان چیز دیگری است.

سلیمان گرچه با بلقیس قبل از این که از یوده مراجعت کند، عهد کرد که فرزندش جانشین او شود اما آن عهد را کان لم یکن می‌دانست برای این که بلقیس آن تعهد را با زور از سلیمان گرفته بود و پادشاه یوده می‌اندیشید تعهدی که به زور گرفته شود،

دارای ارزش نیست و در تورات که کتاب مذهبی وی به شمار می‌آمد نوشته بودند که هیچ عهده‌ی دارای ارزش نیست مگر این که با توافق طرفین باشد و هر عهده‌ی که بدون رضایت یکی از دو طرف بسته شود، بدون اعتبار است و سلیمان راضی نبود که فرزند بلقیس جانشین وی گردد.

چون برای آن عهد ارزشی قائل نبود، نقض عهد را جایز می‌شمرد و شالم را فرستاد تا به دستاویز این که فرزند بلقیس باید جانشین سلیمان شود، او را از مادرش بگیرد و وارد یوده کند.

سلیمان قصد سوء نسبت به فرزند بلقیس نداشت و فقط می‌خواست او را از مادر جدا نماید تا بلقیس نتواند بعد از مرگ او ادعا کند که فرزند وی باید جانشین سلیمان گردد.

پادشاه یوده می‌دانست که اگر پسرش نزد بلقیس بماند و او بمیرد، بدون تردید بلقیس در صدد بر می‌آید که پسرش را بر تخت سلطنت یوده بنشانند و چون زنی مصمم است برای این که پسرش را بر تخت سلطنت یوده بنشانند، در صورت ضرورت از کشتن تمام پسران و شاید دختران او خودداری نخواهد کرد.

توره پسر بلقیس تا آن موقع در صدد نبود که بداند پدرش چرا در فکر او نیست و هر دفعه که راجع به پدرش از بلقیس چیزی می‌پرسید، مادر جواب می‌داد که پدرش او را ترک کرده است و چون توره رشد کرده بود، مادرش از او پرسید که غیر از شکار به چه چیزی علاقه دارد و پسر نوجوان می‌گفت که به هیچ چیز علاقمند نیست.

سلیمان بعد از این که شنید بلقیس حاضر نیست فرزند او را به یوده بفرستد، صلاح ندانست که به بلقیس سخت بگیرد.

چون می‌دانست وی زنی است با اراده و نمی‌توان او را وادار به قبول کاری کرد مگر این که خود او راضی باشد یا این که آن قدر نیرو داشته باشند که مجبورش کنند چیزی را بپذیرد.

سلیمان خود را به این دلخوش کرد که بلقیس که در آن موقع در بحبوحه‌ی زیبایی بود، پیر خواهد شد و پس از این که وارد مرحله‌ی کهنولت گردید، وی خواهد توانست

پسرش را از او بگیرد.

یک سال بعد از موقعی که شالم از طرف سلیمان وارد یاریم پایتخت سبا شد و بدون نتیجه مراجعت کرد، اطلاع دادند که از طرف جنوب چند کشتی به یاریم نزدیک می شود و به نظر می رسد که آن کشتی ها حامل یک شخص بزرگ باشد.

وقتی کشتی ها به یاریم رسید، معلوم شد که حامل فار ملکه بوخت است.

بوخت پایتخت کشور الام یا ایلام یا عیلام بود که یکی از کشورهای ایران قدیم به شمار می آمد و بازرگانان بوخت با بازرگانان کشور سبا داد و ستد می کردند و کالاهای ایلام را به سبا صادر می نمودند و از سبا، کالا خریداری می کردند.

بوخت شهری بود که بعد به اسم بوخت ارتخستر خوانده شد و آن گاه اسم آن را بوخت اردشیر گذاشتند و این نام بر اثر مرور زمان تغییر کرد و مبدل به بوشهر گردید که هنوز در ساحل جنوبی ایران یک شهر بزرگ است و در هزاره اول قبل از میلاد شهر بوشهر به اسم بوخت پایتخت ایلام بود و ملکه ای داشت موسوم به فاریا فاریا<sup>(۱)</sup> پر.

در هر حال فاریا فاریا پر ملکه ایلام وارد کشور سبا شد و بلقیس کاخ خود را اختصاص به سکونت وی داد.

۱- وجود اختلاف در طرز تلفظ اسم آن ملکه ناشی از وجود اختلاف در طرز تلفظ بعضی از حروف ایلامی است و زبان فارسی ایلامی یکی از قدیمی ترین زبان های جهان است و متأسفانه برای ما که امروز باید آن زبان را بخوانیم هزوارش هم داشته و هزوارش عبارت از این بود که کلمه ای را می نویسند و آن کلمه را طور دیگر می خوانند و فی المثل می نوشتند آب و می خواندند گوشت.

نباید تصور کرد که هزوارش یعنی کلمه ای را نوشتن و آن را طوری دیگر خواندن منحصر به زبان فارسی ایلامی بوده است. چون هم اکنون زبان انگلیسی که یک زبان جهانگیر می باشد غیر از هزوارش چیزی نیست و محال است که کسی بتواند زبان انگلیسی را مانند زبان فرانسوی از روی کتاب تحصیل کند بلکه هر کلمه انگلیسی را باید شنید تا این که طرز تلفظ آن را فراگرفت. خود انگلیسی ها ضرب المثلی دارند و می گویند ما لندن می نویسیم و قسطنطنیه می خوانیم. مترجم.



فار دختری بود شانزده ساله از تیره سلاطین قدیم ایران که همه زن بودند.<sup>(۱)</sup> در همان روز اول که فار وارد قصر بلقیس شد و چشمش به توره افتاد عاشق پسر بلقیس گردید.

در آن موقع از عمر توره پانزده سال می‌گذشت و با این که در کشور سبا پسران جوان و زیبا کم نبودند توره سرآمد همه به شمار می‌آمد و از حیث اندام و زیبایی نقصانی نداشت و مثل مادر دارای زنخی مربع شکل بود و نشان می‌داد که مانند مادرش شخصی بااراده است.

در اولین نظر که فار به توره انداخت، عاشق آن جوان گردید و در اولین نگاه که توره به فار انداخت متوجه شد که نمی‌تواند چشم از او بردارد. آن دو با زبان نگاه که فصیح‌ترین و رساترین زبان بشری است به هم فهماندند که عاشق یکدیگر هستند.

فار و توره فهمیدند که مانند سوزنی که مجذوب آهن ربا شود، مجذوب یکدیگر شده‌اند.

فار دختری بود مانند بلقیس بلند قامت اما به خاطر جوانی فربهی نداشت چشم‌های سیاه وی در قلب‌ها محبت ایجاد می‌کردند و دهان کوچکش بر ملاحظت صورت او بسیار می‌افزود.

فار زیبایی با شکوه بلقیس را نداشت اما در عوض دارای ملاحظت و جذابیت بیشتری بود.

بلقیس که در عشق استاد بود، در روز دوم توقف فار در یاریم فهمید که وی عاشق پسرش می‌باشد و توره هم وی را دوست دارد.

اما چون مادر تا مدتی فرزند خود را به شکل کودک می‌بیند، بلقیس تصور کرد که عشق توره نسبت به فار یک عشق کودکانه است.

در صورتی که توره ملکه ایلام را با عشق مردانه دوست می‌داشت و خواهان

۱- رومن گیرشمن دانشمند فرانسوی که مدت سی و شش سال در ایران حفاری تاریخی کرد نشان داد که در یک دوره طولانی سه هزار ساله سلاطین ایران زن بودند.

وصلت او بود.

فار در روز دوم توقف خود در کاخ بلقیس به توره گفت: شوهر من باش و بیا تو را به بوخت (بوشهر امروزی) ببرم.

توره گفت: من خیلی میل دارم شوهر تو باشم و با تو به بوخت بروم ولی باید موافقت مادرم را جلب نمایم.

فار با تعجب گفت: وقتی من بخواهم که تو شوهرم باشی، دیگر موافقت مادرت ضروری نیست.

فار ملکه‌ای بود مستقل و دارای اختیارات مطلق و در کشور وی انسان را قربانی می‌کردند و ملکه هرکس را که می‌خواست برای قربانی انتخاب می‌نمود.

یکی از رسوم سرزمین ایلام این بود که برای خدای باران قربانی می‌کردند و عقیده داشتند که تا برای خدای باران قربانی نکنند، باران نزول نمی‌کند و باران برای مردم ایلام جنبه حیاتی داشت.

هر سال پنج نفر برای خدای باران قربانی می‌شدند و به احتمال قوی آن پنج نفر از روی شماره انگشتان یک دست انتخاب می‌کردند و اگر دست ما چهار انگشت یا شش انگشت داشت چهار یا شش نفر را انتخاب می‌نمودند و بعد از این که پنج نفر از طرف ملکه انتخاب می‌شدند، سرشان را مانند سر گوسفند می‌بریدند و لاشه‌های آنها را کنار دریای بوخت می‌گذاشتند و هر شبانه روز دوبار آب دریا لاشه‌های آنان را می‌شست و عقیده داشتند قبل از این که لاشه‌ها بپوسد و متلاشی شود باران نزول خواهد کرد.

آن ملکه مستبد بعد از این که خواهان توره شد نمی‌توانست قبول کند که رضایت بلقیس هم ضروری باشد.

اما توره که هنوز تحت نفوذ و سلطه مادر بود، گفت: بدون رضایت مادرش نمی‌تواند با فار به بوخت برود.

اگر فار در کشور خود بود، توره را به خاطر آن خیره سری مجازات می‌کرد اما در کشور سبا قدرت نداشت و لذا موافقت نمود که رضایت بلقیس جلب شود و به توره گفت: برو و به مادرت بگو که من تو را برای همسری خود انتخاب کرده‌ام و باید با

من به بوخت بیایی.

۱

پسر نوجوان هم نزد بلقیس رفت و آنچه باید بگوید گفت.  
در آن موقع مادر شاید برای اولین مرتبه متوجه گردید که پسر او دیگر یک کودک نیست بلکه یک مرد است زیرا زنی خواهان او شده و وی را به همسری انتخاب کرده و می خواهد با خود به ایلام ببرد.

اما ملکه سبا نمی توانست با ازدواج پسرش با فار موافقت نماید.  
چون وی می خواست که بعد از مرگ سلیمان پسرش را بر تخت یوده بنشانند اگر پسرش همسر فار می گردید، ناگزیر با ملکه ایلام به بوخت می رفت و در آنجا می ماند و دیگر به سبا بر نمی گشت و بعد از مرگ سلیمان نمی توانست پادشاه یوده شود.

از آن گذشته، بلقیس از قدرت ملکه ایلام اطلاع داشت و می دانست آن زن در کشور خود می تواند هرکس را که مورد نفرتش قرار می گیرد به قتل برساند و اگر روزی از پسر او سیر شود فرمان قتلش را صادر خواهد کرد.  
هیچ مادری نمی تواند پسرش را به جایی بفرستد که احتمال می دهد او را به قتل خواهند رسانید.

خطری که در کشور ایلام یگانه پسر بلقیس را تهدید می کرد، بیش از خطری بود که در کشور یوده او را تهدید می نمود. دیدیم که بلقیس موافقت نکرد که پسرش به یوده برود و به پدر ملحق گردد که مبادا برادرانش او را به قتل برسانند. در صورتی که می دانست سلیمان حامی توره است و هیچ پدری راضی به قتل پسر جوانش نیست.

این بود که به توره گفت:

پسر من، این زن که تو می خواهی با او به بوخت بروی خونخوار است و مردان را مانند گوسفندان سر می برد.

از ازدواج با این زن که برای تو خطر دارد، صرف نظر کن. من زیباترین دختر این کشور را به تو اهدا خواهم کرد و یقین دارم که در سبا دختری نیست که آرزوی همسری تو را نداشته باشد.

اما وقتی عشق می‌آید، عقل و احتیاط دوراندیشی را عقب می‌زند و عاشق غیر از معشوق چیز دیگری نمی‌خواهد.

همین که توره شنید که مادرش ازدواج او و فار را نمی‌پذیرد تمایل او نسبت به فار خیلی بیشتر شد.

فار از او پرسید آیا راجع به مسافرت به بوخت با مادرت صحبت کردی؟  
توره گفت: بلی اما مادرم موافق نیست.

فار از شنیدن آن حرف خشمگین گردید و گفت اگر در ایلام بودم به مادرت می‌فهماندم که مخالفت کردن با من چه عاقبتی دارد.

اوف این حرف را شنید زیرا از لحظه‌ای که بلقیس فهمید فار عاشق پسرش شده و توره هم خواهان اوست و میل دارد که با آن زن به ایلام برود، اوف را مأمور کرد مواظب آن دو باشد و بشنود که چه می‌گویند.

یک مرتبه گفتیم که زبان کشور سبا زبان بین‌المللی دنیای هزاره اول قبل از میلاد در تمام بنادر شرق، از جمله بوخت بود همان طور که امروز در دنیا، بندری نیست که در آن مردم زبان انگلیسی را ولو به طور ابتدایی و عامیانه ندانند، در هزاره اول قبل از میلاد در سراسر شرق نزدیک و خاورمیانه، بندری وجود نداشت که زبان بین‌المللی سبایی در آن رایج نباشد و فار می‌توانست با آن زبان با توره صحبت کند زیرا ساکن بندر بوخت بود.

اوف که پیوسته گوش به صحبت آن دو عاشق و معشوق می‌داد، شنید که فار قصد دارد بدون اطلاع بلقیس توره را سوار کشتی خود کند و از سبا خارج نماید و به بوخت برود و بدتر آن که توره که عاشق می‌باشد با کمال میل حاضر است که به اتفاق ملکه ایلام از سبا خارج شود.

بلقیس دریافت که اگر جلوگیری از ملکه ایلام آسان باشد، جلوگیری از پسرش آسان نیست. زیرا وی عاشق است و عاشق برای این که خود را به وصل معشوق برساند، از هر خطری استقبال می‌کند و هر قدر وی مراقبت نماید، توره از سبا خواهد رفت؛ خواه با فار خواه بعد از عزیمت او، این بود که بلقیس در صدد برآمد که فار را نابود نماید تا پسرش به کلی از او مأیوس شود و بداند که دیگر فار وجود ندارد.



اگر او را به طور علنی به قتل می‌رسانید علاوه بر این که به اصطلاح امروزی مشکلات بین‌المللی به وجود می‌آمد، پسرش خشمگین می‌شد و شاید از فرط ناامیدی و خشم، احترام مادر را زیر پا می‌گذاشت و او را می‌کشت.

از آن گذشته قلب بلقیس راضی نمی‌شد وضعی پیش بیاید که توره او را قاتل معشوقه‌اش بداند. لذا تصمیم گرفت که او را طوری به قتل برساند که پسرش نسبت به وی ظنین نشود.

در کشور سبا زهر وجود نداشت و به عقل کسی نمی‌رسید که می‌توان به وسیله زهر کسی را نابود کرد. بدون این که سوءظنی متوجه کسی بشود. آن سلاح مرموز و خطرناک که در دوره پاپ‌های عیسوی از خانواده بورژیا و در دوره خلفای عباسی تقریباً همواره به کار می‌رفت شناخته نشده بود، لذا بلقیس تصمیم گرفت که با وسیله دیگری فار را به قتل برساند بدون این که پسرش وی را قاتل بداند.

چون بلقیس می‌دانست که هر نوع ممانعت از توره بدون فایده است و آن پسر جوان اگر با موافقت مادر همسر فار نشود، از سبا خواهد گریخت و به ایلام خواهد رفت و خود را به آن زن خواهد رسانید.

تجربه بلقیس بیش از آن بود که نداند عشق یک پسر پانزده ساله که برای اولین بار عاشق می‌شود و در عشق تجربه ندارد چقدر آتشین است و جز مرگ فار هیچ چیز قادر نیست پسر نوجوان او را از آن دختر منصرف نماید.

این بود که اوف دلقک را طلبید و گفت: من از تو انتظار دارم که برای من کاری را انجام دهی و اگر آن کار به انجام برسد من سه خواهش تو را برخواهم آورد مشروط بر این که برآوردنی باشد.

اوف خیلی خوشحال شد چون آن مرد کوچک اندام از مدتی پیش یکی از خدمتکاران بلقیس را می‌خواست اما چون می‌دانست کوتاه و زشت است جرأت نمی‌کرد عشق خود را نسبت به آن زن ابراز کند و از آن گذشته از بلقیس می‌ترسید و پیش‌بینی کرد بعد از به انجام رسانیدن کار اگر از بلقیس بخواهد آن زن را به او بدهد، خواهد پذیرفت.

اوف پرسید: کاری که من باید به انجام برسانم چیست؟

بلقیس گفت: تو باید فار را به قتل برسانی برای این که ایجاد مزاحمت کرده است.

اوف از شنیدن آن دستور متعجب شد و وحشت کرد زیرا تا آن روز کسی را نکشته بود.

او می دانست که کشتن وظیفه جلاد بلقیس است نه او که دلقک به شمار می آمد.

لذا سکوت کرد و بلقیس با قدری تندى پرسید: مگر حرف مرا نشنیدی؟

مرد کوتوله جواب داد: شنیدم.

بلقیس پرسید: چرا جواب نمی دهی؟

اوف گفت: از عاقبت کار می ترسم.

بلقیس سؤال کرد: برای چه می ترسی؟

اوف گفت: فار ملکه ایلام است و اگر کشته شود بین ایلام و سبا جنگ در خواهد

گرفت و معلوم نیست عاقبت جنگ چه خواهد شد.

بلقیس گفت: تو باید طوری او را به قتل برسانی که بین ایلام و سبا جنگ در

نگیرد.

اوف گفت: من تا امروز کسی را نکشته ام و نمی دانم چگونه باید او را کشت که

بین سبا و ایلام جنگ در نگیرد.

بلقیس گفت: تو باید طوری او را به قتل برسانی که مرگ فار ناشی از یک حادثه

جلوه کند و چون باز اوف نفهمید، گفت تو باید فار را با افعی به قتل برسانی و همین

امروز، برو و یک افعی خریداری کن اما قفس جانور را بپوشان که کسی آن را نبیند و

لذا در شبی که باید فار را به قتل برسانی اگر کسی تو را ببیند قفس در دست داری و

به طرف خوابگاه او می روی حیرت نخواهد کرد.

مرد کوتوله گفت: به فرض این که من این کار را بکنم باز معلوم نیست چگونه

خواهم توانست فار را به قتل برسانم.

بلقیس گفت: شب ها هوا سرد می شود و تو در شبی که باید فار را به قتل برسانی،

قفس افعی را در باغ قرار بده که جانور سردش بشود و بعد از این که افعی را به

خوابگاه فار بردی در قفس را بگشا و جانور که گرمای بدن فار را حس خواهد کرد

چون احساس سرما می‌کند به طرف او خواهد رفت تا گرم شود و فار از تماس مار با بدن خود تکان خواهد خورد و تو می‌دانی که کوچک‌ترین تکان انسان سبب می‌شود که افعی نیش خود را در بدن آدمی فرو نماید.

اوف گفت: ولی بعد از این که افعی فار را نیش زد، فریاد او به گوش همه خواهد رسید و خواهند فهمید که او نیش خورده است.

بلقیس گفت: فریاد زدن فار و شنیدن آن فریاد از طرف همراهان وی اهمیتی ندارد و مهم این است که آن‌ها قفس افعی را در خوابگاه او نبینند چون هرگاه آن قفس به چشمشان برسد خواهند فهمید که از روی عمد آن جانور را وارد اطاق فار کرده‌اند و بعد از این که افعی از قفس خارج شد، تو باید قفس را از اطاق فار خارج کنی و ببری و پنهان کنی.

اوف پرسید: اگر بعد از این که در قفس را باز کردم افعی خود مرا نیش زد چطور؟ بلقیس گفت: چوبی فراهم کن و عقب قفس را بگیر و در را با چوب بگشا. افعی بعد از خروج از قفس مستقیم به طرف فار خواهد رفت و تو خواهی توانست قفس را از اطاق خارج کنی و ناپدید شوی.

در یاریم واقع در کشور سبا همان طور که بلبل را در قفس به فروش می‌رسانیدند، افعی را هم درون قفس و با آن می‌فروختند.

افعی‌هایی که در یاریم فروخته می‌شد از نوع آسپیک بود که از خوش خط و خال‌ترین مارهای جهان است و آنهایی که خریدار افعی بودند، برای زیبایی آن جانور را می‌خریدند.

زهر افعی از نوع آسپیک، پادزهر نداشت و به طور حتم به قتل می‌رسانید. آن افعی‌ها را در قسمت صحرایی کشور سبا می‌گرفتند و امروز هم، در همان منطقه آن افعی‌ها را می‌گیرند و در قفس جا می‌دهند و می‌فروشند و هنوز هم کسانی هستند که برای زیبایی آن جانوران، آنها را خریداری می‌کنند.

اوف بعد از این که قدری زر از بلقیس گرفت به بازار رفت و یک افعی با قفس خریداری کرد و دور آن را پوشانید و به خانه خود برد و به همه گفت که بلبلی خریداری کرده است.

ساعتی بعد که اوف برای مرتبه دوم به بازار رفته و مراجعت کرده بود همه او را با قفس بلبل دیدند.

گفتیم که اوف به همه جا می‌رفت و تمام درها به رویش باز بود از مزایای دلک‌های قدیم در دربار سلاطین و ملکه‌ها این بود که هیچ‌کس در خانه خود را به روی آنها نمی‌بست؛ چون بعضی از اطرافیان شاه یا ملکه آنها را دوست داشتند و بعضی هم برای مصلحت خود را دوست دلک‌ها جلوه می‌دادند تا از دشمنی آنها مصون باشند و بتوانند از کمک آنان بهره‌مند شوند و یک تذکر به موقع یک دلک درباری به نفع یکی از درباریان ممکن بود شخص مورد نظر را نیک بخت کند.

اما بلبل اوف نمی‌خواند مگر در آغاز شب که هوا خنک می‌شد. بلبل اوف مانند تمام بلبل‌ها، خواهان بهار دائمی بود و از بودن در قفس که او را از بهار محروم می‌کرد رنج می‌برد. علاقه بلبل به بهار به قدری است که تمام عمر را با مهاجرت می‌گذراند و همین که در یک منطقه بهار تمام می‌شد به منطقه‌ای دیگر می‌رفت که در آن بهار آغاز شده باشد.

هر روز از بام تا شام توره پسر بلقیس از هر فرصت استفاده می‌کرد که خود را به فار برساند اما بعد از این که شب فرامی‌رسید با تأثر از یکدیگر جدا می‌شدند.

عاقبت یک روز بلقیس به اوف گفت: امشب باید وارد اطاق فار شوی و در قفس را بگشایی اما فراموش نکن که قبل از این که افعی را وارد اطاق فار کنی باید مدتی جانور در باغ باشد تا سردش شود.

اوف گفت: آیا می‌توانم سه خواهشی را که باید از تو بکنم اینک بگویم. بلقیس گفت: می‌توانی بگویی ولی اجابت خواهش‌های تو وابسته به این است که فار مرده باشد.

اوف گفت: خواهش اول من این است که سله را به من بدهی؟

بلقیس با قدری حیرت پرسید: آیا سله خدمتکار مرا می‌گویی؟

اوف گفت: بلی.

بلقیس گفت: اگر او تو را بخواهد، وی را به تو می‌دهم.

اوف گفت: ای خاتون، او مرا نمی‌خواهد و اگر مرا می‌خواست ضروری نبود که



من از تو خواهش کنم که او را به من بدهی و خود او زن من می‌شد.  
 بلقیس گفت: من او را به تو خواهم داد و اگر تو را نخواست به او حکم می‌کنم که زن تو شود و از تو تمکین نماید.

اوف گفت: خواهش دوم من این است که مرا مرخص نمایی که با زن خود سله به یوده برگردم.

بلقیس گفت: از این قرار از خدمت من سیر شده‌ای؟  
 اوف گفت: نه خاتون اما شانزده سال است که من از یوده خارج شده‌ام و اکنون خود را پیر می‌بینم و میل دارم که در وطن خود بمیرم.  
 بلقیس خندید و گفت: تو اگر خود را پیر می‌بینی چگونه می‌خواهی یک زن جوان چون سله را بگیری؟

اوف جواب داد: عشق منحصر به جوانان نیست و پیران هم عشق دارند و خواهان وصل معشوق هستند.

بلقیس گفت: من اجازه می‌دهم که مراجعت کنی و زن خود را ببری ولی اگر سله در یوده نافرمانی کرد و از تو تمکین ننمود، دیگر من نمی‌توانم به تو کمک کنم.  
 اوف گفت: در یوده هر زن مجبور است که از شوهر تمکین کند و زن‌های یوده مثل زن‌های این جا نیستند که هریک بتوانند چندین شوهر داشته باشد و در آنجا اگر زنی از شوهر تمکین نکند از دست شوهر چوب خواهد خورد.

بلقیس پرسید: خواهش سوم تو چیست؟  
 اوف گفت: خواهش سوم من این است که آنقدر به من زر بدهی که برای تا آخر عمر کافی باشد زیرا بعد از این که من به یوده مراجعت کردم سلیمان مرا به خدمت خود نخواهد پذیرفت زیرا وی را ترک کردم و با تو به این جا آمدم و من بعد از ورود به آن جا وسیله معاش نخواهم داشت.

اما اگر تو به من زر بدهی بعد از ورود به یوده یک باغ زیتون خریداری خواهم کرد با یک تاکستان و از محصول آن دو باغ تا پایان عمر به راحتی زندگی خواهم کرد.

بلقیس گفت: این خواهش تو را هم می‌پذیرم. آنگاه اوف رفت تا این که خود را

برای کار خطیری که باید در آن شب به انجام می‌رساند آماده کند.  
 بلقیس که زنی باهوش بود می‌دانست برای آن کار یک مارگیر بهتر از اوف است  
 زیرا از مار نمی‌ترسد و از عادات آن جانور اطلاع دارد.

اما به هیچ مارگیری اعتماد نداشت و فکر می‌کرد هرکس از آنها را که مأمور آن  
 بکند رازش را بروز خواهد داد اما به سکوت و وفاداری اوف مطمئن بود و  
 می‌دانست که آن مرد کوتوله هرگز آن راز را بروز نمی‌دهد و همه یقین حاصل  
 خواهند کرد که فار ملکه ایلام برحسب تصادف از زهر افعی به هلاکت رسیده  
 است.

فار در اطاق خود تنها می‌خوابید و دو خدمتکارش در اطاق مجاور می‌خوابیدند  
 و اوف بدون زحمت می‌توانست وارد اطاق فار شود.

هنگامی که مرد کوتوله به طرف اطاق فار می‌رفت اگر کسی او را با قفس که  
 اطراف آن را پوشانیده بود، می‌دید تعجب نمی‌کرد. چون بعد از این که شب فرود  
 می‌آمد اوف اطراف قفس بلبل خود را با پارچه می‌پوشانید تا این که روشنایی‌های  
 کاخ بلقیس آن پرنده را ناراحت نکند و شب را در محیط تاریک درون قفس احساس  
 نماید و بخوابد و آنهایی که اوف را می‌دیدند فکر می‌کردند با بلبل خود به خانه  
 می‌رود تا بخوابد.

ولی چون مدتی از نیمه شب می‌گذشت در کاخ بلقیس همه خوابیده بودند و  
 کسی به اوف برخورد نکرد و آن مرد قد کوتاه توانست بدون زحمت خود را به اطاق  
 فار برساند و همین که وارد اطاق شد به طوری که بلقیس به او گفته بود پشت قفس  
 قرارگرفت و با چوبی درب قفس را گشود و افعی حرارت بدن فار را پیش از حرارت  
 بدن اوف که پشت قفس بود احساس کرد.

چون اوف در حیاط و در هوای آزاد ایستاده بود و فار در اطاقی گرم در خواب  
 بود.

اوف قفس خالی را از اطاق خارج کرد و دور شد و به سوی خانه خود رفت تا  
 بخوابد و همین که قدم به خانه نهاد از اطاق فار فریادی به گوشش رسید که سراپای  
 او را لرزانید؟

بعضی از فریادها دارای لحن و طیننی است که هیچ کس نمی تواند آن را توصیف نماید و فریادی هم که فارزد از آن فریادها بود و تمام کسانی که در آن حدود بودند از آن فریاد از خواب بیدار شدند اما نمی دانستند که علت فریاد چیست.

توره پسر بلقیس هم از خواب جست. او فقط فهمید زنی فریاد زد و خود را به اطاق بلقیس رسانید.

بلقیس که می دانست در آن شب ممکن است فار فریاد بزند، همین که سکنه قصر از خواب بیدار شدند خدمه خود را احضار کرد و گفت بروید و تحقیق کنید این که فریاد زد کیست و چه واقعه ای اتفاق افتاده است.

خدمه رفتند و برگشتند و گفتند فار از درد می نالد و خدمتکارانش، نمی توانند او را آرام کنند و خود فار می گوید جانوری به او نیش زده است.

به دستور بلقیس چراغ ها را افروختند و مردان وارد اطاق فار شدند و آن زن گفت: یک مار مرا زد و من سردی مار و هم درازی آن را احساس کردم و مردان در نور چراغ افعی را یافتند و کشتند.

وقتی توره شنید که فار دچار نیش مار شد خود را به اطاق ملکه ایلام رسانید و سعی کرد که وی را آرام نماید اما آن زن نمی توانست آرام بگیرد.

بلقیس می توانست فوری پزشک را احضار کند اما از روی عمد، احضار پزشک را به تأخیر انداخت و دستورهای صادر کرد تا به فکر کسی نرسد که باید پزشک را احضار کرد و منظورش این بود زهر طوری در بدن فار مؤثر واقع شود که مداوای پزشک بدون اثر گردد.

وقتی دانست که زهر اثر کرده و دیگر درمان پزشک مؤثر واقع نخواهد گردید مثل کسی که از فراموشکاری اطرافیان خشمگین است، با تغییر گفت: چرا پزشک نمی آورید مگر نمی دانید که برای مداوای مار گزیده باید پزشک آورد.

آن وقت پزشک آوردند و او مبادرت به درمان مار گزیده مطابق رسم آن روز کرد و محل نیش را با کارد شکافت تا خون جاری شود و بعد به خدمه گفت که به نوبت محل زخم را بکند تا زهر از آن خارج شود و آب دهان را خارج نمایند اما آن مداوا مفید واقع نشد و ملکه ایلام عصر روز بعد زندگی را بدرود گفت.

بعد از این که فار از نیش افعی کشته شد، هواخواهانش خواستند که جسد او را به ایلام ببرند و در آنجا دفن کنند.

اما بین کشور سبا و ایلام خیلی راه بود و تا جسد به ایلام می‌رسید متلاشی می‌شد و از بین می‌رفت.

بلقیس به همراهان فار گفت: ما چون اجساد را مومیایی نمی‌کنیم، مومیایی‌گر نداریم ولی در مصر اجساد را طوری مومیایی می‌کنند تا هزاران سال باقی می‌ماند و از بین نمی‌رود. جسد فار را به مصر ببرید و مومیایی کنید و بعد به طرف ایلام حمل نمایید. بین کشور سبا و مصر فاصله‌ای زیاد وجود نداشت و سبا در مشرق دریای قلزم بود و کشور مصر، در مغرب آن و بعد از این که عرض دریای قلزم را پیمودند، به مصر می‌رسیدند. با این که فاصله بین دو کشور زیاد نبود، بلقیس دستور داد جسد فار را در ظرفی پر از آب نمک غلیظ قرار دهند و به مصر حمل نمایند که در راه فاسد نشود.

هنگامی که جسد را به کشتی منتقل کردند تا این که به مصر ببرند توره پسر بلقیس گفت: می‌خواهد با جسد فار به مصر برود.

بلقیس برای این که پسر را منصرف کند گفت: فار دیگر وجود ندارد و رفتن تو با او بدون فایده است و کسی که مرد، زنده نمی‌شود.

اما از بس توره اصرار کرد که با جسد فار به مصر برود تا بتواند جنازه مومیایی شده فار را ببیند، بلقیس موافقت نمود و چون نمی‌توانست از پسرش جدا شود تصمیم گرفت که او نیز عازم مصر گردد.

معلوم می‌شود که در هزاره اول قبل از میلاد، مسافرت روسای کشورها به ممالک دیگر بر دو نوع بود و آنها به طور رسمی و غیررسمی مسافرت می‌کردند و هنگامی که به طور غیررسمی مسافرت می‌نمودند، از آنها با تشریفات پذیرایی نمی‌کردند و بلقیس قبل از این که از سبا حرکت کند، پیکی را با کشتی به مصر فرستاد تا به فرعون اطلاع بدهد که میل ندارد هنگام ورود او به مصر، تشریفات به عمل بیاید و از این جهت به مصر مسافرت می‌کند که جسد میهمان خود ملکه ایلام را که در سبا فوت کرد، مومیایی نماید.



سه چیز باعث شد بلقیس با مسافرت به مصر موافقت نماید؛ اول این که می دانست برای فراموش کردن شخصی که عزیز بوده و مرده، مسافرت مفید است. دوم این که بلقیس می دانست که مرده هر قدر در زمان حیات زیبا بوده بعد از این که مومیایی شده، مبدل به موجودی زشت می شود و پسرش وقتی جسد مومیایی شده فار را ببیند دیگر یادی از او نخواهد کرد.

سوم این که تا آن روز خود بلقیس مصر را ندیده و فقط وصف آن را شنیده بود و می خواست برود و آن کشور را ببیند و مشاهده کند که آیا مصر، آن طور که می گویند تماشایی هست یا این که مسافران برای این که از حیرت شنوندگان لذت ببرند، شگفتی های مصر را بیش از آنچه هست جلوه می دهند.

بلقیس بعد از عبور از عرض دریای قلزم با پسرش در یکی از بنادر مغرب مصر از کشتی پیاده شد و بعد از این که مسافتی را پیمودند به رود نیل رسیدند و آن گاه از راه نیل به سوی شهر طب به راه افتادند.

مصر چندین مرکز مومیایی کردن اجساد داشت ولی بزرگ ترین مرکز، در شهر طب بود و استادان مومیایی کار آن شهر بیش از استادان دیگر مزد می گرفتند و دانشگاه پزشکی بزرگ مصر هم در شهر طب بود و آن دانشگاه را به اسم دارالحیات می خواندند و باید دانست که دارالحیات در آغاز، اسم مومیاخانه شهر طب بود چون به عقیده مصری ها زندگی اصلی و جاوید انسان از زمانی شروع می شد که جسدش را بعد از مرگ مومیایی می کردند و چون در مومیاخانه اجساد را برای زندگی اصلی و جاوید آماده می کردند آنجا موسوم به دارالحیات گردید و بعد دانشگاه پزشکی پایتخت مصر آن اسم را از مومیاخانه گرفت و بر خود نهاد.

مردم مصر هرگز برای تماشا به مومیاخانه نمی رفتند و فقط هنگامی که مجبور می شدند جسدی را برای مومیایی شدن به آنجا ببرند یا جسد مومیایی شده را تحویل بگیرند به مومیاخانه می رفتند.

خودداری مصری ها از رفتن به مومیاخانه برای اجتناب از بوی آن بود. چون از آنجا بویی آن چنان زننده و مکروه به مشام می رسید که هیچ کس قدرت تحمل آن را نداشت.

آن رایحه آن قدر نافذ بود که هرکس برای دادن یا گرفتن جسد به مومیاخانه می‌رفت بعد از مراجعت مجبور بود غسل کند و لباس را عوض نماید تا این که از بوی مومیاخانه برهد و گرنه تا چندین روز آن رایحه مکروه از وی دور نمی‌شد.

برخلاف تصور ما رایحه نامطبوع مومیاخانه از تعفن اجساد نبود چون در مومیاخانه نمی‌گذاشتند اجساد متعفن شود بلکه داروها و موادی که در آنجا برای مومیایی کردن اجساد به کار می‌رفت آن رایحه مکروه و زننده و نافذ را به وجود می‌آورد.

وقتی یکی از کارکنان مومیاخانه از آن جا خارج می‌شد و در یکی از خیابان‌های شهر طب به حرکت در می‌آمد تمام مردم می‌فهمیدند که یکی از کارکنان مومیاگر در آن خیابان است و هرکس می‌کوشید از او دور شود.

مردم از کارکنان مومیاخانه می‌ترسیدند و متنفر بودند ولی به آنها احترام می‌گذاشتند چون می‌دانستند عاقبت جسد آنها به دست کارکنان مومیاخانه خواهد افتاد.

آnehایی که در مومیاخانه کار می‌کردند از آنجا خارج نمی‌شدند مگر به ندرت. چون طوری با اموات انس می‌گرفتند که دیگر نمی‌توانستند با زندگان معاشرت کنند و از آن گذشته، می‌دانستند اگر از مومیاخانه خارج شوند، قدم به هرجا بگذارند مردم از آنان می‌گریزند.

په تی استاد مومیاگر معروف که در قرن چهاردهم قبل از میلاد می‌زیست و جسد سه فرعون را مومیایی کرد، در سن ده سالگی به عنوان شاگرد قدم به مومیاخانه طبس گذاشت و در سن هشتاد سالگی، همان‌جا مرد و در مدت هفتاد سال بیش از چند بار از مومیاخانه خارج نشد.

هرودوت مورخ یونانی که پانصد سال بعد از بلقیس مومیاخانه شهر طب را دید و در آن موقع آن مؤسسه اهمیت سابق را نداشت، نوشته است که طول مومیاخانه هزار و ششصد متر بود و عرض آن هشتصد متر و در دوره بلقیس یعنی هزاره اول قبل از میلاد وسعت مومیاخانه طبس، بیش از دوره هرودوت یونانی بوده است.

کارکنان مومیاخانه طب همه مرد بودند و بین آنها زن یافت نمی‌شد. روزی که

می خواستند جسد فار را به مومیاخانه ببرند، بلقیس که برای اولین مرتبه به مصر سفر کرده، هرگز مومیاخانه را ندیده بود، خواست که وارد آن مؤسسه شود و ببیند که اجساد را چگونه مومیایی می کنند.

چند نفر از مصریان که بعد از ورود بلقیس به کشور مصر، مامور خدمت به او شده بودند، گفتند که از تماشای مومیاخانه صرف نظر نماید چون در آنجا غیر از اموات و کسانی که روی آنها کار می کنند، کسی وجود ندارد و استشمام بوی مکروه مومیایی خانه انسان را بیمار می کند. اما بلقیس گفت وصف مومیایی کردن اجساد را زیاد شنیده ولی آن را ندیده و میل دارد که به مومیاخانه برود و ببیند که در آنجا چگونه اجساد را مومیایی می کنند.

مصریان ناگزیر به موافقت شدند و بلقیس به اتفاق پسرش توره و اوف دلکش و چند نفر از مردان ایلام که جسد فار را به مومیاخانه برده بودند، قدم به درون مومیاخانه نهاد و از قدم اول دچار بوی مکروه و تهوع آور و نافذ آن مؤسسه بزرگ شد.

وی از کنار حوض هایی بزرگ گذشت که اجساد زن و مرد، درون آنها دیده می شد.

مایع بعضی از آب حوض ها روشن و مایع بعضی دیگر تیره بود و از تمام آنها رایحه نفرت انگیزی به مشام می رسید.

بعد از عبور از کنار حوض ها که جسد اموات در آنها بود به قسمت مومیاکاری رسید.

همان طور که امروز جراحان بزرگ فقط قسمت های اصلی یک عمل جراحی را خود به انجام می رسانند و قسمت های دیگر را به دیگران واگذار می کنند، در مؤسسه مومیاگری هم کارهای فرعی به شاگردان واگذار می شد و استادان فقط کارهای اصلی را به انجام می رسانیدند ولی قسمتی از کارهای اصلی جزو اسرار بود و استاد آن را به شاگرد نمی آموخت و فقط شاگردانی که می توانستند اعتماد استاد را جلب کنند از آن اسرار مطلع می شدند.

همه می دانستند که جسد بعد از این که مدتی در آب نمک ماند باید در حوضی

پر از نظرون (بر وزن مجنون) انداخته شود و ده شبانه روز در نظرون بماند. برای پی بردن به این که نظرون چیست احتیاج به مکتب کیمیاگران و جادوگران نداریم و امروز، هر کتاب لغت را بگشاییم می بینیم که در آن نوشته اند نظرون عبارت است از کربنات دوسودیوم طبیعی که در بعضی از جاها یافت می شود.

کربنات دوسودیوم طبیعی از مواد اصلی مومیایی بود و آنچه سبب می شد که جسد، بعد از مومیایی شدن هزارها سال باقی بماند همین نظرون بود که اعراب آن را نظروم می خواندند.

اما استادان مومیاگر، چیزی را با نظرون مخلوط می کردند که به هیچ کس نمی گفتند و آن، جزو اسرار شغل شان بود و به همین جهت امروز کسانی که اجساد را به رسم مصریان قدیم مومیایی می کنند، می بینند که نظرون جسد را حفظ نمی کند و نظرون امروز، اثر نظرون قدیم را ندارد برای این که امروز نمی دانند استادان مومیاگر قدیم چه ماده مخصوصی را داخل نظرون می کردند.

نواری که با آن جسد را بعد از خاتمه مومیایی کردن می پیچیدند، با یک نوع صمغ آلوده می شد و آن صمغ هم جزو اسرار بود.

شاگردان تصور می نمودند که استادان، صمغ درخت زردآلو را که در مصر فراوان بود روی نوار می مالند و آن گاه با آن، جسد را می پیچند ولی امروز محقق شده صمغی که روی نوار مالیده می شد و با آن نوار جسد را می پیچیدند، کتیرا بوده است و کتیرا بعد از این که خشک شود مانند یک روپوش شیشه ای، جسد را به طور کامل می پوشانید و مانع از این می گردید که هوا به جسد برسد.

حتی بیرون آوردن نخاع مرده، از درون جمجمه، از راه سوراخ های بینی به وسیله ابزار مخصوص جزو اسرار بود و شاگرد به آن راز پی نمی برد مگر بعد از سال ها کار کردن در مومیاخانه و جلب اعتماد استاد.

برای این که استادان مومیاگر بدنام نشوند باید بگوییم در مصر قدیم قسمتی از دانستنی ها و هنرها جزو اسرار بود و دانشمندان و حتی کاهنان هم مانند مومیاگران اسرار علمی و هنری و مذهبی خود را پنهان می کردند تا همکار و رقیب پیدا نکنند. باری بلقیس و پسرش توره و اوف و همراهان ایلامی قدم به قسمتی از



مومیاخانه گذاشتند که در آنجا استادان و شاگردان در تالارهای مسقف مشغول مومیایی کردن اجساد بودند.

در بعضی از آن تالارها کالبد مرده را می‌گشودند و محتویات شکم و سینه را خالی می‌کردند و مغز سر را از راه سوراخ‌های بینی خارج می‌نمودند و بعد، جسد، به تالار دیگر تحویل داده می‌شد و در آنجا روی شکم و سینه را با ادویه مخصوص می‌انباشتند و می‌دوختند و جسد را از تالار خارج می‌کردند و در حالی که سنگی به آن بسته شده بود، روی یکی از حوض‌های پر از نظرون می‌انداختند. سنگ را از این جهت بر جسد می‌بستند که جسد روی مایع قرار نگیرد و زیر نظرون باشد.

در بعضی از تالارها اجساد را که از نظرون خارج شده بود در گرم‌خانه می‌گذاشتند. جسد در گرم‌خانه خشک می‌شد. آن گاه مرحله آخر مومیایی فرا می‌رسید و جسد خشک را آلوده به خاک ذغال چوب می‌کردند و با نوآرهای آلوده به کتیرا می‌پیچیدند. امروزه اثر ذغال چوب و کتیرا روی تمام مومیایی‌های قدیم مصری دیده می‌شود.

دیدن آن مناظر برای بلقیس جالب توجه بود و در نظرش تازگی داشت. اما دیدن بلقیس برای استادان و شاگردان مومیاخانه بیشتر جالب توجه بود. چون هیچ یک از آنها در مدت عمر زنی به زیبایی بلقیس ندیده بودند و بین آنها مردانی یافت می‌شد که از سی سال قبل تا آن روز با یک زن جاندار همنشین نشده بودند.

مشاهده بلقیس اول در کارکنان مومیایی‌خانه ایجاد حیرت نمود و بعد سبب ایجاد وقفه در کارها شد. هرکس مشغول به هر کار که بود دست از کار کشید. آنهایی که نشسته بودند برخاستند و کسانی که ایستاده کار می‌کردند به راه افتادند.

هیچ یک از کارکنان مومیاخانه لباسی جز یک لنگ نداشتند و تعداد مردان عریان، لحظه لحظه بیشتر می‌شد چون به تدریج کارکنان مومیاخانه از تالارها خارج می‌شدند که بلقیس را بهتر ببینند.

بر بالای سر در مومیاخانه شهر طب این عبارت نوشته شده بود: در این جا خنده وجود ندارد؛ اما در آن موقع مردانی که بلقیس را می‌دیدند، می‌خندیدند حتی پیرمردها با دهانی که دندان نداشت.

ناگهان یکی از کارکنان مومیاخانه که مردی قوی بود با سرعت به بلقیس نزدیک شد و قبل از این که همراهان ملکه سبا بتوانند ممانعت کنند، دست بلقیس را گرفت و به سوی خود کشید اما توره خیز برداشت و خنجر خود را تا دسته در پشت آن مرد فرو کرد و دست آن مرد سست شده و به زمین افتاد و خون از پشتش جاری شد. تا آن روز اتفاق نیفتاده بود که در مومیاخانه کسی کشته شود.

مصری‌هایی که با بلقیس وارد مومیاخانه شده بودند، متوجه گردیدند که وضعی خطرناک پیش آمده و ممکن است که کارکنان مومیاخانه که همه دارای وسایل بریدن و دریدن هستند بروند و سلاح خود را بردارند و یک مرتبه به توره و بلقیس حمله ور شوند و آن دو و سایر روستاییان را که با بلقیس وارد مومیاخانه شده‌اند به قتل برسانند.

این بود که به بلقیس گفتند که با پسرش از آنجا خارج شود و قبل از این که کارکنان مومیاخانه مبادرت به حمله کنند بلقیس و پسرش و تمام کسانی را که با او بودند از مومیاخانه خارج کردند.

مومیاخانه بزرگ شهر طب که یونانی‌ها آن را شهر طبس خوانده‌اند، وابسته بود به معبد آمون خدای خدایان مصری.

کارکنان مومیاخانه، مثل کاهنان معبد آمون دارای احترام و نفوذ نبودند اما چون وابسته به آن معبد به شمار می‌آمدند، تحت حمایت کاهنان مصری بودند. در همان روز، خبر قتل یکی از کارکنان مومیاخانه به کاهن بزرگ معبد آمون رسید و او نزد فرعون رفت.

در آن موقع یک جوان هفده ساله به اسم تیکور فرعون مصر بود و بعد از منکور پادشاه آن کشور شد.

کاهن بزرگ به فرعون گفت: پسر این زن که به طبس آمده در مومیاخانه مقابل چشم استادان و شاگردان آنجا، کاردی در پشت یکی از استادان جوان فرو کرد و او را کشت و باید مجازات گردد و چون مومیاخانه وابسته به معبد آمون است، قاتل باید به سختی به مجازات برسد.

در تاریخی که بلقیس وارد کشور مصر شد و سال ۹۴۷ قبل از میلاد بود، پانصد

سال از تاریخی که یک کاهن را در مصر کشته بودند می‌گذشت و در آن مدت پنج قرن، دیگر هیچ یک از کاهنان مصری به دست مردم به قتل نرسیدند حتی در سال ۱۳۵۰ قبل از میلاد مسیح که جنگ معروف و بزرگ شاخ با صلیب در مصر درگرفت کاهنان کشته نشدند.<sup>(۱)</sup>

وقتی در پانصد سال قبل از ورود به بلقیس به مصر، یک کاهن به دست یک مصری کشته شد آن قاتل را چون مرغابی به سیخ کشیدند و روی آتش سوزانیدند تا این که مبدل به ذغال شد.

البته قاتل یکی از کارکنان مومیاخانه با آن شدت مجازات نمی‌شد گو این که مومیاخانه وابسته به معبد آمون بود. با این حال به خاطر این که معبد آمون از مومیاخانه حمایت می‌کرد حداقل مجازات توره پسر بلقیس این بود که او را به کام تمساح‌های رود نیل بیندازند.

فرعون تیکور از این که یکی از کارکنان مومیاخانه به دست پسر یک زن خارجی به قتل رسیده خشمگین شد و گفت: من امروز فرمان احضار بلقیس و توره را صادر می‌کنم و همین امروز، قاتل را به تمساح‌ها خواهم داد که او را ببلعند.

گفتیم که بلقیس به اصطلاح امروزی به طور غیررسمی به مصر مسافرت کرده بود و میهمان فرعون مصر به شمار نمی‌آمد و به همین جهت فرعون جوان و خشمگین به خود حق می‌داد آن زن و پسرش را احضار کند.

فرعون جوان تردید نداشت که توره قاتلی است که برای قتل تحریک نشده زیرا کاهن بزرگ معبد آمون به فرعون نگفت مقتول قصد تعرض به بلقیس را داشت و توره برای این که مادرش را نجات بدهد وی را کشت.

۱- در سال ۱۳۵۰ قبل از میلاد مسیح، فرعون آمون هوتپ چهارم در صدد برآمد که دین آمون‌پرستی را براندازد و دین آتون‌پرستی را جانشین آن کند و فرق بین آن دو دین این بود که در دین آمون، ده‌ها خدای کوچک وجود داشت که زیر دست آمون خدای بزرگ قرار گرفته بودند اما در دین آتون فقط یک خدا بود به اسم آتون دارای علامت صلیب و علامت آمون را شاخ کرده بودند و بین طرفداران آن دو مذهب جنگی درگرفت و در تاریخ قدیم مصر به اسم جنگ شاخ و صلیب خوانده شد. مترجم

همان روز بلقیس و پسرش از طرف فرعون احضار شدند.

بلقیس نمی‌خواست که از امر فرعون اطاعت نماید و نزد او برود. ولی مصری‌هایی که با بلقیس بودند به او گفتند که عدم اطاعت از امر فرعون خطرناک است و اگر او و پسرش نزد فرعون بروند و توضیح بدهند که به چه علت مومیاکار کشته شد، ممکن است موضوع خاتمه یافته تلقی شود و فرعون معترض توره نگردد.

این بود که بلقیس و پسرش عازم کاخ سلطنتی فرعون در طب شدند و از خیابان قوچ‌ها که وصف آن در تمام آثاری که راجع به مصر باستانی نوشته شده وجود دارد، گذشتند و آن خیابانی بود عریض که در دو طرف آن مجسمه‌هایی به شکل قوچ قرار داده بودند و تا روزی که شهر طب (طبس) باقی بود آن خیابان هم وجود داشت. فرعون جوان مصر، روی تخت خود نشسته بود و دو دست را بر زانو نهاده مستقیم، جلو را می‌نگریست با همان وضعی که در تمام مجسمه فرعون‌ها دیده می‌شود.

وقتی بلقیس و پسرش توره وارد شدند فرعون جوان مثل این بود که آنها را نمی‌بیند؛ تا این که بلقیس و توره که کنار هم راه می‌پیمودند به جایی رسیدند که با تخت فرعون بیش از چند قدم فاصله نداشتند. در آن موقع فرعون چند مرتبه پلک زد و معلوم شد بلقیس و پسرش را دیده است.

تالاری که تخت فرعون تیکور در آن قرار داشت تالاری بود به شکل مربع، دارای سنگ فرش بسیار زیبا و رنگارنگ و در آن ساعت در آن تالار، نزدیک یک صد نفر ایستاده بودند ولی بین آنها تا تخت فرعون فاصله زیادی وجود داشت و آنها نمی‌توانستند مذاکره فرعون را با بلقیس بشنوند.

یک مترجم نزدیک تخت فرعون ایستاده بود تا آن چه را که فرعون می‌گوید برای بلقیس ترجمه کند و برعکس. فرعون به وسیله مترجم به بلقیس گفت: پسر تو، در مومیاخانه یکی از کارکنان آنجا را کشته است و باید مجازات شود.

بلقیس گفت: تمام کسانی که در مومیاخانه بودند دیدند که آن مرد به من حمله‌ور گردید و پسر من مجبور شد که از من دفاع کند.



فرعون که تا آن موقع بی حرکت نشسته و دو دست را بر زانوهای نهاده بود، چند مرتبه سر را تکان داد.

کسانی که اطراف تالار ایستاده بودند و نمی توانستند صدای مذاکره را بشنوند نفهمیدند فرعون چه شنید که لحظه ای شکوه و عظمت خود را از دست داد و سر را به حرکت درآورد اما حرکات سر فرعون آشکار می کرد که آنچه وی شنیده خیلی در او اثر کرده است.

ولی فرعون بزرگ تر از آن بود که از شنیدن جواب بلقیس به هیجان بیاید و آنچه او را به هیجان درآورد زیبایی ملکه سبا بود.

برای تیکور حکایت کرده بودند که منکور فرعون سابق از عشق بلقیس دیوانه شد و او باور نمی کرد که بلقیس آن قدر زیبا باشد که یک فرعون از عشق او دیوانه شود.

ولی در آن موقع حس می کرد نبایستی فرعون سابق را مورد ملامت قرار بدهد که از عشق بلقیس دیوانه شد؟

فرعون پرسید: آیا یقین داری شخصی که در مومیاخانه کشته شد به تو حمله ور شده بود؟

بلقیس گفت: در این قسمت تردیدی وجود ندارد و تمام کسانی که با من بودند و همه آنها که در مورد مومیاخانه جزو کارگران و استادان به شمار می آمدند، دیدند که آن مرد به من حمله ور شد و پسر من مجبور گردید که از من دفاع کند.

فرعون، نه فقط سر را تکان می داد و بلکه بدنش هم تکان می خورد زیرا زیبایی بلقیس طوری در او اثر کرده بود، که نمی توانست وقار و متانتی را که سنت ها و شعائر سه یا چهار هزار ساله برای فرعون ها تعیین کرده بود حفظ کند.

کسانی که در اطراف تالار بودند و صدای فرعون و بلقیس و مترجم را نمی شنیدند، دیدند که فرعون سر را متوجه صاحب بار کرد و آن مرد به تخت فرعون نزدیک گردید و دستوری دریافت کرد و رفت و چند لحظه دیگر در حالی که یک کرسی را حمل می نمود مراجعت کرد و کرسی را مقابل تخت فرعون بر زمین نهاد.

معلوم بود که فقط به بلقیس اجازه نشستن داده می شود و پسرش توره مجاز به نشستن نیست.

وقتی بلقیس دید که فقط یک کرسی آورده اند از نشستن خودداری کرد و توسط مترجم به فرعون گفت: چرا برای پسر من کرسی نیاورده اند؟  
فرعون گفت: پسر ت دارای منزلت تو نیست.

بلقیس گفت: پدرش پادشاه یوده است و مادرش من هستم و لذا منزلت دارد که مقابل فرعون بنشیند.

تیکور به صاحب بار گفت یک کرسی دیگر بیاورند.

آن وقت بلقیس و پسرش نشستند و فرعون گفت: چه شد که تو با پسر ت به مومیاخانه رفتی؟ مگر نمی دانستی که زن ها به مومیاخانه نمی روند.

بلقیس گفت: فار ملکه ایلام که میهمان من بود در کشور من مرد و ما نمی توانستیم جسد او را به ایلام برسانیم زیرا بین کشور من و ایلام راهی است دراز و تا جسد فار به ایلام می رسید، متلاشی می شد و از بین می رفت. اما مصر به کشور من نزدیک است و فکر کردیم که جسد فار را در مصر مومیایی کنیم و بعد به ایلام بفرستیم و من برای این که جسد را به مومیاخانه بدهم به آنجا رفتم و در ضمن می خواستم ببینم که اجساد را چگونه مومیایی می کنند.

فرعون گفت: من شرایط مردانی را که در مومیاخانه کار می کنند می دانم به همین خاطر اینک که حرف های تو را شنیدم تصدیق می کنم که پسر ت برای دفاع از تو مرتکب قتل شد اما این را هم می گویم که تو نمی بایستی به مومیاخانه می رفتی و حضور تو در آنجا سبب شد آن مرد اختیار خود را از دست داد و به تو حمله ور گردید.

بلقیس پرسید: اینک چه باید کرد؟

فرعون گفت: من پسر تو را برای قتل آن مرد مجازات نخواهم کرد ولی نه برای این که او را قاتل آن مرد نمی دانم بلکه از این جهت که تو مادرش هستی و برای تو از مجازات او صرف نظر می نمایم.

بلقیس گفت: کاری بسیار خوب می کنی.

فرعون گفت: چون من برای تو از مجازات پسرت صرف نظر می‌کنم تو هم باید درخواست مرا بپذیری و خواهر من بشوی.

در مصر قدیم، در بین فرعون‌های مصر این جمله تقاضای ازدواج بود. در مصر باستانی برادران با خواهران ازدواج می‌کردند و بیشتر ازدواج برادر و خواهر در خانواده‌های سلطنتی صورت می‌گرفت و یکی از علل کوتاهی عمر فرعون‌های مصر ازدواج برادر و خواهر بود.

علت این که بیشتر در خانواده‌های سلطنتی مصر، برادران با خواهران ازدواج می‌کردند، این بود که شاهزادگان و شاهزاده خانم‌های مصری مانند پدر و مادر خود، خدا و الهه بودند و گفته می‌شد که یک خدا باید با یک الهه ازدواج کند و یک الهه نمی‌تواند جز به یک خدا شوهر نماید و لذا برادران و خواهران با هم وصلت می‌کردند.

بلقیس در آن موقع سی و دو ساله بود و فرعون مصر هفده ساله، اما مرد هفده ساله عاشق زن سی و دو ساله شد.

بلقیس به طوری که گفتیم زنی باهوش و بااراده بود و همین که پیشنهاد فرعون را دریافت کرد متوجه شد که به آن پیشنهاد جواب منفی دادن خطرناک است. چون اگر جواب منفی به او دهد ممکن است فرعون پسرش را به جرم قتل آن مرد مومیاکار به قتل برساند و از آن گذشته خود او را در مصر محبوس نماید و مانع از خروج وی از آن کشور شود.

ملکه سبا، در عشق آزموده‌تر از آن بود که نداند وقتی مردی خواهان یک زن می‌شود یا زنی خواهان یک مرد می‌گردد برای رسیدن به محبوب خود از هیچ کار، که قدرت به انجام رسانیدن آن را داشته باشد خودداری نمی‌کند.

بلقیس فهمید که باید جواب مثبت بدهد اما یک پاسخ مثبت مشروط و فایده مشروط بودن جواب این است که لااقل دفع الوقت می‌شود.

این بود که در جواب فرعون گفت که من حاضرم خواهر تو بشوم اما...

وقتی توره آن پاسخ مثبت را از دهان مادر شنید حیرت کرد.

فرعون جوان که می‌دانست بلقیس به فرعون سابق جواب منفی داده بود خیلی

خوشوقت شد و گفت من میل دارم که تو همین امروز خواهر من بشوی.  
 بلقیس گفت که من خواهر تو خواهم شد اما تو باید به من مهلت بدهی که دوره  
 عزاداری ام به انتها برسد چون عزادار هستم و تازه جسد ملکه ایلام را به مومیاخانه  
 داده‌ام.

با این که فار خویشاوند بلقیس نبود چون ملکه سبا سرپرست و صاحب عزای  
 فار محسوب می شد گفته‌اش در گوش فرعون منطقی آمد.  
 در مصر، هرکس که خویشاوندی را از دست می داد تا وقتی که جسد خویشاوند  
 مومیایی نشده بود. عزادار شناخته می شد و عروسی نمی کرد.

فرعون گفت: من متوجه نبودم که تو در این موقع نمی توانی خواهر من بشوی اما  
 من دستور می دهم که مومیایی کردن جسد ملکه ایلام را تسریع نمایند و همین که  
 جسد را با نوار پیچیدند، دوره عزاداری تو تمام می شود و می توانی خواهر من  
 بشوی و می گویم همین امروز بروند و از آب عمیق دریای قلزم که یکصد برابر بیش  
 از آب سطح دریا شور است بیاورند و از آن آب برای مومیایی کردن جسد ملکه  
 ایلام استفاده نمایند تا این که جسد زودتر مومیایی شود.

قسمتی از آب دریای قلزم که زیر آب های دیگر قرار گرفته بود، یکصد مرتبه بیش  
 از آب سطح دریا شوری داشت، امروز ما می دانیم که آن شوری فوق العاده فقط  
 ناشی از این نبود که در طبقه تحتانی آب دریای قلزم نمک طعام به مقدار زیاد وجود  
 داشت، بلکه انواع املاح دیگر هم در آن آب بود ولی آن آب فقط در یک نقطه از  
 دریای قلزم به دست می آمد و آن هم نزدیک باب المندب بود یعنی آنجا که دریای  
 قلزم متصل به اقیانوس هند می شود. چون فقط در آنجا عمق دریای قلزم کم است و  
 غواص می توانست خود را به قعر دریا برساند و ظرفی کوچک را که با خود برده بود  
 بگشاید و آن را پر از آب زیر دریا بکند و در آن را محکم ببندد تا این که هنگام بالا  
 آمدن آب ته دریا با آب سطح آن مخلوط نشود. غواصی که برای آوردن آب ته دریا  
 می رفت مجبور بود که ظرفی کوچک را با خود ببرد زیرا اگر یک ظرف بزرگ را با  
 خود می برد، به قعر دریا نمی رسید و ظرف توخالی مانع از این بود که غواص به قعر  
 آب برسد.



اینک فکر کنید که چقدر سوابق تجربی و علمی بایستی وجود می داشت که هزار سال قبل از میلاد مسیح، مصری ها بدانند که طبقه تحتانی آب دریای قلزم صد برابر بیش از طبقه فوقانی شور است و مومیایی کردن جسد مرده را تسریع می نماید. با این که فرعون مصر، دستور داده بود جسد فار را زودتر مومیایی کنند، در مومیاخانه طبس کار را به تأخیر می انداختند و استادان مومیاکار آنجا برای این که کار را به تأخیر بیندازند، عذرهایی داشتند که حتی فرعون را هم متقاعد می کرد. واقعیت این است که مومیاخانه طبس مکانی بود که حکم هیچ کس در آنجا نفوذ نداشت حتی حکم فرعون و کاهن بزرگ معبد آمون در صورتی که مومیاخانه تحت حمایت معبد آمون به شمار می آمد و هنگامی که استادان مومیایی کار در صدد بر می آمدند مومیایی کردن یک جسد را به تأخیر بیندازند، کسی جرأت نمی کرد که آنها را در فشار قرار بدهد. چون از آنها می ترسیدند ولی نه از نیروی جسمی و جنگی آنها، بلکه از نیروی زبان شان چون مصری های قدیم عقیده داشتند که هرگاه یک مومیاکار به کسی بگوید من سال دیگر در این موقع جسد تو را مومیایی خواهم کرد، آن شخص به طور حتم فوت می کرد و سال دیگر جسدش را به مومیاخانه می بردند. امروز هم در انگلستان از کسانی که در مؤسسه گورستان کار می کنند، همین طور می ترسند و مواظب هستند چیزی نگویند و کاری نکنند که آنها را خشمگین نمایند و فی المثل آنها بگویند که ماه دیگر یا سال دیگر جسد شما را در تابوت خواهند گذاشت و به قبرستان خواهند برد.

این عقیده که امروز در انگلستان رسوخ دارد، از مصر سرایت کرده و به طور کلی در هر کشور که مردم از نفرین کارکنان گورستان می ترسند، آن وحشت عقیده ای است که از مصر به آن کشور سرایت نموده، خواه مستقیم خواه غیر مستقیم. کارکنان مومیاخانه طبس چون دیدند که یکی از همکاران آنها به دست پسر بلقیس کشته شد و چون می دانستند جسد فار را بلقیس به آنجا آورده تا این که مومیایی شود، تصمیم گرفتند که نه فقط کار مومیایی را به تأخیر بیندازند بلکه جسد فار را در وضعی قرار بدهند که بپوسد و از بین برود و بدین وسیله از توره و مادرش انتقام بگیرند ولی اشتباه می کردند چون بلقیس و پسرش توره مصری نبودند که اگر

جسد فار از بین برود آنها احساس بدبختی کنند.

در کشور بلقیس و توره که سبا باشد، مرده را مومیایی نمی‌کردند و به خاک می‌سپردند. آن هم بدون تابوت در صورتی که می‌دانستند که مرده وقتی بدون تابوت مدفون شود زود از بین می‌رود.

به موجب کتیبه‌هایی که در یاریم به دست آمده، مردم کشور سبا عقیده داشتند که از مرده هیچ چیز باقی نمی‌ماند مگر آنچه در دوره زندگی گفته و کرده است و در بین آثار مرده، به آثار معنوی او بیش از مادی اهمیت می‌دادند و چون اعراب اولیه، همان‌ها بودند که از کشور سبا به سوی شمال مهاجرت می‌کردند، این عقیده در اعراب باقی ماند و آنها نیز مرده را بدون تابوت به خاک می‌سپردند تا از بین برود و می‌گفتند آنچه از مرده باقی می‌ماند چیزهایی است که در زمان حیات گفته و به انجام رسانیده است.

فرعون مصر، از تأخیر مومیایی شدن جسد فار خشمگین شده بود. چون می‌دانست تا آن جسد مومیایی نشود بلقیس همسر وی نخواهد گردید. اما بلقیس از تأخیر مومیایی شدن جسد ملکه ایلام راضی بود. چون گفتیم که می‌خواست وقت کشی کند.

حضور بلقیس در طبس برای این که جسد فار را بعد از مومیایی شدن از مومیاخانه تحویل بگیرند، ضرورت نداشت چون همراهان فار که اهل کشور ایلام بودند، جسد مومیایی شده را تحویل می‌گرفتند و به کشور خود می‌بردند.

اما بلقیس که بعد از پیشنهاد فرعون جوان مصر، می‌خواست از آن کشور برود متوجه گردید که محاصره‌اش کرده‌اند.

بلقیس هرجا که می‌رفت عده‌ای از سربازان فرعون با وی بودند و هر زمان که در خانه به سر می‌برد، خانه‌اش را محاصره می‌کردند و ملکه سبا در مصر، مبدل به یک زندانی شده بود و می‌دانست برای این که از حبس رهایی یابد، باید همسر فرعون شود و در مصر، آن که همسر فرعون می‌شد چون کنیز او بود و فرعون هرچه می‌خواست با او می‌کرد و می‌توانست فرمان قتلش را صادر نماید و بلقیس که در کشور خود قدرت مطلق داشت و با هر مرد که مایل بود ازدواج می‌کرد

نمی خواست کنیز فرعون شود. فرعون در آن موقع تقریباً همسن توره پسر بلقیس بود و آن زن نمی خواست با مردی ازدواج کند که همسن فرزندش است. ملکه سبا متوجه شده بود که فرعون برای خروج پسرش توره ممانعت نخواهد کرد ولی خروج آن پسر جوان از مصر، برای آزادی بلقیس فایده نداشت. چون به فرض این که توره می توانست یک ارتش بسیج کند تا مادرش را برهاند. منتقل کردن آن ارتش به مصر دشوار بود و اگر توره موفق می شد که آن ارتش را به مصر برساند، از قشون فرعون شکست می خورد. چون مصر در آن موقع نیرومندترین کشور جنگی شرق نزدیک به شمار می آمد. دیگر این که وقتی توره به مصر قشون می کشید فرعون، بلقیس را که محبوس بود به قتل می رسانید و قشون کشی توره به مصر به جای این که سبب رهایی بلقیس شود مرگ او را تسریع می کرد.

بلقیس صلاح نمی دانست که توره را از خود دور کند و او را تنها به سبا بفرستد چون می اندیشید هرگاه سلیمان بداند که وی در مصر گرفتار می باشد و توره در سبا تنها است آن پسر جوان را به یوده خواهد برد و توره برای همیشه از وی دور خواهد شد و بعد از این که توره به یوده رفت برادرانش وی را به قتل خواهند رسانید تا این که جانشین سلیمان نشود.

از جنبه سیاسی این موضوع گذشته، بلقیس طوری به یگانه پسرش علاقه داشت که نمی توانست از وی جدا شود.

یک روز از مومیاخانه اطلاع دادند که جسد فار پوسیده و نتوانستند آن را مومیایی کنند.

وقتی از مومیایی خانه اطلاع دادند که جسد فار پوسیده و نتوانستند آن را مومیایی کنند، همه آن گفته را باور کردند و اندیشیدند که فار چون ملعون خدایان بوده لذا جسدش پوسیده و از بین رفت و مومیایی نشد.

به ندرت آن واقعه اتفاق می افتاد و اکثر قریب به اتفاق اموات به عقیده مصریان مورد آمرزش خدایان قرار می گرفتند و جسدشان مومیایی می شد.

اما گاهی یک مرده، ملعون خدایان واقع می گردید و در واقع ملعون استادان

مومیایی کار می‌شد و آنها به علتی نمی‌خواستند که جسدش را مومیایی کنند و می‌گفتند چون ملعون خدایان بود جسدش مومیایی نشد و مردم بی‌چون و چرا آن حرف را می‌پذیرفتند.

همراهان ملکه ایلام که منتظر بودند جسد فار مومیایی شود و آن را به کشورشان برسانند، بسیار اندوهگین شدند اما فرعون جوان مصر خیلی خرسند شد زیرا مانعی که نمی‌گذاشت او با بلقیس ازدواج کند از بین رفته بود و دیگر بلقیس نمی‌توانست بگوید که عزادار می‌باشد و نمی‌تواند در مدت عزاداری شوهر کند. در مصر برای مرده‌ای که ملعون خدایان می‌شد و جسدش می‌پوسید عزاداری نمی‌کردند.

چون آن که ملعون و مطرود خدایان شده بود، شایستگی عزاداری نداشت و خویشاوندانش بایستی او را به کلی فراموش نمایند. این بود که فرعون یکی از محارم را نزد بلقیس فرستاد تا به او بگوید که دیگر مانعی برای این که آنها برادر و خواهر شوند، وجود ندارد.

وقتی فرستاده فرعون با بلقیس صحبت می‌کرد توره حضور داشت و فهمید که آن مرد چه می‌گوید. فرستاده فرعون بعد از این که پیغام خود را ابلاغ کرد پرسید: چه جوابی برای فرعون ببرم؟

بلقیس برای این که باز دفع الوقت کند گفت به او بگویید که من برای ازدواج آماده هستم ولی بیمار هستم. همین که این بیماری بهبود یافت برای ازدواج نزد او خواهم رفت.

لذا فرعون جوان مصر با این که دارای قدرت بود وقتی شنید که بلقیس بیمار می‌باشد جرأت نکرد که او را احضار کند و ناچار شد شکیبایی را پیشه نماید تا این که دوره بیماری بلقیس بگذرد.

ملکه سبا می‌دانست که بعد از چند روز دیگر عذری جهت دور نگاه داشتن فرعون ندارد و ناگزیر است که همسر او شود.

بلقیس اگر در کشور خود بود فرعون نمی‌توانست او را مجبور به ازدواج نماید همان طور که فرعون سابق نتوانست و دیوانه شد.



اما در خود مصر، بلقیس نسبت به فرعون قدرتی نداشت و مطلع بود که اگر رضایت به همسری فرعون ندهد وی با اجبار او را زن خود خواهد کرد و در صورتی که اطاعت نکند جلاد سر از پیکرش جدا خواهد کرد. لذا به فکر افتاد قبل از این که مهلت چند روزی بگذرد به اتفاق فرزندش توره از مصر بگریزد.

مردان ایلام که با جسد ملکه خود به طبس رفته بودند بازمانده جسد پوسیده او را در یک ظرف سفالین قرار دادند و سر آن ظرف را بستند و از طبس از همان راه که آمده بودند مراجعت کردند اما نه این که مستقیم خود را به ایلام برسانند. کشتی‌ها در آن دوره از بنادر جنوبی مصر واقع در دریای قلزم به کشور ایلام واقع در ساحل خلیج فارس می‌رفتند و می‌آمدند.

بعد از رفتن مردان ایلام، اطرافیان بلقیس کم شد و از پسرش توره و دلک او اوف و چند نفر از خدمه کسی در پیرامون ملکه سبا باقی نماند.

بلقیس اگر می‌خواست تنها بگریزد، یعنی فقط او و پسرش توره فرار کنند و خدمه‌اش به جا بمانند، بدون تردید فرعون آنها را به قتل می‌رسانید یا این‌که آنان را به کار استخراج معدن طلای مصر می‌گماشت که از کشتن بدتر بود. آن قدر کار کردن در معدن طلای مصر، دشوار بود که هیچ مصری در آن معدن کار نمی‌کرد ولو چند برابر مزد معمولی یک کارگر به او مزد می‌دادند لذا محکومان و اسیران را در آن معدن به کار می‌گماشتند و هیچ کارگر معدن طلا بیش از یک سال در آن معدن باقی نمی‌ماند و از فرط زحمت به هلاکت می‌رسید.

اگر بلقیس می‌خواست خدمه خود را هم ببرد، به طور حتم گرفتار می‌شد و قدم به هر جا که می‌گذاشت او را دستگیر می‌کردند و به طبس باز می‌گردانیدند.

قبل از این که بلقیس به مصر مسافرت کند، از وضع آنجا هیچ اطلاع نداشت ولی در همان مدت که در طبس پایتخت مصر به سر برد، چون زنی باهوش بود، از اوضاع عمومی مصر اطلاع حاصل کرد و فهمید که اگر بخواهد از فرعون جوان مصر بگریزد، باید از راه رود نیل فرار کند چون اگر از طبس بگریزد و به طرف مغرب برود، در بیابان‌های بی‌آب مغرب مصر از تشنگی به هلاکت خواهد رسید و اگر به

سوی مشرق بگریزد که خود را به دریای قلزم برساند، سربازان فرعون مصر دستگیرش خواهند کرد زیرا فرعون فوری می‌فهمد که وی از مشرق گریخته تا خود را به دریای قلزم برساند. چون به طوری که گفتیم بین کشور مصر و کشور سبا فاصله‌ای غیر از پهنای دریای قلزم نبود و اگر بلقیس به دریای قلزم می‌رسید، به سهولت می‌توانست خود را به سبا برساند.

اما اگر از راه رود نیل به طرف شمال می‌رفت کسی تصور نمی‌کرد که وی از راه شمال گریخته. برای این که همه فکر می‌کردند که بلقیس اگر به شمال مصر برود به وطن خود نخواهد رسید. دیگر این که راه رود نیل پیوسته شلوغ بود و روز و شب، کشتی‌ها و زورق‌ها از آن عبور می‌کردند و پیدا کردن بلقیس در رود نیل دشوارتر از این بود که او را در بیابان مشرق طبس که منتهی به دریای قلزم بود پیدا کنند ولی آن زن با اراده و باهوش نقشه خود را برای فرار تا آخرین لحظه مخفی نگاه داشت و حتی به پسرش توره بروز نداد چون فکر می‌کرد که توره جوان است و شاید بدون این که قصدی داشته باشد نتواند زبان خود را نگاه دارد و آن نقشه را بروز دهد و همه بفهمند که وی قصد گریختن دارد.

نقشه بلقیس برای فرار این بود که با تغییر دادن قیافه و تغییر لباس با کشتی آمون بگریزد.

کشتی آمون عبارت بود از یک کشتی که امروز، در اکثر قبور مصریان قدیم نقش آن دیده می‌شود و با آن کشتی، اموات بعد از مرگ به دنیای مغرب که جهان زندگی جاوید است می‌رفتند.

باید دانست که در شهر طبس و سایر پایتخت‌های مصر، در ادوار مختلف، قبرستان همواره در مغرب رودخانه نیل بود و مومیاخانه در مشرق آن رودخانه و وقتی مرده‌ای را مومیایی می‌کردند جسد او را ناگزیر بایستی به وسیله کشتی از مومیاخانه به قبرستان منتقل کنند.

دنیای مغرب، هم قبرستان بود هم دنیای دائمی اموات که در آن پیوسته زنده بودند و مرده مومیایی شده بعد از این که در قبر گذاشته می‌شد به وسیله کشتی آمون به دنیای مغرب می‌رفت که تا ابد در آنجا با سعادت زندگی کند و لذا شکل

یک کشتی آمون را در قبور مصری ترسیم می‌کردند تا مرده مومیایی شده سوارش شود و به دنیای مغرب برود.

عبور کشتی آمون از رود نیل آزاد بود و هیچ کسی جلوی آن کشتی را نمی‌گرفت و در صدد بر نمی‌آمد که بفهمد که آن کشتی حامل جسد می‌باشد. علامت کشتی آمون عبارت بود از مجسمه اوزی زیس خدای مرگ که جلوی کشتی نصب می‌کردند و این علامت را در تمام کشتی‌هایی که در قبور مصریان قدیم نقش شده است می‌بینم.

دنیای مغرب در زندگی مردم مصر آن قدر اهمیت داشت که تمام کشتی‌ها و زورق‌ها در رود نیل هنگامی که می‌خواستند به شمال بروند از طرف چپ که ساحل غربی بود حرکت می‌کردند.

کشتی آمون هرگز از خارج کشور مصر وارد آن کشور نمی‌شد. چون کشتی آمون فقط جسد مومیایی شده را برای این که به دنیای مغرب یعنی قبرستان حمل کند، در رود نیل حرکت می‌کرد و لذا پیوسته بین مومیاخانه و قبرستان حرکت می‌کرد اما حتمی نبود مرده‌ای که فی‌المثل در مومیاخانه طبس مومیایی می‌شود، در قبرستان همان شهر واقع در مغرب رود نیل مدفون گردد.

کسانی بودند که در قسمتی دیگر از کشور مصر می‌مردند و طبق تصمیمی که در زمان حیات گرفته بودند، جسدشان را به مومیاخانه طبس می‌بردند و بعد از مومیایی شدن با کشتی آمون برمی‌گردانیدند تا این که در دنیای مغرب مسقط‌الرأس خود مدفون شود. در هر صورت حرکت کشتی آمون در رود نیل به طور مطلق آزاد بود.

اما کشتی‌هایی که از خارج یعنی از دریای مدیترانه وارد مصر می‌شدند، هنگام ورود به رود نیل مورد رسیدگی قرار می‌گرفتند ولی نه برای اموات بلکه برای این که عوارض گمرکی<sup>(۱)</sup> را بپردازند.

۱- شاید حیرت کنید اگر بشنوید به موجب اسناد موجود، در دو هزار سال قبل از میلاد و هزار سال قبل از این که بلقیس به مصر برود در آن کشور، از کشتی‌هایی که از دریای مدیترانه وارد مصر می‌شدند عوارض گمرکی گرفته

بلقیس برای تهیه وسایل فرار فرصت زیادی نداشت. چون تهیه وسایل به طوری که به چشم محافظان برسد مشکل بود، بلقیس مجبور شد راز فرار خود را با اوف در میان بگذارد اما آزموده بود که اوف هنگامی که بشنود نباید چیزی را که به او گفته می شود به دیگران بگوید زبان خود را نگاه می دارد.

بلقیس به او گفت ما باید از طبس بگریزیم و نمی توانیم همه را با خود ببریم و ناگزیر عده ای از همراهان من در این جا می مانند و فقط من و توره و تو، فرار می کنیم اما بعد از این که من به سبا رسیدم اقدام خواهم کرد تا آنها به ما ملحق شوند.

آنچه تو باید بکنی این است که برای من و توره و خودت سه دست لباس مصری خریداری نمایی و یک مجسمه اوزی زیس را هم خریداری کن که ما آن را جلوی کشتی خودمان نصب کنیم. متوجه باش که کسی نباید بفهمد که تو مجسمه اوزی زیس را خریداری کرده ای و البسه مصری و مجسمه را در یک بقچه بزرگ جا بده که کسی نبیند.

نقشه بلقیس این بود که با لباس مردانه مصری از طبس بگریزد و گیسوی او به این منظور کمک می کرد و اگر لباس مردانه می پوشید و صورت را چون عزاداری می ساخت کسی نمی فهمید که وی زن است و در مصر تا آن تاریخ زن ها سر را می تراشیدند و هم چنین کاهنان دارای سرهای تراشیده بودند اما مردها مو داشتند. رسم عزاداران مصری این بود که صورت را سرخ رنگ می کردند و بعد از این که صورت رنگ می شد، تفاوت زن و مرد از بین می رفت مگر در مردانی که ریش داشتند و بلقیس بعد از این که صورت را رنگ می کرد چون یک مرد جلوه می نمود که هنوز ریش او نرویده و پسرش توره چون برادر او جلوه می کرد و آنها مانند دو برادر به نظر می رسیدند که جسد مومیایی شده پدر یا مادر را به دنیای مغرب می برند.

اما مسأله تهیه کشتی در رود برای حمل جنازه مومیایی شده کوچک ترین زحمتی نداشت. چون در رود نیل وضع کشتی رانی شبیه بود به آنچه امروز، وضع



تا کسی رانی در شهرهای جدید دارد و در هر نقطه از رود نیل هرکس می‌توانست یک کشتی با زورق به دست بیاورد و مرده‌ای را در آن جا بدهد و فقط بلقیس و پسر و دلکش بایستی صندوق را در آن جا بدهند و مجسمه اوزی زیس را مقابل کشتی نصب نمایند تا این که معلوم شود آن کشتی یک کشتی آمون است که مرده‌ای را به طرف دنیای مغرب می‌برد.

به این ترتیب بلقیس با فدا کردن تمام همراهان غیر از اوف تصمیم به فرار گرفت. در صورتی که می‌دانست بعد از گریختن وی فرعون ممکن است که تمام خدمه او را به قتل برساند اما آن زن خونسرد و با اراده برای مرگ همراهان خود اهمیتی قائل نبود و فقط آن را با اهمیت می‌دانست که بتواند خود بعد از این که به یک نقطه امن رسید برای نجات ملازمان خود اقدام کند. مشروط بر این که تا آن تاریخ ملازمان او زنده باشند و فرعون از فرط خشم و کین همه را به قتل نرسانیده باشد.

توره پسر بلقیس و اوف که می‌توانستند آزادانه به همه جا بروند، وسایل فرار را آماده کردند و در یک بیشه کوچک واقع در حومه شمالی طبس قرار دادند و یک دست لباس مصری و قدری رنگ را به بلقیس رسانیدند تا این که او لباس را بپوشد و رنگ را به سر و صورت بمالد و از منزل خارج شود.

توره و اوف صندوقی چون تابوت را هم آماده کرده در بیشه گذاشته بودند و برای مزید احتیاط یک کشتی را هم کرایه کردند و گفتند که می‌خواهند جسدی را که مومیایی شده است به یکی از شهرهای شمالی مصر منتقل نمایند.

فقط باقی می‌ماند یک موضوع و آن خروج بلقیس از خانه‌ای که وی را در آن خانه تحت نظر گرفته بودند اما یک واقعه خیلی به کمک بلقیس رسید و آن طغیان فصلی رود نیل بود که هر سال در آغاز پاییز طغیان می‌کرد.

تمام رودهای جهان که در نیم کره شمالی زمین جاری هستند، در فصل بهار طغیان می‌کنند غیر از رود نیل که در فصل پاییز طغیان می‌کند.

علتش این است که ابرهای اقیانوس هند در فصل پاییز بر کوه‌های آفریقای شرقی از جمله حبشه یکی از دو شاخه بزرگ رود نیل از حبشه خارج می‌شود می‌بارد و هر سال در فصل پاییز در آن منطقه بارانی شدید و طولانی که به طور

متوسط ده روز طول می‌کشد باریدن می‌گیرد و آن باران سبب طغیان رود نیل می‌شود.

تا کسی از وضع مصر قدیم اطلاع نداشته باشد، نمی‌تواند ادراک کند که طغیان رود نیل برای مردم مصر دارای چه اهمیتی بوده است.<sup>(۱)</sup>

در تمام فصل تابستان مردم در مصر دچار کم‌آبی می‌شدند چون هر قدر از بهار و تابستان می‌گذشت آب رود نیل کمتر می‌شد و پایین‌تر می‌رفت و با کم شدن آب قورباغه‌ها که در گل و لای تولید مثل می‌کنند زیاد می‌شدند.

امروز ما وقتی در تورات ضمن معجزات حضرت موسی قبل از خروج وی از مصر با قوم بنی اسرائیل می‌خوانیم که مصر را قورباغه مستور کرده بود، حیرت می‌کنیم. در صورتی که امروز هم در بعضی از نقاط مصر در پایان تابستان کنار رود نیل زمین باتلاقی پوشیده از قورباغه است.

مردم مصر در پایان تابستان از یک طرف گرفتار قورباغه بودند و از طرف دیگر گرفتار کم‌آبی. رود نیل روز به روز پایین‌تر می‌رفت و باغ‌ها و نخلستان‌ها و مراتع طرفین رود نیل که کشاورزان مصری با خون جگر آنها را پرورانیده بودند تهدید به خشک شدن می‌شد.

تا کسی درختی را غرس نکند و آبیاری ننماید و به ثمر نرساند، نمی‌داند که چقدر برای کشاورزی که آن را کاشته و به ثمر رسانیده عزیز است و هر درخت در نظر کشاورز فرقی با یکی از فرزندانش ندارد.

اما کشاورزان مصری در پایان تابستان وحشت زده می‌دیدند که باغ‌ها و نخلستان‌ها و مزارع آنها از تشنگی گریه می‌کنند.

چون باغ‌ها و نخل‌های مصری، هنگام تشنگی مانند شاخه‌های بید مجنون، سر خم می‌کردند و تمام شاخه‌ها و برگ متوجه زمین می‌شد و حال تأثر و ناتوانی اشجار

۱- این طغیان امروز هم، هر سال در فصل پاییز تجدید می‌شود و چون گل و لای زیاد با خود می‌آورد قبل از یکصد سال سدی جدید را که به اسم سد العالی در مصر ساخته‌اند به کنی پر خواهد کرد مگر این که بدون انقطاع دریاچه پشت سد را لای‌روبی کنند.

طوری محسوس بود که کشاورزان بر سر می‌زدند و دست‌ها را به طرف آسمان می‌کردند و بانگ بر می‌آوردند ای آمون آیا بر این درخت‌های گریان ما ترحم نمی‌کنی و طغیان را نمی‌فرستی؟

باید دانست که مراتع مصری هم که دام در آن می‌چرید مثل باغ‌ها و نخلستان‌ها احتیاج به آب داشت و اگر آب به آن نمی‌رسید خشک می‌شد. حتی نخل که می‌گویند درختی است که قدرت تحمل تشنگی را دارد محتاج آب است و اگر آب به آن نرسد تمام برگ‌های درخت سرافکنده و گریان می‌شود و بعد از چند روز خشک می‌گردد.

کشاورزان به کمک هم تا می‌توانستند با دلو یا دولاب به باغ‌ها و نخلستان‌ها و مراتع آب می‌رسانیدند. ولی آبی که آنها به درختان و گیاه‌های مراتع می‌رسانیدند، کام تشنه درخت‌ها و علف‌ها را تسکین نمی‌داد و شاخه‌ها و برگ‌های سرافکنده درختان راست نمی‌شد.

در شهرها و قصبات و روستاهای مصری آب انبارها به لجن رسیده بود و مردم مجبور بودند برای رفع تشنگی و طبخ غذا از همان آب مصرف کنند. حتی گوسفند و گاو و خوک و سگ از تشنگی رنج می‌بردند و آب به قدر کافی به آنها نمی‌رسید. برای این که آب زمین پایین رفته بود و آنها نمی‌توانستند کنار رود دهان را در آب بگذارند و هر قدر که میل دارند آب بنوشند.

هر موجود زنده‌ای که در کشور فرعون زندگی می‌کرد در آرزوی طغیان رود نیل بود و مردم و جانوران چنان تخصص پیدا کرده بودند که از رایحه هوا می‌فهمیدند تا ساعتی دیگر طغیان خواهد آمد.

مسأله طغیان رود نیل در پایان تابستان و آغاز پاییز برای مردم عیدی بود خیلی با اهمیت‌تر از بزرگ‌ترین عید ملی.

در اعیاد ملی، یک قسمت از شادی مردم ناشی از رعایت ادب و نزاکت و هم‌رنگ شدن با جماعت است اما در عید بزرگ، طغیان رود نیل هر جاننداری را که در کشور فراغنه می‌زیست از صمیم قلب شاد می‌کرد و از فرط مسرت حالی شبیه به دیوانگی به او دست می‌داد و وقتی طغیان می‌آمد مرد و زن و اطفال، سرگشته

می‌دویدند و از شادی فریاد می‌زدند و در آن لحظات اولیه و طغیان هر نوع دشمنی و کینه مبدل به دوستی می‌شد و این را گفتیم تا این که بدانیم که طغیان فصلی رود نیل چه کمک مؤثری به فرار بلقیس کرد. چون وقتی که طغیان شروع شد، دیگر هیچ‌کس متوجه او نبود و بلقیس توانست بدون این که کسی تعقیبش کند از خانه خارج شود و راه بیشه‌ای را که توره و اوف در آن بودند پیش بگیرد.

توره فوری قبل از این که مادرش برسد، به یکی از زورق‌ها که در رود حرکت می‌کرد اشاره کرد که به ساحل نزدیک شود و به زبان سبایی به او گفت که ما یک مومیایی داریم و می‌خواهیم به دنیای مغرب برویم.

ناخدای زورق که دو پاروزن داشت پرسید آیا به دنیای مغرب این جا می‌خواهید بروید؟

توره که صورت را چون عزارادان قرمز کرده بود انگشت را به طرف شمال دراز کرد و گفت ما به آنجا می‌رویم.

یک بار گفتیم که زبان سبایی در شرق نزدیک زبان بین‌المللی بوده و مانند زبان آرامی در قرون بعد به شمار می‌آمد و به خصوص ملاحان، چه ملاحان دریایی و چه ملاحان رود نیل آن زبان را بیشتر می‌دانستند.

در حالی که توره با ناخدای زورق صحبت می‌کرد بلقیس از راه رسید، او لباس مردانه دربرداشت و صورت را بعد از فرار، با رنگی که با خویش آورده بود قرمز کرد و شنید که ناخدای زورق مقصد مسافران را از پسرش می‌پرسد و گفت که ما به دنیای مغرب واقع در اخناتون<sup>(۱)</sup> می‌رویم.

۱- اخناتون شهری بود که امروز شهر الفیوم در مصر جای آن را گرفته و آن شهر را اخناتون فرعون مصر ساخت و اسم خود را روی شهر گذاشت و اخناتون یعنی دوستدار آتون و تمام فرعون‌های مصر خود را دوستدار آمون معرفی می‌کردند و آن فرعون در آغاز از مربدان آمون بود و به اسم آمون هوتپ چهارم خوانده می‌شد و سیصد و پنجاه سال قبل از بلقیس می‌زیست ولی بعد آمون خدای بزرگ را انکار کرد و خدایی دیگر به اسم آتون را پرستید و شرح زندگی آن فرعون که دینی جدید آورد، یکی از شگفت‌انگیزترین ماجراهای دنیای باستانی است که در بین فرعون‌های بیست و چهار سلسله از فراعنه مصر فقط او بود که دین اجداد خود را انکار کرد و آتون را خدا دانست



شهر اخناتون هنگامی که بلقیس می‌خواست به آنجا برود، شکوه سابق را نداشت اما هنوز شهری آباد بود.

ناخدای زورق وقتی شنید که مسافران قصد دارند به اخناتون بروند گفت آیا می‌دانید که از این جا تا آنجا چقدر راه است؟

بلقیس گفت: هر قدر راه باشد ما کرایه تو را می‌دهیم.

ناخدای زورق گفت: آیا از آنجا مراجعت می‌کنید.

این پرسش ناخدا منطقی بود چون آن مرد فکر می‌کرد حاملین جنازه ساکن شهر طبس هستند و بعد از این که جنازه مومیایی شده را در قبرستان اخناتون دفن کردند، مراجعت خواهند نمود.

بلقیس گفت: ما از اخناتون مراجعت نمی‌کنیم و نزد خویشاوندان خود در آن شهر می‌مانیم.

ناخدای زورق گفت: آیا می‌دانید که طغیان شروع شده است.

بلقیس گفت: این که به نفع تو می‌باشد زیرا ما به طرف شمال می‌رویم و تو بدون زحمت زورق را خواهی راند.

ناخدا گفت: این را تصدیق می‌کنم ولی چون طغیان شروع شده، کشتی‌ها و زورق‌ها به سختی مراجعت می‌کنند و من باید از اخناتون بدون مسافر یا بار مراجعت نمایم.

بلقیس که شتاب داشت وارد زورق شود و به راه بیفتد گفت: چیزی هم بابت این که تو باید بدون مسافر یا بار مراجعت نمایی خواهم پرداخت.

ناخدای زورق که نمی‌دانست بلقیس چقدر مضطرب است و عجله دارد که زودتر از آنجا دور شود با انگشتان خود حساب کرد و بعد گفت کرایه رفتن ما اخناتون و مراجعت من از آنجا سه سکه طلا می‌شود.

بلقیس بدون درنگ از کیسه‌ای که با خود داشت سه سکه طلا بیرون آورد و به

ناخدا داد به طوری که آن مرد که انتظار چانه زدن داشت پشیمان شد چرا بیشتر مطالبه نکرد.

آن گاه صندوقی دراز را که چون تابوت بود، توره و اوف به داخل زورق منتقل نمودند و پس از آنها بلقیس وارد زورق گردید و توره و اوف مجسمه اوزی زیس، خدای مرگ را جلوی زورق نصب نمودند و بلقیس به ناخدا گفت: به راه بیفت.

ناخدای زورق از لحظه‌ای که صدای بلقیس را شنید حیرت کرد. لباس بلقیس مردانه بود و چون بر صورت رنگ ارغوانی داشت، سن وی و قیافه نمی‌توانست بفهمد که او زن است.

لیکن صدای بلقیس صدای زن بود و آن موضوع سبب حیرت ناخدا شد و بلقیس در نقشه خود آن موضوع را پیش بینی نکرد که نباید حرف بزند ولو مجبور شود که خویش را لال جلوه بدهد.

با این که ناخدا از صدای بلقیس حیرت کرد، نسبت به او ظنین نشد یعنی او را مرد می‌دانست زیرا مردی بود با تجربه و اطلاع داشت مردانی هستند که صدای آنها مانند صدای زن‌ها نازک است و بلقیس را یکی از آنها دانست.

طغیان رود نیل سرعت حرکت کشتی را بیشتر می‌کند بدون این که برای کشتی‌رانان و زورق‌رانان اشکالی ایجاد کند.

هرچه در سه هزار سال قبل زمان بلقیس در رود نیل دیده می‌شد امروز هم دیده می‌شود و امروز نیز ملاحان رود نیل هنگام طغیان، اگر به طرف شمال بروند خوشحال هستند چون با سرعت راه می‌پیمایند و سرعت آب کشتی یا زورق را واژگون نمی‌کند زیرا بستر رود نیل از آبشارها واقع در جنوب سودان، گذشته از سطح است و آب بدون موج عبور می‌نماید حتی در موقع طغیان حرکت کشتی و زورق حس نمی‌شود مگر این که سرنشینان کشتی با زورق به ساحل نگاه کنند.

به همان اندازه که ملاحان در موقع طغیان خوشوقت هستند که به طرف شمال بروند از مسافرت به سوی جنوب ناراحت می‌باشند زیرا طغیان آب جلوی حرکت کشتی را می‌گیرد و هر قدر زورق‌ها، جدیت کنند باز پیشرفت کشتی کند است و حتی امروز طغیان آب از پیشرفت زورق‌های موتوری می‌کاهد.

در زورق، فقط یک اطاق وجود داشت و صندوق را که به ظاهر حاوی جنازه مومیایی بود در آنجا گذاشتند و بلقیس و پسرش توره مجبور شدند که در عرشه کشتی سکونت کنند ولی آفتاب به مناسبت فرارسیدن فصل پاییز شدت آفتاب تابستان را نداشت با این حال ناخدای زورق که خود را محتاج بادبان نمی‌دید زیرا سرعت جریان رود زورق او را می‌برد، بادبان کشتی را برای بلقیس و دو نفر دیگر سایه بان کرد تا حرارت آفتاب آنها را ناراحت نکند و ناخدای زورق بعد از دریافت سه سکه طلا فهمیده بود که اگر نسبت به آن مسافران ابراز خدمت کند بدون پاداش نخواهد ماند.

بلقیس از مسافرت با آن زورق ناراحت نبود و با این که مثل تمام زن‌ها و مردان کشور سبا خود را تمیز نگاه می‌داشت و عطر می‌زد از مجاورت با ناخدا و دو پاروزن او معذب نمی‌شد چون مردم مصر قدیم خود را تمیز نگاه می‌داشتند و غسل جزو واجبات زندگی آنها بود و علاقه‌ای که اعراب به عطر نشان می‌دادند، ناشی از این بود که در آغاز در کشور سبا به سر می‌بردند و از آنجا به شمال عربستان مهاجرت کردند.

هر بامداد، زورق توقف می‌کرد و ناخدا و جاشوان در منطقه‌ای که می‌دانستند تمساح وارد آن نمی‌شود با رسوب رودخانه نیل بدن را می‌شستند. در آن عصر هنوز صابون اختراع نشده بود اما رسوب رودخانه نیل که یک کود کشاورزی قوی به شمار می‌آمد صابون هم بود و وقتی آن را به بدن می‌مالیدند، کف می‌کرد و بدن را تمیز می‌نمود و در همان موقع فنیقی‌ها در سوریه و لبنان امروزی، بدن را با سدر می‌شستند و ملل دیگر خاکستر را به جای صابون به کار می‌بردند. در کشور سبا مردم آب می‌آشامیدند جز آنها که می‌خواستند برای سرگرم شدن شراب بنوشند.

ولی در مصر فقیرترین افراد با غذای خود آب جو می‌نوشیدند و ناخدای زورق و دو جاشوی او از آبادی‌ها که در کنار رود نیل بود، آب جو خریداری می‌کردند و بامداد و شب، با غذا می‌نوشیدند.

عادت غذا خوردن مصریان این بود که هنگام طلوع آفتاب و در آغاز شب غذا

می خوردند.

اشراف مصری یک وعده غذای دیگر در وسط روز صرف می کردند. اما کشاورزان و کارگران و سوداگران کوچک و ملاحان رود نیل در وسط روز غذا نمی خوردند؛ چون فرصت صرف غذا را نداشتند.

در فصل پاییز آنقدر مرغابی در مصر، البته در طرفین شط نیل، فراوان می شد که هرکس می توانست حتی هنگام روز مرغابی ها را صید کند تا چه رسد به شب، که هرکس به شکار مرغابی می رفت یک زورق را پر از صید می نمود.

امروز ما می دانیم که مرغابی در فصل پاییز از روسیه و کشورهای شمال اروپا به مصر می رفت و همین که در روسیه و کشورهای شمال اروپا هوا سرد می شد، مرغابی ها راه جنوب از جمله مصر را که گرم بود در پیش می گرفتند.

ولی مصری ها در آن دوره از این واقعیت مطلع نبودند و عقیده داشتند که مرغابی ها را آمون می فرستد تا این که به مصرف تغذیه مردم مصر برسد. فصل پاییز فصل برکت و سعادت ملت مصر بود و از یک طرف آب نیل طغیان می کرد و از طرف دیگر مرغابی فراوان می شد و حتی تا قرن نوزدهم میلادی که فرانسوی ها وارد مصر شدند، مرغابی ماده غذایی اصلی مصری ها را تشکیل می داد ولی دیگر آب جو به دست نمی آمد زیرا مصری ها پس از این که مسلمان شدند، آب جو ننوشتند.<sup>(۱)</sup>

بلقیس که تا آن روز با مردم عادی مصر تماس نداشت و فقط بزرگان مصری را می دید مجذوب زندگی ساده ناخدای زورق و دو جاشوی او گردید.

هر بامداد زورق توقف می کرد و در حالی که دو نفر از آنها بدن را می شستند

۱- لرد کارنرون انگلیسی مصرشناس معروف و کاشف وادی السلاطین مصر که قبور عده ای از سلاطین قدیم در آنجاست گفته است: هرکس که می خواهد در وضع اجتماعی ملت مصر قدیم مطالعه کند نباید دو چیز را از نظر دور نماید یکی آب جو و دیگری مرغابی و به مناسبت وفور مرغابی بود که مصری های قدیم توجه به پرورش ماکیان نداشتند و لرد کارنرون انگلیسی عقیده دارد که پرورش مرغ و خروس در مصر از زمانی شروع شد که ایرانیان به آنجا رفتند یعنی از قرن پنجم قبل از میلاد.



سومی با آتش زنه، آتش می افروخت و مرغابی‌هایی را که شب قبل صید کرده و شکمشان را خالی نموده بودند روی آتش می‌نهاد.

وقتی غسل آن دو نفر تمام می‌شد، عهده دار طبخ مرغابی می‌شدند و نفر سوم می‌رفت تا بدن را با رسوب رود نیل بشوید.

آن گاه شروع به صرف غذا می‌نمودند و با ظروف سفالین آب جو می‌نوشیدند. روز اول و دوم بلقیس و توره و اوف جداگانه غذا می‌خوردند و با ناخدا و دو جاشوی او هم غذا نمی‌شدند ولی از روز سوم بلقیس به ناخدا گفت که برای آنها هم مرغابی صید کند تا از آن پس با هم غذا بخورند و او بهای مرغابی‌ها و اجرت زحمت طبخ آنها را خواهد پرداخت.

لذتی که بلقیس از غذا خوردن با ناخدا و جاشوان می‌برد لذتی است که تمام بزرگان یا اکثر آنها وقتی به زندگی ساده افراد عادی پی بردند از آن زندگی می‌برند. در زمان‌های قدیم می‌دانستند کسی که در همه عمر در جام طلا آب می‌نوشد اگر یک بار در کاسه سفالین آب بنوشد خیلی لذت می‌برد و بلقیس و پسرش توره و حتی اوف دلچسب، وقتی به زندگی ساده ناخدا و جاشوی مصری پی بردند، پنداری که دنیایی جدید را کشف کرده‌اند. چون اوف گرچه جزو خدمه بود اما او خدمه کاخ‌های سلطنتی به شمار می‌آمد و خدمه کاخ‌های سلطنتی خواه ناخواه عادت به تجمل دارند و آنها نیز اگر با ظروف طلا آب ننوشند باری با ظروف نقره آب می‌آشامند و لذا زندگی کردن با ناخدا و دو جاشوی او برای اوف هم یک پدیده جدید و جالب توجه و لذت‌بخش بود. به هر سبب که بلقیس به ناخدا و دو جاشوی او نزدیک‌تر می‌شد بدگمانی آنها کمتر می‌گردید چون محبت، سوءظن را از بین می‌برد و حتی بدگمانی را از قلب باهوش‌ترین افراد دور می‌نماید تا چه رسد به مردی ساده مثل ناخدا و دو جاشوی او. روز اول ناخدا و جاشوانش از رفتار بلقیس و توره و اوف متحیر شدند تا آن روز ندیده بودند کسانی که یک مومیایی را به سوی دیار مغرب می‌برند دعا نخوانند.

رسم مصری‌ها این بود از ساعتی که یک مومیایی را به سوی دنیای مغرب به حرکت در می‌آوردند تا آخرین لحظه که از آن دنیا یعنی از قبرستان بر می‌گشتند دعا

می خواندند.

اما بلقیس و توره و اوف با این که مومیایی حمل می نمودند، حتی یک بار هم دعا نخواندند.

بعد ناخدا و دو جاشوی او دریافتند که آن سه نفر مصری نیستند بلکه خارجی می باشند و به همین جهت دعا نمی خوانند و لابد مومیایی آنها یکی از خویشاوندان مصری شان بوده که بعد از مرگش او را مومیایی کرده، اینک به سوی دنیای مغرب می برند.

تنها چیزی که هنوز در قلب ناخدا و دو جاشوی او قدری بدگمانی ایجاد می کرد این بود که می دیدند بلقیس و توره و اوف خیلی نظر به عقب می اندازند.

در واقع آن سه نفر می ترسیدند که مورد تعقیب قرار گیرند.

بلقیس قبل از این که بگریزد، در طبس، چندبار گفته بود که میل دارد به طرف مشرق برود و بعد از این که به دریا رسید سوار کشتی شود و راه وطن خود را پیش بگیرد.

منظورش این بود که بعد از فرارش او را در امتداد مشرق تعقیب نمایند و در رود نیل مبادرت به تعقیب او نکند.

بلقیس می فهمید چون رودخانه طغیان دارد اگر او فقط یک روز جلو بیفتد یعنی فرعون یک روز از لحاظ تعقیب او در رود نیل عقب بیفتد، دیگر سربازان فرعون به وی نخواهد رسید برای این که سرعت آب زیاد است.

با این حال می ترسید که مورد تعقیب قرار بگیرد و علتش این بود که خود ملکه به شمار می آمد و می دانست که سلاطین برای دستگیری فراریان می توانند از وسایلی استفاده کنند که در دسترس افراد عادی نیست.

فی المثل فرعون می تواند عده ای از سواران را مأمور کند که در دو طرف رود نیل به طرف شمال تاخت کنند تا به او برسند و اگر سواران را مأمور دستگیری وی کند، چون سرعت حرکت اسب در تاختن از سرعت حرکت آب نیل بیشتر است سواران به او خواهند رسید و با یک اشاره آنها ناخدای زورق که مصری است زورق را متوقف خواهد کرد و او را تسلیم خواهد نمود و به همین جهت او و پسرش و اوف

ساعتی ده پانزده مرتبه عقب و سواحل نیل را از نظر می‌گذرانیدند که مبادا مورد تعقیب قرار گرفته باشند.

اینک جا دارد که نظری به عقب بیندازیم و ببینیم بعد از فرار بلقیس از پایتخت مصر در آن شهر چه شد.

طغیان آب نیل که به قول مصری‌های قدیم ابلیز (بر وزن ابلیس) از خود بر زمین باقی می‌گذاشت و به قول اعراب در ادوار بعد، طین مصر از آن باقی می‌ماند و همان است که کود اراضی کشاورزی مصر می‌شد، از عصر شروع شده بود و دیدیم که مصری‌ها از آغاز طغیان طوری خوشحال شدند که سر از پا نشناختند و باز گفتیم که طغیان رود نیل برخلاف تمام رودهای نیم کره شمالی زمین از فصل پاییز شروع می‌شود و می‌دانیم که عصر روزهای پاییز کوتاه است و به زودی شب فرا می‌رسد گو این‌که در مصر، به خاطر این که به خط استوا نزدیک است عصر روز پاییز مثل عصر پاییز کشورهای اروپا خیلی کوتاه نمی‌شود.

تا کسی در مشرق زمین به سر نبرده باشد و تشنه کامی جانوران و تشنگی درختان را ندیده باشد، نمی‌تواند بفهمد در زندگی مردم شرق، شب آب یعنی شبی که مدتی بعد از بی‌آبی، آب فراوان جریان پیدا می‌کند یعنی چه؟

در آن شب که بعد از عصر کوتاه پاییز فرارسید در تمام طبس پایتخت مصر، هیچ‌کس در فکر چیزی غیر از آب نبود. تصور نشود که آن روحیه اختصاص به شهر طبس داشت بلکه در تمام شهرهای مشرق زمین، در شبی که آب فراوان جاری می‌شود و موسوم به شب آب می‌باشد همان روحیه حکمفرما بود و هست.

در اروپا، یک چنان شبی برای مردم نامفهوم است همان‌گونه که آب دادن مزرعه و باغ برای آنها نامفهوم می‌باشد چون مراتع و باغ‌های اروپا را باران سیراب می‌کند. یک فرد اروپایی نمی‌تواند بفهمد شب آب یعنی چه و چرا در آن شب، در شهرهای مشرق زمین که آب کمیاب است هیچ‌کس فکری غیر از آب ندارد و عجله می‌کند که زودتر مزرعه یا باغ خود را سیراب کند و چهارپایان را آب بدهند که مبادا تا روز دیگر درخت‌ها خشک شود و حتی محافظان بلقیس در آن شب، فکری غیر از آب نداشتند و در اندیشه ملکه سبا نبودند خاصه آنکه می‌دانستند بعد از این که پاسی از

شب گذشت، بلقیس می‌خواست. فقط بامداد روز بعد متوجه شدند که بلقیس و پسرش در خانه نیستند.

آنها تصور نمودند که بلقیس برای گردش از خانه خارج شده ولی در هیچ جا نتوانستند او را پیدا کنند و ناچار به فرعون گزارش دادند که بلقیس و پسرش ناپدید شده‌اند. فرعون گفت به من گزارش داده‌اند که او قصد داشته به سوی دریا برود و عده‌ای از سواران را مأمور کرد که بروند و قبل از این که بلقیس به دریای قلزم برسد وی را دستگیر کنند و برگردانند.

سواران تا دریا رفتند و در آنجا تحقیق نمودند که بدانند آیا بلقیس وارد آن منطقه شده. اما سکنه محلی گفتند که بلقیس و پسرش را ندیده‌اند و از دو روز قبل در آنجا کسی سوار کشتی نشده تا از مصر خارج گردد.

سواران به طیس مراجعت نمودند و گزارش مأموریت خود را به فرعون دادند و فرعون جوان طوری از ناپدید شدن بلقیس خشمگین گردید که امر کرد سر رئیس محافظان بلقیس را از تن جدا کنند. فرمان او در دم اجرا شد و رئیس به قتل رسید زیرا فرعون جوان مصر اندیشید که اگر فرمانده محافظان غفلت نمی‌کرد بلقیس نمی‌توانست ناپدید شود.

فرعون جوان مصر، به ناپدید شدن توره پسر بلقیس اهمیتی نمی‌داد اما می‌خواست هر طور شده بلقیس را دستگیر نماید و او را به طیس برگرداند. ابن باجه<sup>(۱)</sup> یکی از دانشمندان اسلامی اسپانیا که در شهر سویل در آن کشور و در قرن پانزدهم میلادی زندگی را بدرود گفت و پزشک و ریاضی‌دان و هم محقق تاریخی بود و اولین کسی است که راجع به بلقیس ملکه سبا از لحاظ تاریخی تحقیق کرده، می‌گوید که مأموران تحقیق که فرعون برای یافتن بلقیس گماشته بود فهمیدند

۱- ابن باجه دانشمند مسلمان اسپانیایی مثل اکثر دانشمندان مغرب اسلامی یعنی دانشمندان قدیم اسپانیا و مراکش و الجزایر و تونس در ایران معروف نیست. در صورتی که یکی از دانشمندان برجسته دنیای قدیم بود و شاید اولین کسی باشد که تحقیق تاریخی را ابداع کرد و یهودیان اسپانیا، کتاب‌های او را به زبان عبری ترجمه کردند و اروپاییان کتب او را به زبان لاتینی ترجمه نمودند ولی در زبان فارسی چیزی از وی وجود ندارد. مترجم



که آن زن از راه رود نیل به سوی شمال گریخته است.

ابن باجه می‌گوید پنج روز بعد از این که بلقیس با پسرش از پایتخت مصر گریخت، فرعون فهمید وی از راه خط نیل به طرف شمال رفته است و دریافت که بلقیس خیلی راه پیموده زیرا هنگام طغیان رود نیل کشتی‌هایی که از جنوب به سوی شمال می‌رفتند، با سرعت راه می‌پیمودند.

فرعون فهمید که اگر بلقیس را با کشتی تعقیب کند به او نخواهد رسید و تصمیم گرفت که سواران را مأمور دستگیری او کند و سواران هم به موجب دستوری که از فرمانده خود گرفتند بایستی در دو ساحل نیل جهت یافتن ملکه سبا تاخت کنند. ابن باجه می‌گوید اسب‌های سوارانی که از طرف فرعون مأمور تعقیب بلقیس شدند، همه در کشور او یعنی سبا پرورده شده بود.

چون در قدیم سبا مرکز پرورش اسب بود و در آنجا اسب‌هایی می‌پرورند که ساق‌های باریک و سم‌های ظریف و سینه پهن داشتند و در دوندگی خیلی پرطاقت بودند و می‌توانستند مدت نیم ساعت بدون انقطاع به حداکثر سرعت دوندگی کنند و بعد از این که به مدت چند دقیقه نفس تازه می‌کردند، باز می‌توانستند با کمال سرعت بدوند و از صبح تا غروب آفتاب به همان ترتیب دوندگی نمایند بدون این که هرگز وایمانند و نژاد اسب‌های عربی که در داشتن نفس مشهور بود، از نژاد اسب‌های سبایی به شمار می‌آمد.

فرمانده سواران به آنها گفته بود در حالی که مشغول تاختن هستند، رود نیل را در نظر بگیرند چون بلقیس از راه رود فرار کرده است و به سوی شمال می‌رود. فرعون از درباریان و ندیمان خود پرسید نظر شما راجع به نقشه فرار بلقیس چیست و او از کدام راه به کشور خود می‌رود.

ندیمان گفتند راه آن زن برای این که بتواند خود را به سبا برساند معلوم است. او بعد از این که از رود نیل خارج شد، از راه دریای مصر، دریای مدیترانه امروزی، به طرف سوئز می‌رود و با شتر یا اسب سوئز را از شمال به جنوب طی می‌کند تا این که به دریای قلزم می‌رسد و بعد از رسیدن به دریا سوار کشتی خواهد شد و خود را به سبا خواهد رسانید.



باید دانست نام سوئز که ما تصور می‌کنیم یک اسم جدید است و به خصوص بعد از حفر کانال سوئز معروف گردیده نه یک اسم جدید می‌باشد نه یک اسم اروپایی. این نام در اصل شوز بوده و اسم مزبور را در قدیمی‌ترین اسناد تاریخی مصری که در دست می‌باشد می‌توان یافت و شوز به معنای خرما و به طور مجازی به معنای نخلستان است که از آن خرما به دست می‌آید و بر اثر مرور زمان اسم مزبور مبدل به سوئز گردیده است و منطقه‌ای که امروز کانال سوئز از آن می‌گذرد، در قدیم یک منطقه مشجر بوده و درخت‌های نخل فراوان داشته و یک شاهراه از آن می‌گذشته که دریای مصر (دریای مدیترانه) را به دریای قلزم متصل می‌کرده است. در قدیم دو شاهراه در شرق و غرب سرزمین سینا بود یکی شاهراهی که از بندر الات یا الات امروزی شروع می‌شد و منتهی به یوده می‌گردید و دیدیم که بلقیس وقتی می‌خواست زن سلیمان شود، از آن راه به یوده رفت و پس از این که از سلیمان طلاق گرفت از همان راه مراجعت می‌کرد.

راه دیگر، عبارت بود از شاهراهی که در مغرب زمین سینا از دریای قلزم شروع می‌شد و به دریای مدیترانه متصل می‌گردید و از منطقه شوز یا خرماستان می‌گذشت و آن راه یکی از شلوغ‌ترین شاهراه‌های شرق به شمار می‌آمد چون تمام کالاهایی که از اروپای آن روز به شرق می‌رفت، از آن راه می‌گذشت و تمام کالاهایی که از شرق برای اروپا یعنی غرب حمل می‌گردید، باز از آن راه فرستاده می‌شد و اروپا از لحاظ لغوی یعنی غرب و لغت عرب که جمع آن اعراب می‌باشد همین لغت است و اروپا یک لغت آریایی به شمار می‌آید و آریایی‌ها سرزمین‌های واقع در مغرب خود را ارب (عرب) و اروپ (اروپا) می‌خواندند.

شاهراهی که از شوز (سوئز امروز) می‌گذشت دریای مصر را به دریای قلزم متصل می‌کرد و سفرنامه ده‌ها مسافر که در ادوار مختلف از آن راه گذاشته‌اند، ثابت می‌کند که آن شاهراه تا نیمه دوم قرن نوزدهم یکی از شلوغ‌ترین راه‌های دنیا بوده است و فقط حفر تنگه سوئز، سبب شد که شاهراه مزبور از رواج افتاد.

کشتی‌هایی که از اروپا می‌آمدند بعد از رسیدن به مصر بارهای خود را خالی می‌کردند و بار آنها با اسب و استر و شتر و ارابه از راه شوز حمل می‌شد تا این که به

دریای قلزم می‌رسید و در آنجا بارها را به کشتی‌ها منتقل می‌کردند و کشتی‌ها راه شرق را پیش می‌گرفتند.

بعد از این که داریوش پادشاه ایران کانال معروف را بین رود نیل و دریای قلزم حفر کرد، شاهراه سوئز خلوت شد ولی به کلی از رواج نیفتاد و علتش این بود که کشتی‌های بزرگ نمی‌توانستند بعد از عبور از دریای مدیترانه و وصول به مصر وارد رود نیل شوند تا پس از عبور از کانال سوئز به دریای قلزم برسند چون کشتی‌های بزرگ پس از ورود به رود نیل به خاک می‌نشستند و ناگزیر مثل گذشته بار خود را خالی می‌کردند تا از راه خشکی به سوی دریای قلزم حمل شود.

بلقیس برای این که به کشور خود مراجعت کند چاره‌ای نداشت جز این که بعد از خروج از رود نیل ورود به دریای مدیترانه از شاهراه سوئز بگذرد و خود را به دریای قلزم برساند و با کشتی راه وطن را پیش بگیرد.

گفتیم که راه دیگر، در مشرق سرزمین سینا وجود داشت که از یوده به بندر امروزی الاث می‌رفت.

اما اگر بلقیس می‌خواست از آن راه برود، گرفتار سلیمان می‌شد و او نمی‌خواست که محبوس پادشاه یوده شود و پسرش را از دست بدهد. در هر حال، بلقیس برای این که به وطن برگردد، مجبور بود که از جاده سوئز بگذرد و راهی دیگر نداشت.

در بین سه مسافر که با زورق به سوی دریای مغرب می‌رفتند، چشم‌های اوف از همه تیزبین‌تر بود و می‌توانست نقاط دور را ببیند و به بلقیس می‌گفت: ای مرد تو خود را خسته نکن و عقب را از نظر مگذران. من دائم مراقب هستم و همین که خویشاوندانت نمایان شدند به تو اطلاع خواهم داد.

یک روز، بعد از این که آفتاب قدری بالا آمد و انوار آن بر مزارع و مراتع و باغ‌های طرفین رود نیل تابید، اوف بانگی برآورد و با انگشت طرف جنوب را نشان داد و گفت: خویشاوندان خاتون آمدند.

بلقیس برخاست و امتدادی را که اوف نشان داده بود از نظر گذرانید و دید عده‌ای سوار مشغول تاختن هستند.

اما سوارها از راه دور، چون مورچگان جلوه می کردند.  
طرفین رود نیل مسطح است یعنی می توان مسافت بعید را دید.  
بلقیس دید که سوارها در ساحل راست در حال حرکتند، دستور داد به ناخدای  
زورق که بدون لحظه ای درنگ به سوی نخلستانی که در ساحل چپ رودخانه بود  
برود.

ناخدای زورق از آن دستور حیرت کرد و پرسید: مگر این مرد نمی خواهد  
خویشاوندان خود را ببیند.

بلقیس گفت آنچه به تو می گویم، بپذیر و اطاعت کن و من بعد برای تو خواهم  
گفت چرا خود را از نظر خویشاوندان پنهان می کنم و این هم انعام تو و جاشوانت  
برای اطاعت از دستور من.

بعد از آن گفته بلقیس پنج سکه طلا در دست ناخدا گذاشت و گفت سه سکه  
مال تو و به هریک از جاشوانت نیز یک سکه بده.

این فلز زرد رنگ که نامش طلا می باشد در روح آدمی آن چنان اثر دارد که هیچ  
چیزی حتی عشق آن طور در روح ابنای بشر اثر نمی کند.

از کودکان و دیوانگان گذشته، هیچ زن و مردی وجود ندارد که تحت تأثیر طلا  
قرار نگیرد و برای موافق کردن حریف، هیچ زبانی فصیح تر از طلا نیست.

ملکه باهوش سبا می دانست که اگر بخواهد برای ناخدا توضیح بدهد که چرا از  
خویشاوندان می گریزد، بایستی مدتی حرف بزند و معلوم نبود که پس از مدتی  
صحبت کردن بتواند ناخدا را مجاب نماید که وی مجبور است از خویشاوندان  
بپرهیزد یا نه؟

در آن موقع بلقیس فرصت حرف زدن را نداشت چون اگر وقت را با صحبت  
می گذرانید سواران می رسیدند و او را دستگیر می کردند.

این بود که متوسل به زبان فصیح و مؤثر طلا شد و تا ناخدا سکه طلا را در دست  
خود دید، به جاشوان گفت پارو بزنند تا این که به طرف چپ رودخانه بروند و  
جاشوان هم با شوق پاروها را به حرکت درآوردند چون می دانستند که هرکدام  
صاحب یک سکه طلا خواهند شد.

این را هم نباید از نظر دور داشت که حسن خلق ملکه سبا و جوشش او با ناخدا و جاشوان در اطاعت آن سه نفر بدون تأثیر نبود و ناخدا و دو جاشوای او دیگر بلقیس و همراهانش را به چشم بیگانه نگاه نمی‌کردند بلکه آنها را از دوستان خود به شمار می‌آوردند و خوشوقت بودند که دستور دوست خود را به موقع اجرا می‌کنند. نمی‌گوییم که ناخدا و دو جاشوی او بعد از این که بلقیس گفت به طرف چپ رودخانه بروند و وارد نخلستان شوند ظنین نگردیدند.

آنها دریافتند کسی که خود را از خویشاوندان پنهان می‌کند دارای وضع عادی نیست. اما بدگمانی آنها یک نوع سوءظن معتدل بود نه بدگمانی خطرناک. یعنی آنها فکر کردند که اگر بلقیس خود را پنهان می‌کند، نه از آن جهت است که مرتکب دزدی یا قتل یا جنایت دیگر شده بلکه به یک علت خصوصی که آنها نمی‌توانند بفهمند، خود را پنهان می‌کند.

زیرا هرکس با وضع ظاهر و گفتار و کردارش ماهیت خود را نشان می‌دهد. ناخدا و جاشوان فهمیده بودند که آن مرد زیبا (چون نباید فراموش کرد که بلقیس را مرد می‌دانستند) و ثروتمند نه دزد است نه قاتل بلکه مردی است عزادار که مرده خود را به سوی دنیای مغرب می‌برد ولی نمی‌خواهد که خویشاوندانش او را ببینند و شاید می‌ترسد مرده را از او بگیرند و در دنیای مغرب دیگری دفن کنند.

زورق با نیروی دو پاروزن، از وسط جریان آب به سوی ساحل چپ رفت و بعد وارد نخلستان گردید و به خشکی رسید. طناب زورق را به یکی از نخل‌ها بستند و بلقیس و همراهانش از زورق خارج شدند و خود را پشت نخل‌ها پنهان کردند.

قبل از این که زورق به نخلستان برسد بلقیس به او ف گفت که وارد اطاق زورق شود و از آنجا بیرون نیاید مگر هنگامی که صدایش بزند.

در آن زورق قیافه بلقیس و پسرش توره قیافه عادی بود اما او ف قیافه عادی نداشت و شناخته می‌شد و لذا بلقیس گفت که وی خود را پنهان کند که اگر سواران از راه کنجکاوی به زورق نزدیک شدند وی را نبینند و از او به هویت دو نفر دیگر پی نبرند.

سوارانی که در ساحل چپ رودخانه اسب می‌تاختند، از دور دیده بودند زورق



که وسط رودخانه راه می‌پیمود به ساحل نزدیک گردید و در نخلستان ناپدید شد. آنها خود را به نخلستان رسانیدند تا زورق مزبور را ببینند و چشم آنها به قیافه دو مرد عزادار و مجسمه اوزی زیس خدای بزرگ که مقابل زورق نصب شده بود افتاد و فهمیدند که آن زورق حامل جسد مومیایی شده می‌باشد و به سوی دنیای مغرب می‌رود و احترام مرده مومیایی شده آن قدر در مصر زیاد بود که سواران درصدد برنیامدند که از ناخدای زورق و آن دو مرد عزادار تحقیق نمایند که به کجا می‌روند و راه خود را گرفتند و به سوی شمال رفتند.

سوارانی هم که در ساحل راست رودخانه اسب می‌تاختند، نمی‌توانستند درصدد تحقیق برآیند و از آن گذشته، منطقه تحقیق آنها ساحل راست بودن ساحل چپ و در حالی که بلقیس با نگاه، سواران فرعون را که در ساحل چپ رودخانه به سوی شمال می‌رفتند تعقیب می‌کرد در این موقع بلقیس چشمش به یک بنای عظیم و سرخ رنگ افتاد و انگشت را به سوی آن عمارت دراز کرد و از ناخدای زورق پرسید: این عمارت چیست؟

ناخدای زورق گفت: معبد آمون می‌باشد.

بلقیس گفت: من تا امروز یک معبد سرخ رنگ ندیده بودم.

ناخدای زورق گفت این معبد سرخ رنگ نیست بلکه در این موقع از روز سرخ‌رنگ جلوه می‌کند و بعد از این که آفتاب بالا آمد سفید می‌شود.

بلقیس گفت: می‌بینم که مقابل معبد کسانی نشسته‌اند.

ناخدای زورق گفت: آنها سازنده معبد رام‌سس هستند و طوری نشسته‌اند که وقتی آمون طلوع کرد بر آنها بتابد و در مصر قدیم آمون هم اسم خدا بود و هم نام خورشید.<sup>(۱)</sup>

آن‌گاه ناخدای زورق به بلقیس گفت: ای مرد عزادار این معبد که می‌بینی در

۱- این معبد که به چشم بلقیس رسید، بعد از ورود اعراب به مصر به اسم ابوسمبل خوانده شد و چون بعد از ساختن سد بزرگ نیل، زیر آب می‌رفت سازمان یونسکو با صرف چهل میلیون دلار معبد مزبور را به قطعات کوچک برید و به نقطه‌ای مرتفع منتقل کرد تا زیر آب نرود. مترجم.

دوره سلطنت طولانی رام سس دوم ساخته شد و مدت بیست و پنج سال صد هزار سنگ تراش این معبد را حجاری کردند.

بلقیس پرسید: چطور حجاری کردند؟

ناخدای زورق گفت: این جا که اکنون معبد است، یک کوه بود و سنگ تراشان مدت بیست و پنج سال کوه را تراشیدند و معبد را با حجاری از دل کوه بیرون آوردند و اگر وارد معبد بشوی می بینی که در این معبد شکاف و درز وجود ندارد و یک ذره آهک و ساروج در آن به کار نرفته است.

بلقیس پرسید: آیا می توان وارد این معبد شد؟

ناخدا گفت: بلی ای مرد عزادار و این معبد در تمام کشور مصر، یگانه مکانی است که برای کسانی که مورد خشم فرعون قرار گرفته اند بست می باشد و اگر کسی که مورد خشم فرعون قرار گرفته خود را به این معبد برساند و وارد آن شود، تاروی که در این معبد هست از غضب فرعون مصون می باشد.

وقتی بلقیس این حرف را شنید نظری طولانی به پسرش توره انداخت. بلقیس گفت: آن چه تو گفתי مرا به هوس انداخت که این معبد را ببینم. ناخدا گفت: این یگانه معبد آمون است که برای ورود به آن باید نیاز داد.

بلقیس گفت: نیاز ورود به معبد چقدر است؟

ناخدا گفت: نمی دانم چون من هرگز وارد این معبد نشده ام اما اطلاع دارم که بدون دادن نیاز نمی گذارند کسی وارد این معبد شود چون بیشتر آنهایی که به این معبد می روند، کسانی هستند که مورد خشم فرعون قرار می گیرند و معلوم است آن که مورد خشم فرعون قرار بگیرد از بزرگان می باشد و هرگز افراد عادی مورد غضب فرعون قرار نمی گیرند.

بلقیس بار دیگر نظری به توره انداخت و سکوت نمود. وی فکر کرد سواران فرعون بعد از این که او را نیافتند مراجعت خواهند کرد و هنگام بازگشت شاید در صدد کنجکاوی برآیند و زورق را مورد تفتیش قرار بدهند و در صدد برآیند که حاملین مومیایی را بشناسند.

از آن گذشته، شاید در قفای این دسته از سواران که در دو طرف رودخانه اسب

می‌تازند، سواران دیگری بیایند و او و پسرش را بشناسند و آیا بهتر آن نیست که او و توره برای مصون ماندن از خشم فرعون به آن معبد که بست است بروند؟ اما بعد از این که وارد آن معبد شدند و بست نشستند آیا خود را به دست خویش محبوس نکرده‌اند؟

او می‌خواهد با پسرش به کشور سبا برگردد نه این که در یک معبد مصری محبوس شود. بست نشستن فرقی با محبوس شدن ندارد.

اما بعد اندیشه‌ای از ضمیر بلقیس گذشت و متوجه شد که صلاح در این است که به معبد رام‌سس دوم برود تا این که تحقیق در جستجوی او متوقف گردد و آن‌گاه از معبد خارج شود و راه خارج از کشور را در پیش بگیرد.

بلقیس به خاطر آورد که فرعون دارای یک وسیله خبردادن نامریی است و بدان وسیله می‌تواند در مدت یک ساعت خبرهای جنوب کشور را به شمال برساند و برعکس<sup>(۱)</sup>.

ابن باجه<sup>(۲)</sup> اولین کسی که شرح زندگی بلقیس را به شیوه تاریخی نوشته،

۱- راجع به این وسیله خبردادن نامریی مورخان جدید که راجع به تاریخ مصر مطالعه کرده‌اند، حدس‌ها زده‌اند و حتی بعضی گفته‌اند که مصری‌ها از بی‌سیم برای دادن خبر استفاده می‌کرده‌اند.

اما کارنارون انگلیسی که در سال ۱۹۲۴ میلادی جسد مومیایی شده توت آنخ آمون ملکه معروف مصر را کشف کرد و دچار نفرین فرعون شد تصریح کرده که وسیله خبردادن مصری‌ها چیزی غیر از کبوتر قاصد نبوده و مصری‌ها به وسیله کبوتر قاصد خبرهای جنوب کشور را در مدتی کم به شمال می‌فرستادند و برعکس. ناگفته نماند که کارنارون و تمام همکاران او به طرزی فجیع و غیرمنتظره مردند و انگلیسی‌ها طوری عقیده داشتند که آنها دچار نفرین فرعون شده‌اند که آگاتا کریستی بانوی معروف انگلیسی و نویسنده کتاب‌های جنایی در یکی از کتب خود نشان داد که قاتلی روز روشن مقابل چشم مردم در یکی از خیابان‌های لندن، یکی از اعضای هیأت اکتشاف انگلیسی را که موفق به کشف مومیایی توت آنخ آمون شده بودند، کشت و مردم با این که قاتل را دیدند گفتند مقتول گرفتار نفرین فرعون مصر شده است.

۲- ابن باجه ابوبکر محمد بن یحیی بن الصانغ مشهور به ابن باجه، فیلسوف، دانشمند، شاعر و دولتمرد اندلسی و یکی از چند چهره درخشان جهان اسلام است. ابن خلدون هنگامی که از فیلسوفان بزرگ اسلامی سخن می‌گوید

موضوعی را ذکر می‌نماید که با نظر کارنارون مبنی بر این که در مصر قدیم از کبوتر قاصد برای خبر دادن استفاده می‌شده، تطبیق می‌کند و آن چه ابن باجه می‌گوید این است که بعد از این که بلقیس با پسرش فرار کرد در طول هفت شاخه رود نیل، مشغول جستجو شدند تا این که بلقیس را پیدا کنند.

اگر در نظر گرفته شود که شهر طب یا طبس در جنوب مصر بود و شاخه‌های رود نیل یا دلتای نیل در شمال قرار داشت و بلقیس از طب گریخت جز به وسیله کبوتر قاصد نمی‌توانستند به شمال مصر اطلاع بدهند که او را دستگیر نمایند.

در موزه لوور پاریس که مخزن اسناد مکتوب تاریخی مصر روی کاغذ پاپیروس می‌باشد، سندی وجود دارد که به خط دموتیک نوشته شده یعنی خط جدید تصویری مصر که از سلسله نهم فراعنه به بعد متداول شد و در آن سند نوشته شده که وقتی طغیان رود نیل به آبشار اول می‌رسید، سکنه شمال مصر بی‌درنگ از آمدن طغیان اطلاع حاصل می‌کردند و آبشار اول در منتهای جنوبی سودان است و بین آبشار اول نیل و شمال مصر، دو هزار و سیصد کیلومتر فاصله است و جز به وسیله کبوتر قاصد نمی‌توانستند خبر وصول طغیان را از آبشار اول به شمال مصر بفرستند. در هر حال بلقیس از بیم این که کبوتر قاصد خبر فرار او و پسرش را به شمال مصر رسانیده باشد، تصمیم گرفت که به معبد رام سس دوم برود و در آنجا بماند تا این که تحقیق و جستجو برای یافتن او متوقف گردد.

این بود که به ناخدای زورق گفت از نخلستان خارج شو و به راه بیفت. ناخدا زورق را از نخلستان خارج کرد و به راه افتاد و وقتی نزدیک معبد رسیدند، بلقیس گفت: من می‌خواهم وارد معبد شوم.

ناخدا گفت: من در کنار رودخانه منتظر خواهم بود تا مراجعت نمایی. بلقیس، اوف را که تا آن موقع در اطاق زورق کنار مومیایی موهوم بود صدا زد و

نام او را در کنار فارابی، ابن سینا و ابن رشد می‌آورد. زادگاه وی شهر سرقسطه (ساراگوسا) است. وی در حدود پایان سده یازدهم هجری قمری به دنیا آمد. می‌گویند وزیر یکی از امرای مرابطی بود و به دست پزشکانی که به مهارت پزشکی او رشک می‌بردند مسموم شد.



مرد دلک از اتاق خارج شد و ملکه سبا با پسرش و اوف از زورق خارج گردید و به سوی معبد به راه افتاد و با این که او پادشاه کشور خود بود و در سبا چیزهای دیدنی زیاد وجود داشت وقتی نزدیک معبد رسید و چشم او به چهار مجسمه رام سس دوم هریک به ارتفاع بیست و هفت متر امروزی، یک پارچه از سنگ افتاد، از عظمت آن مجسمه‌ها مبهوت شد.

امروز که معبد رام سس دوم را قطعه قطعه کرده، در نقطه‌ای مرتفع نصب نموده‌اند نود و نه درصد از زیبایی و عظمت و بداعت آن معبد از بین رفته است. چون نود و نه درصد از عظمت آن معبد در این بود که یک پارچه از سنگ تراشیده بوده و امروز وضع معبد شبیه به یک الماس درشت است که آن را به صدها قطعه تقسیم کنند و بعد آن قطعات را به هم بچسبانند که البته دیگر ارزش و زیبایی گذشته را ندارد.

معبد را رو به مشرق رو به آمون ساخته بودند تا هر بامداد وقتی خورشید طلوع می‌کند انوار آن به چهار مجسمه رام سس دوم بتابد.

مجسمه‌هایی که ما امروز می‌سازیم در قبال مجسمه‌های رام سس دوم در آن معبد چون کوزه سفالین در قبال کاسه چینی فغفوری جلوه می‌کرد و انسان وقتی چهار مجسمه نشسته رام سس دوم را در آن معبد رو به شرق می‌دید به خود می‌گفت اگر مجسمه را برای این می‌سازند که صاحب مجسمه زنده بماند و هرگز نمیرد یعنی فراموش نشود باید آن را این طور ساخت.

چهار مجسمه رام سس در دو طرف دروازه عظیم معبد قرار داشت و آن قدر آن دروازه بزرگ بود که نتوانسته بودند برای آن در بسازند تیرهایی را به موازات هم جلوی دروازه قرار می‌دادند و یک نرده مشبک وجود می‌آمد و دروازه را مسدود می‌کرد.

کنار دروازه، در تمام ساعات روز یک کاهن مصری با سر تراشیده و روغن خورده نشسته بود تا از آنهایی که وارد می‌شدند نیاز بگیرد و وقتی چشم او به بلقیس و توره و اوف افتاد و مشاهده کرد که غیر از او هستند و بعد در کنار رودخانه مجسمه خدای مرگ را مقابل زورق دید گفت: ورود به این معبد ممنوع است.

بلقیس چون به خوبی زبان مصری را نمی‌فهمید متوجه نشد که آن مرد چه می‌گوید و به زبان سبایی از وی توضیح خواست و کاهن به همان زبان گفت که اجازه نمی‌دهد که مرده وارد آن معبد گردد.

بلقیس گفت: ما زنده هستیم نه مرده و خود می‌خواهیم وارد معبد شویم. کاهن گفت شما سه نفر می‌باشید و باید سه سکه طلا بدهید و برای هریک نفر یک سکه طلا و بدانید که قبل از غروب آفتاب باید از معبد برگردید چون هنگام شب دروازه را می‌بندیم.

بلقیس سه سکه طلا در دست کاهن گذاشت و گفت: اگر ما نخواهیم از این معبد خارج شویم چطور؟

کاهن بدون این که از آن حرف خیلی تعجب کند گفت در این صورت باید کاهن بزرگ را ببینید.

بلقیس گفت: ما را به طرف کاهن بزرگ راهنمایی کن. آن مرد بدون این که برخیزد بانگ زد و چند لحظه دیگر کاهنی با سر تراشیده نمایان و نزدیک گردید و دربان گفت: اینها می‌خواهند نزد کاهن بزرگ بروند و کاهن دوم به آن سه نفر اشاره کرد که با وی بروند و بلقیس و پسرش و اوف به راه افتادند. کاهن بزرگ یعنی رئیس معبد آمون به اسم تیلوه خوانده می‌شد و مردی بود که در آن تاریخ در حدود پنجاه سال از عمرش می‌گذشت و شکمی برآمده داشت و آهسته راه می‌رفت.

آهسته قدم برداشتن تیلوه نشان می‌داد که او بزرگ‌تر از آن است که در زندگی مجبور به شتاب کردن باشد و شکم برآمده‌اش ثابت می‌کرد که در زندگی وی مرغابی و آبجو (دو غذای اصلی مصری‌های بابضاعت) بدون ارزش است و هر قدر بخواهد مرغابی می‌خورد و هر قدر مایل باشد آبجو می‌نوشد.

سر تراشیده‌اش از روغنی که بر آن مالیده بود می‌درخشید و وقتی آن سه نفر به راهنمایی یکی از کاهنان معبد به حضورش رسیدند، مشغول خوردن یک هلوی آفریقایی بود که امروز به اسم آواکاد خوانده می‌شود و میوه‌ای است دارای پوست سبز و درشت‌تر از هلو.

تیلوهه وقتی آن سه نفر را دید از راهنما پرسید: این جا چه می خواهند؟  
 راهنما بلقیس را نشان داد و گفت: این مرد می خواهد با تو صحبت کند.  
 تیلوهه به راهنما گفت که برود و وقتی او دور شد از بلقیس پرسید: از من چه می خواهی؟

بلقیس گفت: ما سه نفر می خواهیم در این معبد بمانیم.  
 تیلوهه پرسید: آیا به این جا آمده اید که بست بنشینید؟  
 بلقیس که با زبان سبایی صحبت می کرد و گفت: بلی.  
 تیلوهه پرسید: تو کیستی و برای چه می خواهی بست بنشینی؟  
 این سؤال برای این شد که رئیس معبد بفهمد کسانی که آمده اند بست بنشینند  
 دارای بضاعت هستند یا نه.

چون بست نشینان ثروتمند برای معبد و در واقع کاهن بزرگ و کاهنان دیگر  
 فایده داشتند. در صورتی که بست نشینان بدون بضاعت، بدون فایده بودند. گفتیم  
 همواره بزرگان و توانگران از غضب فرعون، می گریختند و در آن معبد بست  
 می نشستند.

بلقیس گفت: ما از مردم کشور سبا هستیم.  
 تیلوهه گفت: زبان شما نشان می دهد که سبایی می باشید، بگویید بدانم در آنجا  
 دارای چه پایه و مایه ای بوده اید.

بلقیس گفت که ما از مالکین سبا هستیم و در آنجا مزرعه و باغ داریم.  
 تیلوهه گفت: در این صورت به این معبد خوش آمدید. آیا می دانید که از امروز تا  
 روزی که در این معبد هستید باید متحمل هزینه زندگی خود بشوید.  
 بلقیس گفت: این را می دانیم.

کاهن بزرگ گفت: آیا می دانید که باید هر روز بابت کرایه مسکن خود در این معبد  
 یک سکه طلا بدهید؟

بلقیس گفت: این را نمی دانستم اما از دادن آن خودداری نخواهم کرد.  
 کاهن بزرگ با اعتماد و استحکام حرف می زد. وی می دانست کسانی که از بیم  
 خشم فرعون، به آن معبد پناهنده می شوند چاره ای ندارند جز این که هرچه

می‌گوید، بپذیرند چون دارای پناهگاه دیگری نیستند.

پرداخت یک سکه طلا در هر روز برای کرایه مسکن در آن معبد مبلغی گزاف بود اما رئیس معبد می‌دانست آنهایی که در آنجا بست می‌نشینند، ناگزیرند که آن مبلغ را بپردازند.

رئیس معبد بانگ زد و زنی سر تراشیده آمد. کاهن بزرگ دستور داد که آن سه نفر را به اتاقی که باید در آن سکونت کنند ببرند.

بلیس گفت: قبل از این که ما را به مسکنمان در این معبد ببرند، می‌خواهم با ناخدای زورقی که ما را به این جا آورده است صحبت کنم و او را برگردانم چون دیگر کاری با وی ندارم.

ناخدای زورق را وارد معبد کردند و بلیس به او گفت ما تصمیم گرفته‌ایم که در این معبد بمانیم و از این جا خارج نخواهیم شد لذا دیگر با تو و زورق کاری نداریم و تو می‌توانی مراجعت کنی یا به هر جا که میل داری بروی زیرا با این طغیان مراجعت تو دشوار است.

ناخدای زورق با حیرت گفت: مگر شما نمی‌خواستید آن را به دنیای مغرب برسانید؟

بلیس به ناخدا گفت به او نزدیک شود و دهانش را نزدیک گوش او آورد و گفت: در آن صندوق که در زورق تو می‌باشد مومیایی وجود ندارد و تو می‌توانی آن صندوق را به رودخانه بیندازی یا خود آن را تصاحب کنی و مجسمه اوزی زیس را هم از مقابل زورق خود بردار چون منظور ما از نصب آن مجسمه این بود که خود را سالم به این جا برسانیم.

آن‌گاه بلیس چند سکه زر در دست آن مرد نهاد و گفت: برو و به کسی نگو که ما در این جا هستیم و ناخدای زورق همچنان حیران به راه افتاد و رفت. بلیس و توره و اوف را به سوی مسکن آنها راهنمایی کردند و هنگامی که ملکه به طرف مسکن خود می‌رفت، می‌دید که عده‌ای از زن‌ها در آن معبد هستند و این موضوع سبب شد ملکه سبا که با شکل مردها وارد آن معبد شده بود، عزم کرد که هویت واقعی خود را آشکار نماید و همان روز او و پسرش و اوف صورت و دست‌ها را شستند و

رنگ عزارا از خود دور کردند و بلقیس شکل اصلی خود را یافت.  
 قبل از این که هوا تاریک شود و موقع خوابیدن فرا برسد تیلوهه کاهن بزرگ به دیدار بست نشینان جدید آمد که بداند آیا از وضع خود راضی هستند یا نه؟ و چشم او به بلقیس افتاد و گفت: آه، تو زن بودی و من تو را نشناختم.  
 بلقیس خنده کنان گفت: بلی ای کاهن بزرگ.

تیلوهه که نمی توانست چشم از ملکه سبا بردارد گفت: اسم تو چیست؟  
 بلقیس گفت: به اسم من چه کار داری؟

تیلوهه گفت: می خواهم بدانم نفر نفر نفر هست یا نه؟  
 در زبان مصری قدیم نفر به معنای زیبا بود و چون در آن زبان، تر و ترین که ادات صفت های تفصیلی و عالی می باشد، وجود نداشت وقتی می خواستند بگویند زیباتر می گفتند نفر نفر و وقتی می خواستند بگویند زیباترین کلمه نفر را سه بار تکرار می کردند.

بلقیس گفت: هر طور که می خواهی مرا صدا بزن.  
 تیلوهه گفت: ای نفر نفر نفر با من ازدواج می کنی؟  
 بلقیس باز خندید و گفت: من از ساعتی که وارد این معبد شده ام تا کنون ده ها زن در این جا دیده ام و با این همه زن که در این جا هست تو چه احتیاجی به ازدواج با من داری؟

تیلوهه گفت: اکنون که تو را دیدم و دانستم زن هستی، می فهمم زن های این معبد فرقی با مجسمه های این جا ندارند ولی تو زنی هستی که کسی نمی تواند تو را ببیند و آرزو نداشته باشد که تو خواهرش بشوی یعنی همسرش بشوی.

بلقیس خنده کنان گفت: ای کاش امروز هم مثل قدیم بود و کاهن بزرگ و سایر کاهنان معبد آمون را فاقد قدرت مردانگی می کردند تا زن هایی که به معبد پناهنده می شوند از حمله کاهنان مصون باشند.

در واقع همان طور که امروز کشیشان کاتولیکی از زن گرفتن خودداری می کنند در قدیم، کاهنان معبد آمون نبایستی زن می گرفتند. برای این که هرگز هوس زن گرفتن در آنها پیدا نشود آنها را به اصطلاح اخته می کردند. تا دوره اهرام، رسم اخته کردن



کاهنان معبد آمون ادامه داشت و بعد لغو شد.

تیلوهه برای کسب اطلاع وسیله‌ای مؤثر داشت و آن زن‌های معبد بودند آنها نمی‌توانستند از خود بلقیس کسب اطلاع کنند ولی می‌توانستند از دو نفر دیگر که با او بودند کسب اطلاع نمایند.

کسب اطلاع از توره به خاطر این که تحت نظارت مادر بود دشوار بود. ولی کسب خبر از اوف مشکل نبود و اولین زنی که با اوف آشنا شد تقریباً تمام تاریخ زندگی بلقیس را از دهان آن مرد سالخورده و کوتوله شنید. با این که اوف شخصی بود که می‌توانست زبان خود را نگاه دارد، وقتی خویش را در معرض محبت یک زن جوان دید، نتوانست به پرسش‌های آن زن راجع به بلقیس پاسخ ندهد.

در نتیجه تیلوهه فهمید چرا بلقیس از خشم فرعون می‌ترسد و در آن معبد پناهنده شده است و از نحوه عمل آن زن زیبا متعجب شد چون تمام زن‌های زیبای مصر آرزو داشتند که مورد توجه فرعون قرار بگیرند و او آنها را همسر خود کند.

چون زنی که مورد توجه فرعون قرار می‌گرفت و به اصطلاح مصریان قدیم خواهر او می‌شد وارد جرگه خدایان مصر می‌گردید و یک الهه می‌گردید و مانند خدایان مصری هرچه می‌خواست به دست می‌آورد.

از آن گذشته فرعون مصر جوان بود و جوانی او هم زن‌ها را مجذوب می‌نمود. مدت پانزده روز از تاریخ ورود بلقیس به معبد آمون گذشت و روزی نبود که تیلوهه به بهانه‌ای خود را به بلقیس نرساند و از او تقاضایی نکند و وقتی دید بلقیس جواب مثبت نمی‌دهد درصدد بر آمد با بذل مال او را راضی کند و گفت اگر تو خواهر من بشوی من یکصد گاو به تو خواهم داد و چون باز بلقیس راضی نشد، تعداد گاوها را زیادتر کرد و به پانصد و آنگاه هزار گاو رسانید. در تاریخ مصر سابقه نداشت که مردی برای بهره‌مند شدن از عشق زنی به او هزار گاو بدهد و اگر بلقیس راضی می‌شد کاهن بزرگ از گاوهای آمون به او می‌بخشید. آمون خدای بزرگ مصر در مصر شمالی و جنوبی صدها هزار گاو داشت.

بلقیس چون به آن معبد پناهنده شده بود و به دوستی تیلوهه احتیاج داشت او را از خود ناامید نمی‌کرد و طوری به او جواب می‌داد که کاهن بزرگ فکر می‌کرد اگر

امروز از وصل آن زن زیبا برخوردار نشده فردا برخوردار خواهد شد. گفتیم که پانزده روز از ورود بلقیس و همراهانش به آن معبد گذشت و در آن مدت، در مصر تغییرات طبیعی حاصل شد.

به این ترتیب که طغیان رود نیل متوقف گردید و بعد آب فروکش کرد و در دو طرف رود نیل به ضخامت یک وجب و در بعضی از نقاط بیشتر یک گل سیاه رنگ روی زمین نشست و کشاورزان بدون درنگ در همان مناطق که گل سیاه رنگ بر زمین نشسته بود، شروع به شخم زدن کردند تا از نرمی زمین بر اثر رطوبت استفاده نمایند و هم زمین را با آن گل سیاه رنگ که بهترین کود دنیا و قسمتی از آن فسفات و قسمتی دیگر ازوت بود، کود بدهند و آن گاه گندم و کتان و انواع لوبیا را بکارند. پنبه که امروز از محصولات اصلی مصر می باشد در قدیم در آن کشور کاشته نمی شد و به جای آن کتان می کاشتند و از کتان انواع پارچه ها را می بافتند و نوعی از پارچه کتان مصری مثل ابریشم لطیف و ظریف بود.

چون صحبت از گل سیاه رنگ رود نیل شد باید بگوییم که رود نیل گاهی گل قرمز رنگ نیز حمل می کرد و آب یکی از سرچشمه های نیل از روی منطقه ای که اکسیددوفر داشت می گذشت و آن ماده سرخ رنگ را می شست و وارد نیل می نمود و هر زمان که آب نیل با آن ماده، سرخ رنگ می شد می گفتند که در رود نیل خون جاری است.

یک روز صبح همین که بلقیس چشم از خواب گشود اوف با هیجان خود را به او رسانید و گفت: بیا و تماشا کن.

بلقیس پرسید: چه چیز را تماشا کنم؟

اوف گفت: رود پر از کشتی شده است.

معبد آمون به طوری که گفته شد در ساحل چپ، ساحل غربی، رود نیل و مشرف بر آب بود، به طوری که رود نیل از درون معبد به خوبی دیده می شد و بلقیس برای دیدن کشتی ها، مجبور نبود که از معبد خارج شود.

بلقیس همین که کشتی ها را دید، متوجه شد که کشتی های جنگی است و همه آنها مقابل معبد توقف کرده بودند و وضع کشتی ها نشان می داد که تازه نیامده اند

بلکه مدتی است که آنجا هستند.

بلقیس یکی از زن‌ها را که در حیاط معبد عبور می‌کرد صدا زد و از او راجع به کشتی‌ها تحقیق کرد و معلوم شد هنگامی که وی در خواب بوده، کشتی‌ها آمده‌اند و مردی که به ظاهر فرمانده آن کشتی‌هاست نزد کاهن بزرگ رفته و هنوز آن جا است. با این که آن زن نگفت که کشتی‌ها آمده‌اند تا او را بلقیس را از معبد ببرند، بلکه سبا حدس زد که آن کشتی‌های جنگی از طرف فرعون فرستاده شده تا او را به زور از بست خارج کنند و ببرند ولی آنچه بلقیس حدس می‌زد این بود که رئیس معبد که خود عاشق بلقیس بود مقاومت می‌کرد و نمی‌خواست وی را از دست بدهد.

فرمانده کشتی‌های جنگی که وارد معبد شد و با رئیس معبد مذاکره نمود موسوم بود به آل هپ از تیپ سرداران جنگی مصر و قامتی بلند و قوی داشت و مثل تمام سرداران مصر، برای اجرای احکام فرعون خشونت به خرج می‌داد و در آنجا که معبد آمون بود نمی‌توانست از خشونت خودداری نماید زیرا در بعضی از افراد خشونت جزو فطرت می‌شود.

آل هپ در حالی که چوب خیزران خود را تکان می‌داد گفت: آیا می‌دانی که اگر نخواهی امر فرعون را به موقع اجرا کنی فرعون این معبد را ویران خواهد کرد. تیلوه نظری به اتاق مجسمه‌های معبد انداخت و گفت: تصور نمی‌کنم فرعون بتواند این معبد را ویران نماید.

رئیس معبد راست می‌گفت، رام‌سس دوم آن معبد را طوری ساخته بود که حتی امروز هم نمی‌توانند آن را ویران کنند تا چه رسد به آن روز که مواد منفجره امروزی وجود نداشت.

آل هپ گفت: مقاومت تو ای تیلوه بدون فایده است زیرا فرعون امر کرده که این زن را از این معبد خارج کنم و به طبس ببرم و من امر فرعون را به موقع اجرا خواهم کرد و اگر می‌بینی تا این لحظه با تو مدارا کردم به امید این بود که تو دست از مقاومت برداری و من مجبور نشوم به این معبد حمله نمایم.

تیلوه با تعجب پرسید: آیا تو می‌خواهی به این معبد حمله ور شوی؟  
آل هپ گفت: ناگزیر حمله خواهم کرد، چون امر فرعون باید اجرا شود و بلقیس

را باید از این معبد خارج کنم و به طبس ببرم.

تیلوهه گفت: آیا هنگامی که وارد این معبد می‌شدی چهار مجسمه را که مقابل معبد نشسته‌اند دیدی؟

آل هپ گفت: بلی.

تیلوهه گفت: آن چهار فرعون بزرگ نگهبان این معبد هستند و نمی‌گذارند کسی به این جا حمله‌ور شود.

آل هپ پرسید: آنها چگونه نمی‌گذارند من به این معبد حمله کنم؟

تیلوهه گفت: تو و سربازانت را سنگ خواهند کرد.

طوری آل هپ از شنیدن این حرف خنده سر داد که صدای خنده او در سراسر آن معبد سنگی که مانند کوه صداها را منعکس می‌کرد، پیچید و آل هپ که از فرط خنده اشک در چشمش جمع شده بود، اشک چشم‌ها را پاک کرد و گفت: خوب، من اکنون فرمان حمله را صادر خواهم کرد تا ببینم چگونه من و سربازانم سنگ خواهیم شد.

تیلوهه گفت: اگر من به جای تو باشم این کار را نمی‌کنم.

آل هپ گفت: اگر می‌خواهی من این کار را نکنم، بلقیس را به من تسلیم کن تا او را به طبس ببرم.

تیلوهه گفت: تا امروز سابقه نداشته کسی که به این معبد پناهنده شده با زور او را از اینجا خارج کنند.

آل هپ گفت: تا امروز کسانی که به این معبد پناهنده می‌شدند، مرد بودند و فرعون با آنها کاری نداشت ولی این مرتبه یک زن به این معبد پناهنده شده و فرعون خواهان این زن می‌باشد.

تیلوهه گفت: ولی این زن یک زن عادی نیست، بلکه ملکه سبا است.

آل هپ گفت: هرکس که باشد، امروز چون در کشور مصر به سر می‌برد مانند اتباع فرعون است و او می‌تواند وی را دستگیر کند.

تیلوهه با این که می‌دانست که هرگز بست معبد آمون شکسته نشده و کسی را به زور از آن بست خارج نکرده‌اند، در مورد خارج کردن بلقیس از آن معبد تعصب



نداشت و می‌توانست موافقت نماید بلقیس را از آن معبد خارج کنند و هر جا می‌خواهند ببرند اما این را هم می‌دانست که اگر بلقیس از آن معبد خارج شود و برود، دیگر دست او به آن زن نخواهد رسید. تیلوهه که بلقیس را نفرنفر نام گذاشته بود یعنی زیباترین زن نمی‌توانست او را از دست بدهد.

تیلوهه که بعد از یک عمر محرومیت از عشق، یقین داشت به آرزویش می‌رسد یک مرتبه حس کرد که آرزویش برباد می‌رود و طوری از آن ظلم که به او روا می‌داشتند، خشمگین گردید که عزم کرد مقاومت نماید ولو این که جان را بر سر آن مقاومت بگذارد. تمام عشاق معروف، که جان بر سر معشوق گذاشتند دارای روحیه‌ای مانند روحیه تیلوهه بودند و آن قدر خود را محروم و مورد ظلم دیدند که دست از جان شستند.

این بود که تیلوهه برای این که بتواند مقاومت نماید، به آل هپ گفت: قدری صبر کن تا من بروم و بلقیس را بیاورم، آن گاه به راه افتاد و از نظر آل هپ دور شد و به سوی قسمت فوقانی معبد به راه افتاد.

کسانی که در معبد بودند، دیدند که تیلوهه به سوی قسمت فوقانی معبد می‌رود ولی نمی‌دانستند که برای چه می‌خواهد خود را به بالای معبد برساند. در آنجا زنگی و بهتر بگوییم ناقوسی بود که وقتی آن را به صدا درمی‌آوردند صدای آن در دشت‌های اطراف انعکاس پیدا می‌کرد و هرکس که صدای آن ناقوس را می‌شنید، بایستی کار خود را چه در صحرا، چه در شهرها کند و به طرف معبد آمون به راه بیفتد.

هر سال یک مرتبه در روز جشن آمون، خدای بزرگ مصر، آن ناقوس را به صدا در می‌آوردند و دیگر صدای ناقوس شنیده نمی‌شد تا سال بعد، در همان روز. هرگاه در غیر از روز آمون، صدای ناقوس به گوش می‌رسید، همه می‌فهمیدند که برای جنگ به صدا درآمده است و هرکس که به سوی معبد آمون به راه می‌افتاد، سلاح خود را می‌برد و اگر فاقد سلاح بود با چوب به راه می‌افتاد. ناقوس معبد آمون در هیچ موقع جز در روز عید آمون و هنگام جنگ به صدا در نمی‌آمد.



حتی در موقع طغیان رود نیل که در زندگی مصری‌ها یک واقعه بزرگ بود آن ناقوس را به صدا در نمی‌آوردند.

ما تصور می‌کنیم که ناقوس از اختراعات مسیحیان می‌باشد و قبل از کلیسای مسیحی ناقوس وجود نداشته است، در صورتی که این زنگ بزرگ که امروز صدای آن عیسویان را برای عبادت به سوی کلیسا فرا می‌خواند، از اختراعات مصریان است و در معابد درجه اول مصر ناقوس وجود داشته است. نه تنها مصریان مخترع ناقوس بودند بلکه عیسویان امروزی نتوانسته‌اند ناقوسی بسازند که بهتر از ناقوس قدیم معابد درجه اول مصر باشد.

مصری‌های قدیم ناقوس را با مفرغ می‌ساختند.

تردیدی وجود ندارد که هنگام ساختن اولین ناقوس در مصر قدیم آهن وجود نداشته تا ناقوس را با آهن بسازند اما حتی بعد از این که آهن استخراج شد و ذوب گردید، مصری‌های قدیم ناقوس را با مفرغ می‌ساختند زیرا دریافته بودند که صدای ناقوس مفرغی از صدای ناقوس آهنی، قوی‌تر و رساتر می‌باشد و امروز هم ما با این‌که آهن فراوان داریم، ناقوس‌ها را همچنان با مفرغ می‌سازند برای این که می‌دانند صدای ناقوس مفرغی، قوی‌تر و به اصطلاح روشن‌تر از صدای ناقوس آهنی است.

در قدیم مصریان ناقوس را به اسم بل می‌خواندند و امروز انگلیسی‌ها، ناقوس را بل می‌خوانند.

به هر حال ناگهان صدای ناقوس در سکوت صحرا در فضا منعکس شد و هرکس در هر منطقه که بود از شنیدن آن صدای لرزید و حتی آل‌هپ افسر عالی رتبه مصری، همه قدرت و غرورش وقتی آن صدا را شنید به لرزه درآمد.

صدای ناقوس مانند صدایی که از یک جایی برخیزد، بر بال نسیم بامداد و دشت‌های اطراف منعکس می‌شد، بدون این که قطع شود و تیلوهه که خود ناقوس را به صدا درآورده بود، بدون انقطاع زنگ بزرگ مصنوعی را به صدا در می‌آورد. ادامه صدای ناقوس به شنوندگان می‌فهمانید که باید تعجیل کنند و زودتر خود را به معبد برسانند زیرا بدون تردید یک دشمن قوی از راه رسیده است.

هرکس در دشت‌ها و قصبات اطراف، هرکاری که داشت کار خود را رها کرد و سلاح خویش را به دست گرفت و به سوی معبد آمون به راه افتاد. برزگر در آن فصل شخم زدن، دست از شخم زدن برداشت و نساج که مشغول بافتن کتان بود کار خود را ترک کرد.

حتی آبجوفروش که در مصر، دارای یک کسب رایج بود در میکرده خود را بست. در شرق و غرب رود نیل، در آن منطقه، تمام مردان با اسلحه آن زمان به سوی معبد آمون به راه افتادند و صدای ناقوس هم قطع نمی‌شد و تیلوهه که دست از جان شسته بود، بی‌انقطاع ناقوس می‌زد و البته فقط عشق بلقیس او را وادار نکرد که دست از جان بشوید بلکه خشم از دست دادن قدرت هم او را وادار به مقاومت و ناقوس زدن نمود.

همه می‌دانیم که گاهی تصمیمات ما از چند علت سرچشمه می‌گیرد و در حین این که یک علت معنوی ما را وادار به اخذ تصمیم می‌کند، علت مادی هم در تصمیم ما مؤثر واقع می‌شود و در آن روز تیلوهه که خود را محروم از عشق بلقیس و مورد ظلم دید، شاید حس کرد بر اثر زورگویی آل هپ قدرت مادی خود را هم از دست می‌دهد زیرا تا آن روز کسی پیدا نشده بود که بتواند تصمیم خود را بر او که کاهن بزرگ معبد آمون بود، تحمیل نماید و بست را بشکند و شخصی را به زور از معبد خارج نماید و محتاج به تفضیل نیست که شکستن بست به منزله تحقیر بزرگ نسبت به تیلوهه بود یعنی تو دارای قدرت نیستی و نمی‌توانی مقابل شکننده بست مقاومت کنی. تیلوهه که برای از دست دادن قدرت و نفوذ هم خشمگین بود، تا آنجا که در بازو قوت داشت، ناقوس را با شدت به صدا در می‌آورد.

در داخل معبد همه، گوش‌ها را گرفته بودند زیرا صدای زنگ بر دیوارهای بلند سنگی می‌خورد و دارای انعکاس می‌شد، آن قدر شدید بود که سکنه معبد، حس می‌کردند آن صدا مانند پیکان در گوششان فرو می‌رود.

بلقیس قبل از این که صدای ناقوس برخیزد، فهمیده بود که آمده‌اند او را ببرند. هیچکس به بلقیس نگفت که آن کشتی‌ها برای بردن او در رود نیل توقف کرده‌اند اما خود وی که می‌دانیم باهوش بود، دریافت که آن همه کشتی برای بردن او آمده

است.

بعد از آن که صدای ناقوس برخاست باز بدون این که کسی برای بلقیس توضیح بدهد، فهمید که صدانشانه مقاومت تیلوهه است. وقتی صدای ناقوس را شنید متوجه شد کاهن بزرگ قصد دارد از او حمایت کند و نگذارد که وی را از آن معبد ببرند. کسانی که تا این اواخر، معبد سنگی آمون را در مصر دیدند، می دانند که آن معبد در ساحل چپ رودخانه نیل در جایی ساخته شده بود که وقتی در یکی از حیاطهای معبد می ایستادند، صحرای اطراف را می دیدند. بلقیس هم که دو گوش خود را گرفته در حیاط معبد حضور داشت، می دید مردم از صحرای اطراف به سوی معبد می آیند و مشاهده می کرد هرکس می آید، مسلح است.

بعضی از کسانی که به معبد نزدیک می شدند نیزه داشتند و بعضی دیگر دارای شمشیر و چوب بودند و کشاورزان که از کشت زارها هنگام شخم زدن زمین به راه افتاده بودند، چوب انتهای گاو آهن را به دست گرفته بودند که چوبی بلند بود و به قسمت فوقانی گاو آهن وصل می شد که زارع مصری هنگام شخم زدن زمین با کمال قوت روی آن فشار می آورد و چون آن چوب بلند بود، فشار زارع مصری ایجاد اهرم می کرد و گاو آهن تا قسمت فوقانی در زمین فرو می رفت و شیارهای عمیق در زمین مرطوب به وجود می آمد.

آل هپ با این که از افسران ارشد بود و در مصر، افسران ارشد چه در خشکی و چه در دریا قدرت و صلابت داشتند، بیم ناک گردید و از اتاق تیلوهه که در آنجا با وی مذاکره می کرد، خارج شد تا برود و از کاهن بزرگ بپرسد که آن زنگ زدن برای چیست؟

آل هپ می فهمید که زدن ناقوس با امتناع تیلوهه از تسلیم بلقیس ارتباط دارد اما نمی دانست که تیلوهه چه می خواهد بکند و برای چه مردم را با صدای ناقوس جمع می نماید؟

آل هپ هنگامی که از حیاط عبور می کرد چشمش به بلقیس افتاد.

همان طور که فرعون در دیدار اول مجذوب جمال ملکه سبا شد، آل هپ نیز وقتی که آن زن را دید، قبل از این که کلمه‌ای با بلقیس حرف بزند، مجذوب گردید. آل هپ که آمده بود بلقیس را برای فرعون ببرد، وقتی وارد معبد آمون شد ملکه سبا را ندید اما در آن لحظه همین که چشمش به بلقیس افتاد، دانست زنی که بایستی برای فرعون برده شود اوست.

زیرا بلقیس در کشور مصر منحصر به فرد بود و همتا نداشت. همان طور که فرشتگانی که از آسمان در شهر لوط فرود آمدند از حیث جمال و زیبایی بی نظیر بودند و هرکسی که آنها را می دید عاشقشان می شد، در کشور مصر هم زیبایی بلقیس منحصر به فرد بود و با هیچ کسی اشتباه نمی شد. آل هپ به طرف بلقیس رفت تا با وی صحبت کند اما در آن لحظه صدای ناقوس قطع شد و در عوض صدای اولین گروه از کسانی که به معبد رسیدند به گوش رسید. آنها وقتی ناقوس زده می شد نیز صدا در می دادند اما صدای زنگ آن قدر قوی بود که نمی گذاشت صدای مردم به گوش برسد.

وقتی صدای زنگ خاموش شد، آنها که از بیم کر شدن، دو گوش را گرفته بودند انگشت را از گوش‌ها برداشتند و دیده شد که تیلوه از آنجا که ناقوس در آن نقطه قرار داشت فرود آمد و بدون این که نشان بدهد آل هپ را می بیند به سوی مدخل معبد رفت.

آل هپ که می خواست تیلوه را ببیند و از او بپرسد چرا ناقوس به صدا در آمده، بانگ زد: ای کاهن بزرگ، توقف کن من می خواهم با تو صحبت کنم.

ولی تیلوه مثل کسی که آن حرف را نشنیده به راه ادامه داد تا این که به مدخل معبد رسید. دسته اول از مردم که خود را به معبد رسانیده بودند، بدون انقطاع می گفتند: آمون بزرگ است و همین که کاهن بزرگ را دیدند ساکت شدند و تیلوه گفت: آمون دستور داد که ناقوس به صدا دربیاید تا این که شما خود را به معبد برسانید و من پیام آمون را به شما ابلاغ کنم.

مردم فریاد زدند: آمون بزرگ است. آمون بزرگ است. تیلوه اشاره کرد که مردم ساکت شوند و بعد گفت:



از روزی که این معبد ساخته شده، برای پناهندگی کسانی که مغضوب فرعون می‌شدند بست بوده و امروز هم بست است و زنی که مغضوب فرعون قرار گرفته، به امید این که اینجا بست می‌باشد به این معبد پناهنده شده ولی اکنون مردی به اسم آل هپ با این کشتی‌ها که می‌بینید، آمده تا آن زن را از این جا ببرد و به همین جهت آمون حکم کرده است که شما محافظ این معبد باشید و نگذارید کسی آن زن را از اینجا ببرد و اگر خواستند با قهر و غلبه آن زن را از اینجا ببرند، ممانعت نمایید. مردم فریاد زدند: آمون بزرگ است و با آن فریاد آمادگی خود را برای اجرای فرمان آمون اعلام داشتند و در حالی که تیلوه مشغول صحبت کردن برای مردم بود، دسته‌ای دیگر از سکنه اطراف به دیگران ملحق شدند و آنهایی که گفته تیلوه را نشنیده بودند، از دیگران کسب اطلاع کردند و وقتی شنیدند آمون فرمان داده که باید از آن معبد محافظت شود و نگذارند که کسی را به زور از آن معبد خارج نمایند، فریادهای خشم از مردم برخاست و همه آماده برای جان بازی در راه آمون شدند. کسی که امروز این سطور را می‌خواند حیرت می‌کند که چگونه مردم آماده شدند که جان را در راه حفظ معبد فدا نمایند و علت حیرت خواننده این است که نمی‌داند مذهب در مصر قدیم چقدر نفوذ و رسوخ و قدرت داشت.

در زندگی مردم مصر قدیم همه چیز ناشی از مذهب و برای مذهب بود و در صفحات قبل گفتیم که مردم مصر فقط برای این زندگی می‌کردند که بتوانند طبق آنچه مذهب دستور داده است بمیرند و از لحظه‌ای که سر از خواب بر می‌داشتند تا لحظه‌ای که می‌خوابیدند، تقریباً به طور دائم اسم آمون و سایر خدایان مصری بر زبان آنها جاری بود.

اگر در نظر بگیریم که تقریباً هزار سال قبل از این که پاپ مسیحی فقط با عنوان این که زادگاه مسیح در خطر است، صدها هزار نفر مسیحی را به سوی شرق راه انداخت و از آن به بعد تا مدت دوست سال بین مسیحیان و مسلمین جنگ درگرفت و آن جنگ در تاریخ به اسم جنگ‌های صلیبی معروف می‌باشد، می‌توانیم تا اندازه‌ای بفهمیم که مذهب در مصر قدیم بین مردم چقدر دارای نفوذ بوده است. لحظه به لحظه جمعیتی که اطراف معبد گرد آمده بود، انبوه‌تر می‌شد و هیچ‌کس



متأسف نبود چرا کار خود را ترک کرده است زیرا در زندگی، چیزی واجب‌تر از کار آمون خدای بزرگ مصر وجود نداشت و آفتاب هم مردم را اذیت نمی‌کرد زیرا فصل پاییز شروع شده بود و در آن فصل آفتاب مصر دارای شدت آفتاب تابستان نیست. آل هپ عاقبت توانست خود را به تیلوهه برساند و از او پرسید: این چه کاری است که کردی؟

تیلوهه گفت: آن چه کاری بود که تو می‌خواستی بکنی؟  
آل هپ گفت: من از جانب فرعون مامور هستم که بلقیس را از اینجا ببرم.  
تیلوهه گفت: من هم از جانب آمون مأمورم که نگذارم تو او را از این جا ببری.  
آل هپ گفت: آیا می‌دانی که مقاومت کردن در قبال حکم فرعون دارای چه عواقب وخیمی است.

تیلوهه گفت: من متکی به آمون هستم و از فرعون نمی‌ترسم و هر زمان که یک فرعون خواسته با آمون بجنگند، شکست خورده است و آمون همیشه هست ولی فرعون، موقتی است.

بعد تیلوهه اشاره به دیوارهای سنگی مرتفع و یک پارچه معبد کرد و گفت: آمون مثل این دیوارها همیشگی است.

آل هپ گفت: تو کاهن بزرگ این معبد هستی و هر تصمیم که در مورد کارهای این معبد بگیری، اجرا می‌شود و می‌توانی موافقت کنی که من بلقیس را از این جا ببرم و از طرف مردم هم مزاحمتی ایجاد نشود.

تیلوهه گفت: من این کار را نمی‌کنم.

آل هپ گفت: آیا می‌دانی که من اگر بدون بلقیس از اینجا مراجعت کنم، فرعون مرا خواهد کشت چون او نمی‌تواند قبول کند که تو از فرمانش اطاعت نکرده‌ای بلکه تصور می‌نماید که من در اجرای فرمان قصور کرده‌ام.

وقتی یک مرد جنگی عالی رتبه مثل آل هپ با آن لحن صحبت می‌کند دلیل بر این است که خود را ضعیف می‌بیند، لحن تکلم مردان جنگی در تمام زمان‌ها یکسان بود و آنها همواره با خشونت صحبت می‌کردند و سازشکاری در کلام آنها وجود نداشته و فقط هنگامی نرم حرف می‌زدند و سازشکار می‌شدند که می‌دیدند

نمی‌توانند نیروی خود را به کار اندازند.

آل هپ اگر می‌دانست که می‌تواند با قهر و غلبه بلقیس را از آن معبد خارج کند آن طور حرف نمی‌زد.

اگرچه او با چند کشتی، حامل سربازان به آنجا آمده بود اما سربازان او، ساز و برگ جنگی نداشتند و اسلحه آنها عبارت بود از شمشیر و نیزه و مردم نیز همان سلاح را داشتند و اگر آل هپ فرمان می‌داد که سربازانش حمله نمایند و بلقیس را به زور از آن معبد خارج کنند، چون شماره مدافعین خیلی بیش از مهاجمان بود و از حیث اسلحه شباهت داشتند، سربازان آل هپ کشته می‌شدند بدون این که افسر ارشد مصری بتواند بلقیس را از آنجا خارج کند.

ولی تیلوهه نیز آزموده‌تر از آن بود که نداند لحن نرم آل هپ ناشی از ناتوانی است.

در حالی که آل هپ می‌کوشید که تیلوهه را موافق نماید تا ملکه سبارا از آن معبد خارج کند، توره پسر بلقیس به آن دو نزدیک گردید و به زبان سبایی از تیلوهه پرسید آیا شما راجع به مادر من صحبت می‌کنید؟

آل هپ نزدیک شدن توره را ندیده بود و بعد از این که صدایش را شنید رو برگردانید و از زیبایی توره حیرت کرد و پرسید: آیا تو پسر بلقیس هستی؟ این سؤال بالحنی که بزرگان هنگام تکلم با کودکان حرف می‌زنند ادا شد و توره گفت تو با شخصی صحبت می‌کنی که پدر و مادرش پادشاه هستند و باید مواظب حرف زدن خود باشی.

آل هپ وقتی شنید که آن پسر جوان از نژاد پادشاهان است گفت: مرا ببخش که تو را نشناختم. آری ما راجع به مادر تو صحبت می‌کردیم.

توره گفت: چون راجع به مادر من صحبت می‌کردید، من حق دارم از شما بپرسم چه می‌گفتید؟

آل هپ گفت: من از طرف فرعون مأمورم که بلقیس را از این معبد خارج کنم و به طیس بیرم اما کاهن بزرگ، ناقوس زد و مردم را در این جا جمع نمود و به آنها گفت که نگذارند من مادرت را از این جا بیرون ببرم و اینک از کاهن بزرگ تقاضا می‌کنم

لجاجت را کنار بگذارد و موافقت کند من بلقیس را از این جا خارج کنم و ببرم چون اگر من بدون بلقیس از این جا به طبس مراجعت می‌نمایم، فرعون مرا خواهد کشت.

توره گفت: اگر کاهن بزرگ ناقوس نمی‌زد و مردم را در اینجا جمع نمی‌کرد، آیا تو تصور می‌کنی که می‌توانستی مادرم را به سهولت از اینجا ببری؟  
آل هپ گفت: اگر کاهن بزرگ موافقت کند، دیگر مانعی وجود نخواهد داشت.  
توره گفت: اگر کاهن بزرگ هم موافقت کند باز دو مانع بزرگ وجود دارد، یکی مادرم و دیگری من.

آل هپ هیچ یک از آن دو مانع را با اهمیت نمی‌دانست چون او مصری بود و در مصر قدیم زن‌ها برخلاف کشور سبا دارای حقوق مخصوص و مزایا نبودند.  
توره که فهمید آل هپ برای حرف او اهمیتی قائل نشد گفت: تو تصور می‌کنی که می‌توانی ملکه سبا را مثل یک کنیز مصری به زور از این جا یا جای دیگر خارج کنی و ببری و آیا تو تصور می‌کنی مردی چون من که پسر سلیمان است و مادرش ملکه سبا است می‌گذارد که تو مادرش را به زور از اینجا ببری؟  
آل هپ نظری به تیلوه انداخت که به او کمک کند و چیزی بگوید ولی تیلوه سکوت کرد و آل هپ گفت: تکلیف من چیست؟ و من چگونه می‌توانم بدون بلقیس نزد فرعون برگردم. او مرا خواهد کشت.

توره گفت: اگر تو خیلی از فرعون می‌ترسی، همین جا بمان چون در این معبد فرعون نمی‌تواند تو را به قتل برساند.

آل هپ که از پیشنهاد توره حیرت کرده بود گفت: لازمه ماندن من در این جا این است که از منصب خود دست بکشم و از املاکم صرف‌نظر کنم زیرا بعد از این که مقیم این معبد شدم فرعون املاک مرا ضبط خواهد کرد.

توره گفت: ولی جان خود را حفظ خواهی نمود.

آل هپ گفت: جان، بدون منصب و مال ارزش ندارد و دیگر این که من از رفتار مادرت حیرانم.

توره پرسید: برای چه؟

آل هپ گفت: تمام زن‌ها آرزو می‌کنند که همسر فرعون شوند ولی مادرت امتناع می‌نماید.

توره گفت: برای این که مادرم ملکه سبا می‌باشد و اگر تو به کشور سبا می‌رفتی و مادرم را در آنجا می‌دید می‌فهمیدی دارای چه مرتبه‌ای می‌باشد و یک چنین ملکه‌ای نمی‌تواند کنیز فرعون شود.

آل هپ گفت: کنیزش نمی‌شود بلکه همسرش می‌گردد.

توره گفت: زنی که همسر فرعون شود و در حرم خانه‌اش سکونت کند فرقی با کنیزان او نخواهد داشت و فرعون، همسران و کنیزان خود را به یک چشم می‌نگرد. در آن هنگام پیرمردی نمایان شد که غیر از پوست و استخوان نداشت و چوبی چون عصا به دست گرفته بود و تیلوهه رئیس معبد وقتی او را دید به رسم مصری‌ها رکوع کرد و این کمال احترام بود که یک مصری نسبت به دیگری معمول می‌داشت. آل هپ و توره وقتی دیدند که رئیس معبد آن گونه به آن پیرمرد احترام گذاشت دانستند که وی مردی است بزرگ و آل هپ آهسته از رئیس معبد پرسید: این پیرمرد کیست که تو مقابلش رکوع کردی؟

رئیس معبد جواب داد او سه تی است و آل هپ با حیرت سؤال کرد: آیا سه تی

معروف همین مرد است؟

رئیس معبد گفت: بلی.

بلقیس که از دور دیده بود پسرش به آل هپ و رئیس معبد ملحق گردید، بعد از چند دقیقه بهتر آن دانست که خود را به پسرش برساند که مبادا بین او و آل هپ حرف‌های درشت مبادله شود و منتهی به نزاع گردد و وقتی به جرگه سه نفری رسید که پیرمرد هم به آن جرگه نزدیک گردید.

بلقیس هم از احترام فوق العاده رئیس معبد به آن مرد سالخورده حیرت کرد و شنید که تیلوهه او را معرفی نمود لیکن نام سه تی در ذهن ملکه سبا بدون سابقه بود و بعد از این که به جرگه مردان ملحق گردید با زبان سبایی از رئیس معبد پرسید: تصور می‌کنم این پیرمرد در این جا، خیلی احترام دارد.

رئیس معبد به همان زبان گفت:

بلی او سه تی بزرگ‌ترین ساحر مصر می‌باشد.

وقتی بلقیس شنید که آن پیرمرد لاغر اندام ساحر می‌باشد قدری چهره را درهم کشید و از دیدن سه تی علامت نفرت و تحقیر در قیافه‌اش نمایان شد.

پیرمرد گفت: ای زن زیبا که از غرور حسن همه را مورد تحقیر قرار می‌دهی، برای چه چهره را درهم کشیدی و ابراز نفرت کردی؟

این گفته به زبان سبایی ادا شد و بلقیس با تعجب دید که آن پیرمرد دندان دارد و به خوبی صحبت می‌کند و انتظار نداشت که پیرمردی به آن سن دندان داشته باشد.

بلقیس که صلاح نمی‌دانست آن پیرمرد را از خود برنجانند، گفت: من چهره درهم نکشیدم و ابراز نفرت نکردم.

سه تی همچنان به زبان سبایی که گفتیم زبان بین المللی شرق نزدیک بود گفت: ای زن زیبا معلوم است که تو اهل مصر نیستی و آیا می‌توانم از تو بپرسم که اهل کجا می‌باشی؟

بلقیس گفت: من اهل کشور سبا هستم.

سه تی گفت: اینک می‌فهمم تو برای چه چهره درهم کشیدی و ابراز نفرت کردی زیرا در کشور سبا ساحر را مردی حقه باز و دروغگو و کلاه‌بردار می‌دانند.

بلقیس سکوت کرد و چیزی نگفت.

سه تی گفت: شما مردم سبا حق دارید که ساحر را مردی دروغگو و حقه باز و کلاه‌بردار بدانید برای این که هرکس با دعوی ساحر بودن وارد سبا شده، دروغگو و حقه باز و کلاه‌بردار بوده است اما ساحر واقعی مردی است که تمام علوم را می‌داند به تمام قوانینی که آمون برای این جهان وضع کرده، وقوف دارد و به همین جهت می‌تواند کارهایی کند که دیگران از عهده آن برنمی‌آیند و وقایع آینده از طرف ساحر، دروغگویی و تقلب نیست بلکه او از علم تاریخ آگاه است و از روی تاریخ گذشته می‌تواند وقایع آینده را پیش‌بینی کند.

بعد از این گفته، پیرمرد با انگشت مجسمه کوچک ابوالهول را که وسط حیاط بود به بلقیس و دیگران نشان داد و گفت: آن مظهر یک ساحر است و اگر می‌خواهی یک ساحر را بشناسی ابوالهول را از نظر بگذران.



بلقیس به شمال مصر نرفته بود تا ابوالهول بزرگ را که آنجا قرار داشت ببیند. اما ابوالهول‌های کوچک را دیده بود و از جمله در همان معبد، مجسمه کوچک ابوالهول را دید و مشاهده آن مجسمه برایش تازگی نداشت.

ولی وقتی سه تی گفت: مجسمه ابوالهول را از نظر می‌گذرانند، بلقیس طوری به آن مجسمه چشم دوخت که گویی برای اولین مرتبه آن را می‌بیند.

ما امروز، فقط مجسمه ناقص ابوالهول را در شمال مصر می‌بینیم و نمی‌توانیم از روی آن مجسمه به زیبایی ابوالهول پی ببریم. ابوالهول دارای بال بود و صورتی بسیار زیبا داشت و ابوالهول شمال مصری که درهم شکسته شد نه بال دارد نه صورت زیبا.

ابوالهول اولیه دست و پا داشت و ابوالهول کنونی فاقد دست و پا می‌باشد. بلقیس به دقت مجسمه ابوالهول را از نظر گذرانید و دید دارای سر و صورتی زیبا می‌باشد و صورت آدمی را دارد و پهلوی آن مجسمه شبیه پهلوی گاو نر است و چهار دست و پای آن، پنجه‌های شیر را دارد و دو بال چون بال‌های عقاب بر پشتش دیده می‌شود.

بلقیس از دقت در مجسمه ابوالهول چیزی نفهمید و به سه تی گفت: من نمی‌دانم که تو به چه مناسبت می‌گویی این مجسمه مظهر یک ساحر است.

سه تی پرسید: ای زن زیبا، تو این مجسمه را چه می‌دانی؟

بلقیس گفت: من این مجسمه را یک جانور عجیب می‌دانم که نظیرش در دنیا وجود ندارد.

سه تی گفت: آیا هرگز در صدد برنیامده‌ای که بدانی اجداد ما مصریان برای چه مجسمه این جانور را ساختند؟

بلقیس گفت: من هرگز به این فکر نیفتادم.

سه تی گفت: من اکنون برای تو شرح می‌دهم که هریک از اعضای این مجسمه دارای چه مفهومی می‌باشد.

سر مجسمه به معنای عقل و علم است و نشان می‌دهد که یک ساحر باید عقل و علم داشته باشد و بدون آن‌ها نمی‌توان ساحر شد.

چهار دست و پای ابوالهول با پنجه‌های شیر، نشانه جرأت و اقدام است و می‌گوید که ساحر باید جرأت داشته باشد و اقدام کند. پهلوی مجسمه که شباهت به پهلوی گاو نر دارد نشانه این است که ساحر باید چون گاو نر زحمت بکشد و استقامت داشته باشد و بال‌ها نشانه آن است که وقتی ساحر دارای آن صفات بود، می‌تواند در زمان پرواز کند و جلو برود و از آینده خبر بدهد.

بلیس گفت: سینه این مجسمه چه معنی می‌دهد؟ سه تی گفت: علاوه بر آن چه گفتیم این مجسمه که پدران ما ساخته‌اند، مظهر چهار عنصر است؛ سینه مظهر آب است و آب یکی از عناصر چهارگانه می‌باشد و بال‌های مجسمه مظهر باد و هواست که دومین عنصر به شمار می‌آید و چنگال‌های مجسمه که چون چنگال شیر می‌نماید، مظهر آتش عنصر سوم است و به خاطر این که چنگال شیر حدت و شدت دارد آن را مظهر آتش دانسته‌اند، تهی‌گاه‌های مجسمه که مانند تهی‌گاه‌های گاو نر است مظهر خاک محسوب می‌شود و باید تو بدانی پدران ما از این جهت دو تهی‌گاه ابوالهول را چون تهی‌گاه‌های گاو نر ساخته‌اند که در این مجسمه شکل گاو هم باشد و منظور آنها تهی‌گاه گاو نبوده بلکه خود گاو نر را منظور داشته‌اند و گاو نر، علاوه بر این که زحمت کش است و استقامت دارد زمین را شخم می‌زند و با خاک قرین می‌باشد و به همین جهت پدران ما گاو نر را مظهر خاک دانستند.

بلیس گفت: توضیحات تو راجع به این مجسمه جالب توجه بود و هنگامی که صحبت می‌کنی من از مشاهده دندان‌های تو لذت می‌برم. بگو بدانم تو چگونه توانستی دندان‌های خود را تا این سن حفظ نمایی؟

سی تی گفت: من هر روز، چندبار لثه و دندان‌های خود را به ساقه لوتوس می‌مالم و ساقه لوتوس<sup>(۱)</sup> مانع از این شده است که دندان‌های من از بین برود.

---

۱- لوتوس که آن پیرمرد گفت، گیاهی بود که در مصر در سواحل نیل می‌روید و گل سفیدرنگ داشت و در اعصار بعد، ساقه آن گیاه را بعد از این که مبدل به چوب می‌شد به کشورهای دیگر شرق نزدیک می‌بردند و به مصرف

بلقیس گفت: اگر من روزی چند بار لثه و دندان‌های خود را با ساقه لوتوس بمالم دندان‌هایم را حفظ خواهم کرد؟

سه تی گفت: بلی ای زن زیبا و برای تو حفظ دندان‌ها واجب‌تر از دیگران است زیرا اگر زن زیبا دندان‌های خود را از دست بدهد زشت می‌شود.

سه تی از رئیس معبد پرسید که این غوغا برای چیست و چرا امروز ناقوس زدند و مردم را در این جا جمع کردند؟

این سؤال به زبان مصری به عمل آمد و بلقیس و پسرش نفهمیدند که مرد سالخورده چه پرسید.

ولی رئیس معبد برای این که بلقیس بفهمد چه می‌گویند به زبان سبایی چنین جواب داد:

این زن زیبا را که می‌بینی ملکه کشور سبا می‌باشد و فرعون خواهان اوست ولی وی نمی‌خواهد زن فرعون شود و به همین جهت برای مصونیت از خشم فرعون به این معبد آمده و در این جا بست نشسته اما فرعون، آل هپ (اشاره به افسر پنجاه ساله) را این جا فرستاده تا به زور او را از این جا ببرد و به همین جهت ناقوس را به صدا درآورد و مردم را در این جا جمع کردم و به آنها گفتم که نگذارند این زن زیبا را به زور از این معبد ببرند.

سه تی که تا آن موقع نمی‌دانست زنی که آنجا حضور دارد ملکه سبا می‌باشد گفت: ای خاتون اگر من احترامی را که در خور تو می‌باشد به جا نیاوردم درخواست بخشایش دارم و من می‌دانم که تو یک زن بزرگ هستی و از سلیمان پادشاه یوده دارای یک پسر می‌باشی.

بلقیس گفت: آری و این پسر من است و سه تی نظری به توره انداخت و گفت: می‌بینم که مانند مادرش زیبا می‌باشد. من شما را به حال خود می‌گذارم و می‌روم. بعد از این گفته، سه تی عصای خود را به حرکت درآورد و به راه افتاد.

آل هپ گفت: ای ساحر بزرگ کجا می‌روی؟

سه تی گفت: پیرمردان را با جوانان کاری نیست و به راه خود ادامه داد.  
آل هپ گفت: ای ساحر بزرگ، اگر پیرمردان را با جوانان کاری نیست چرا تو به این جا آمدی و با ما صحبت کردی؟

سه تی گفت: دیشب من بیدار بودم و بعد از این که صبح دمید خوابم برد و صدای ناقوس و آنگاه هیاهوی مردم مرا از خواب بیدار کرد و برخاستم تا این که از کاهن بزرگ پرسم که آن صداها برای چیست. علت آمدن من به این جا همین بود.  
آل هپ گفت: من نمی دانستم که تو ای ساحر بزرگ در این معبد هستی وگرنه زودتر به تو مراجعه می کردم و از تو می خواستم که مشکل مرا رفع کنی.

سه تی پرسید: مشکل تو چیست؟  
آل هپ گفت: من از طرف فرعون مأمور هستم که ملکه سبا را از اینجا خارج کنم و به طبس ببرم و اگر او را نبرم فرعون مرا خواهد کشت و این جوان که پسر بلقیس می باشد به من می گوید که در همین معبد بمان اگر من در این جا بمانم و بست بنشینم منصب خود را از دست می دهم و فرعون تمام املاک مرا ضبط خواهد کرد و تیلو هه رئیس این معبد هم، مردم را در این جا جمع کرده تا نگذارند من ملکه سبا را از این جا خارج کنم.

سه تی که عزم کرده بود برود بعد از این حرف مراجعت کرد و به چهارنفر دیگر ملحق شد و به ملکه سبا گفت: ای خاتون! درخواست فرعون را اجابت کن.  
بلقیس گفت: اگر درخواست او را اجابت کنم باید در مصر بمانم و من نمی توانم کشور خود را رها کنم و در این کشور توقف نمایم.

تو می توانی همسر فرعون شوی و هروقت هم خواستی به کشور خود برگردی و این کار برای تو یک فایده بزرگ خواهد داشت.

بلقیس پرسید: فایده اش چیست؟

سه تی گفت: ما ساحران به طوری که گفتم از روی علم تاریخ، آینده را پیش بینی می کنیم و تاریخ وقایع گذشته نشان می دهد که تو با شوهر اول خود سلیمان وارد جنگ خواهی شد و در آن روز که تو با او می جنگی، کمک فرعون، خیلی برای تو مؤثر خواهد بود و تو بر سلیمان غلبه خواهی کرد.

بلقیس گفت: تو از کجا می دانی که من با سلیمان خواهم جنگید.  
سه تی گفت: هر که از علم تاریخ بهره مند باشد، وقایع آینده را پیش بینی می کند و به موجب علم تاریخ تو یک پسر بزرگ از سلیمان داری و او می خواهد پسرش را از تو بگیرد و تو نمی خواهی پسرش را به او بدهی، بین تو و سلیمان جنگ در خواهد گرفت و در آن روز، کمک فرعون برای تو با ارزش خواهد بود زیرا در دنیا کسی نیرومندتر از فرعون وجود ندارد و فرعون از هر کس حمایت کند، وی فاتح خواهد شد.

تیلوه گفت: عقیده ندارم که بلقیس همسر فرعون شود.  
آل هپ با شگفتی رئیس معبد را نگریست چون انتظار نداشت که آن مرد قدر جرأت داشته باشد که با عشق فرعون مخالفت نماید غافل از آنکه تیلوه در همان لحظه که ناقوس را به صدا درآورد مخالفت خود را با فرعون علنی کرد و اگر نمی خواست با فرعون مخالفت کند ناقوس را به صدا در نمی آورد و مردم را در آنجا جمع نمی کرد.

تیلوه از این جهت با ازدواج بلقیس و فرعون مخالفت کرد که می دانست که اگر بلقیس راضی نمی شود که زن فرعون بشود، در همان ساعت آل هپ وی را از معبد خارج خواهد کرد و بلقیس دیگر در آن معبد به سر نخواهد برد.  
در هر حال رئیس معبد فکر می کرد که یگانه وسیله برخورداری از وصل بلقیس این است که در آن معبد بماند و اگر خارج شود برای همیشه از دستش رفته است.  
سه تی از رئیس معبد پرسید: برای چه تو عقیده نداری که بلقیس زن فرعون شود.

تیلوه گفت: برای این که زنی چون بلقیس که در کشور خود ملکه می باشد، وقتی زن فرعون شد، مثل یکی از کنیزان او می شود و این برای شأن این زن خیلی ناگوار است و این زنی است که فقط برای این که سلیمان زن های متعدد داشت، از او طلاق گرفت و چگونه می تواند که یکی از صدها کنیز فرعون گردد.

سه تی گفت: فرعون با زنی چون بلقیس رفتاری دیگر خواهد کرد و او را بر کنیزان خود برتری خواهد داد و بلقیس می تواند قبل از این که همسر فرعون شود با



او شرط نماید که باید مرتبه‌اش از تمام زن‌های وی بیشتر باشد.

تیلوهه گفت: اگر سلیمان به عهدش با بلقیس وفا کرده بود، فرعون هم به عهد خود وفا خواهد نمود. او امروز وعده می‌دهد که بلقیس را برتر از تمام زن‌های خود خواهد دانست، بعد وعده خود را فراموش خواهد کرد و دیگر هم از بلقیس کاری ساخته نخواهد بود و او جزو کنیزان فرعون گردیده و بایستی تا پایان عمر در حرمسرای فرعون بماند.

سه تی که نمی‌دانست تیلوهه عاشق بلقیس است از این که وی با او مخالفت می‌کند حیرت نمود.

چون سه تی نزد رئیس معبد و دیگران که در آن معبد بودند، آن قدر احترام داشت که وقتی حرف می‌زد کسی با او مخالفت نمی‌کرد اما آن روز مورد مخالفت رئیس معبد قرار گرفت و چنین گفت:

ای تیلوهه! فرعون اکنون صاحب منصب خود را به این جا فرستاده تا بلقیس را برای وی به طبس ببرد و اگر چندین روز بگذرد و بلقیس وارد طبس نشود، فرعون برای بردن وی یک قشون خواهد فرستاد و اگر ضرورت ایجاب کند، این معبد را که یک پارچه در دل سنگ تراشیده شده، ویران خواهد کرد تا بلقیس را از این جا ببرد. تیلوهه گفت: آن که این معبد را ساخته آن را طوری به وجود آورده که کسی نتواند ویرانش کند.

سه تی گفت: فرعون اگر بخواهد می‌تواند این جا را ویران کند یا با غلبه تصرف کند.

تیلوهه گفت: کسی نمی‌تواند معبد آمون را تصرف کند.

سه تی گفت: اگر اهل معبد این جا بودند و صدای مرا می‌شنیدند، من گفته تو را تکذیب نمی‌کردم که مبادا آنان که جاهل هستند تصور کنند من به آمون عقیده ندارم ولی چون غیر از ما پنج نفر کسی این جا نیست و صدای مرا نمی‌شنود، می‌گویم که می‌توان معبد آمون را تصرف کرد و حتی ویران نمود. سیصد و پنجاه سال قبل از این که در این کشور جنگ بین آمون و خدای قدیم و آتون خدای نوظهور آن دوره در گرفت، بسیاری از معابد آمون به تصرف طرفداران خدای نوظهور درآمد و یک

قسمت از آن معابد به دست همان‌ها ویران گردید البته این معبد در آن موقع وجود نداشت و این جا را رام‌سس دوم که بعد از جنگ خدای قدیم و خدای نوظهور پادشاه شد، از دل سنگ بیرون آورد ولی اگر این معبد، در آن موقع وجود داشت باز ویران می‌شد همان طور که معبد آمون را در کنار آبشار سوم ویران کردند.

تیلوهه گفت: معبدی که با سنگ و آجر بنایی شده ساخته شود، ویران می‌گردد یعنی می‌توان آن را ویران کرد اما هیچ کس قادر نیست این معبد را که یک پارچه از دل سنگ بیرون آورده شده ویران نماید مگر این که هزارها حجار را وا دارد که ده‌ها سال در این معبد مشغول سنگ تراشی باشند تا این جا از بین برود.

سه تی گفت: ای تیلوهه تو یک کاهن بزرگ هستی و از فقه دین آمون اطلاعات وسیع داری اما تصور نمی‌کنم که در علم تاریخ زیاد دست داشته باشی و گرنه می‌دانستی در همان دوره که جنگ بین خدای قدیم مصر و خدای نوظهور به اسم آتون در گرفت، یک معبد سنگی را که همین طور یک پارچه از دل سنگ بیرون آورده شده بود ویران کردند.

تیلوهه گفت: آخر، عقل قبول نمی‌کند که این کار صورت بگیرد و بعد خطاب به آل هپ گفت: تو که یک مرد جنگی هستی و از علم جنگ و قلعه‌گیری آگاهی، بگو که آیا می‌توان یک چنین معبدی را که یک پارچه از دل سنگ بیرون آورده شده ویران کرد؟

آل هپ سر را به علامت پاسخ منفی تکان داد و گفت: نه، امکان ندارد مگر همان طور که تو گفתי هزارها سنگ تراش ده‌ها سال کار کنند و سنگ را بتراشند و آنرا از بین ببرند.

سه تی گفت: ای کسانی که اظهارات مرا می‌شنوید، در هزار و چهارصد و پنجاه سال قبل از این در این کشور، فرعون‌ی سلطنت می‌کرد به اسم کفرن که دو کار بزرگ در این مملکت کرد: اول این که هرم دوم<sup>(۱)</sup> را ساخت.

۱- در مصر سه هرم بزرگ وجود دارد که به اسم اهرام اول و دوم و سوم - یا اهرام کرفوکفرنی - میسره - خوانده

می‌شود و در دوره بلقیس، هر سه هرم دارای نمای سنگ مرمر درخشانده بود ولی امروز این طور نیست. مترجم.

و دوم این که در نزدیک آبشار رود نیل یک معبد برای آمون به وجود آورد. شبیه به همین معبد یعنی آن را یک پارچه از دل سنگ درست کردند. با این که هرم دوم در زمان کفرن ساخته شد، عمرش وفانکرد که اتمام معبد آمون را ببیند و وصیت نمود که پسرش آن معبد را به اتمام برساند و پسرش هم نتوانست آن معبد را تمام کند. چون دوره سلطنت او کوتاه بود و نوه کفرن آن معبد را به اتمام رسانید.

آن معبد تا سیصد و پنجاه سال قبل از این باقی بود تا این که بین خدای قدیم و خدای جدید جنگ درگرفت و به حکم فرعون مصر آخناتون (یعنی دوستدار آتون) تمام معابد بزرگ آمون را در مصر ویران کردند یا این که قسمتی از بنای معبد را تغییر دادند و مبدل به آتون نمودند. آنهایی که رفتند تا معبد سنگی آمون را نزدیک آبشار سوم مبدل به معبد آتون نمایند، به فرعون گزارش دادند که نمی‌توان در آن معبد تغییری به وجود آورد تا مبدل به معبد آتون شود. چون بنایی ندارد و یک پارچه از سنگ است و به همین جهت آن را ویران هم نمی‌توان کرد.

آخناتون امر کرد که از بالای آبشار سوم یک جوی حفر کنند که منتهی به نزدیکی معبد شود و در آنجا هم یک دریاچه مصنوعی به وجود بیاورند. به این ترتیب که خاک برداری نمایند سپس آن دریاچه را پر از آب کنند و دریاچه باید طوری ساخته شود که بتوان یک مرتبه آب‌های دریاچه را به سوی معبد آمون رها کرد.

می‌دانید که در جنوب مصر، رودخانه نیل از ارتفاعات فرود می‌آید و در آنجا در هر منطقه، آب نیل به خوبی به اطراف سوار می‌شود و نزدیک معبد آمون در کنار آبشار سوم نه فقط آب نیل بر دریاچه‌ای که فرعون به وجود آورد، سوار بود بلکه آب دریاچه هم بر معبد سوار می‌شد و هرگاه آب دریاچه را یک مرتبه رها می‌کردند معبد غرق می‌شد.

تیلوهه گفت: آخناتون فرعون مصر، حتی اگر می‌توانست آن معبد را با آب دریاچه غرق کند، قادر نبود آن را ویران نماید.

تیلوهه گفت: ای کاهن بزرگ صبرکن تا حرف من تمام شود. در حالی که نهر حفر می‌شد و برای احداث دریاچه خاک برداری می‌کردند،

عده‌ای کمتر از کارگران مأمور شدند که بروند و تنه درخت‌ها را بیاورند و از اطراف، تنه درخت‌ها آورده می‌شد و آنها را اطراف معبد به دستور آخناتون به طوری مخصوص روی هم قرار می‌دادند تا آن که معبد را به خوبی احاطه نماید و درون معبد هم با تنه‌های درخت، انباشته شد و بعد از این که دیگر در معبد جایی برای قرار دادن تنه درخت باقی نماند آنها را روی سقف معبد می‌نهادند و آن قدر تنه درخت، در پیرامون معبد آمون و روی آن قرار دادند که نه فقط معبد ناپدید گردید، بلکه یک کوره از تنه‌های درخت به وجود آمد و از هر طرف آخرین دیوار معبد تا چهارصد قدم تنه‌های درخت به ارتفاع زیاد وجود داشت و بعد از این که دریاچه مصنوعی را پر از آب کردند، آخناتون امر کرد که تنه درخت‌ها را که مدتی آفتاب خورده و خشک شده بود آتش بزنند.

من نمی‌توانم بگویم آتشی که به وجود آمد، چه شعله بلندی داشت و چگونه حرارت آن به اطراف پخش می‌شد و شما که حرف مرا می‌شنوید خود باید حدس بزنید که آن همه هیزم وقتی آتش گرفت، چه حرارت زیادی تولید می‌نماید.

همین که هیزم سوخت و از تنه‌های درخت غیر از اخگر باقی نماند به امر فرعون، آب دریاچه را یک مرتبه به سوی معبد رها کردند و آنچنان صداها‌ی مهیبی به وجود آمد که گویی دنیا ویران می‌شود و صداها نفر از کسانی که دور از انبوه آتش به تماشا ایستاده بودند تا ببینند فرو رفتن آب دریاچه روی دریای آتش چه اثری بوجود می‌آورد، بر اثر قطعات سنگ گداخته که پرتاب می‌شد، کشته شدند.

آب دریاچه، آتش را خاموش کرد اما معبد را نیز از بین برد و وقتی توانستند وارد معبد شوند، دیدند که به جای آن معبد زیبا و عظیم غیر از یک فضای خالی پر از قطعات و ذرات سنگ درهم ریخته چیزی وجود ندارد.

این است که من می‌گویم اگر این معبد هم در زمان جنگ خدای قدیم با خدای نوظهور وجود می‌داشت از بین می‌رفت. من به تیلوهه گفتم اگر فرعون بخواهد این معبد را ویران کند، می‌تواند و ویران کردن این جا برای او غیر ممکن نیست.

تیلوهه گفت: ای سه تی احترام تو بر من واجب است و بعد از آنچه گفتنی من باید تصدیق کنم که این معبد را هم می‌توان ویران کرد ولی فرعون کنونی این کار را



نمی‌کند.

اگر اخناتون معبد سنگی کفرن واقع در نزدیکی آبشار سوم را ویران کرد، برای این بود که او آمون را نمی‌پرستید و پرستنده خدای نوظهور آتون بود.

اما فرعون کنونی مثل اجدادش پرستنده آمون است و قدرت سلطنت خود را از آمون دریافت کرده و این معبد را ویران نمی‌نماید زیرا اگر این کار را بکند به منزله انکار آمون است و اگر او را انکار کند، سلطنت خود را از دست می‌دهد. چون پدر خود را انکار می‌نماید.

سه تی گفت: تصدیق می‌کنم که فرعون برای این که سلطنت خود را حفظ نماید، این جا را ویران نخواهد کرد اما برای این که بلقیس را به دست بیاورد از قتل تو ای تیلوهه و دیگرانی که در این معبد هستند، فروگذاری نخواهد نمود.

من این حرف را برای خیر تو می‌گویم نه این که بخواهم از فرعون حمایت نمایم زیرا فرعون آن قدر قوی است که احتیاج به حمایت مردی چون من ندارد. بگذار بلقیس برود و همسر فرعون شود و تو هم ای ملکه سبالجاجت را کنار بگذار. برو و فرعون را به همسری انتخاب کن و علاوه بر این که هر قدر زر بخواهی، به تو خواهد داد، در جنگ آینده‌ات با سلیمان از تو حمایت خواهد کرد، هر موقع هم که بخواهی می‌توانی به وطن خود مراجعت نمایی و تو که در وطن، دارای شوهران متعدد هستی برایت چه اهمیت دارد یک شوهر دیگر بر همسرانت اضافه شود.

بلقیس نرم شده بود و تیلوهه خیلی غمگین، به نظر می‌رسید چون حس می‌کرد که حرف‌های سه تی در بلقیس اثر کرده و او حاضر شده که زوجه فرعون شود و نمی‌توانست بیش از آن با ازدواج بلقیس و فرعون مخالفت نماید، چون مورد سوءظن قرار می‌گرفت.

اما در همان موقع که بلقیس می‌خواست بگوید که آماده خروج از معبد است، توره پسرش گفت: ای مادر من نمی‌گذارم تو همسر فرعون بشوی.

آل هپ خیلی خشمگین شد. در آن موقع اگر می‌توانست با شمشیر فرق توره را می‌شکافت که چرا نمی‌گذارد مادرش از معبد خارج شود و به سوی طبس به راه بیفتد.



بلقیس از ممانعت پسرش خشمگین نشد اما حیرت کرد. چون تا آن موقع اتفاق نیفتاده بود که توره آن طور مقابل مادرش بایستد و او را از عملی باز دارد. بارها اتفاق افتاده بود که توره مادر را از کاری منع می‌کرد ولی ممانعتش جنبه تحکم نداشت. در صورتی که در آن روز با تحکم حرف زد. دیگر این که هرگز اتفاق نیفتاده بود که توره در مسائل زناشویی مادرش دخالت کند و بگوید مردی را به همسری انتخاب ننماید. در صورتی که بزرگ شده بود و به قاعده پسر وقتی بزرگ می‌شود، در مسأله ازدواج مادرش اظهار نظر می‌نماید. بلقیس مثل تمام مادرها که وقتی ممانعت پسرش را می‌بیند به خشم در نمی‌آیند از او پرسید:

برای چه نمی‌خواهی من زن فرعون شوم؟  
توره گفت: برای این که تو را از دست خواهم داد.  
بلقیس گفت: آیا تاکنون که این همه شوهر کردم تو مرا از دست دادی؟  
توره گفت: شوهران تو تا امروز چون غلامان تو بودند و هیچ یک از آنان جرأت و جسارت آن را نداشتند که بگویند من باید از تو دور شوم. اما شوهری که اینک می‌خواهی اختیار کنی فرعون است و می‌تواند بگوید که من باید از تو دور شوم.  
بلقیس از سه تی پرسید: نظر تو در این خصوص چیست؟  
سه تی گفت: نظر من این است که به احتمال قوی، فرعون خواهد گفت که پسرت باید از تو دور باشد. چون شوهر، نمی‌تواند پسر زن خود را ببیند به خصوص اگر آن پسر بزرگ باشد.

بعد روی خود را به طرف توره کرد و گفت:  
اگر فرعون بگوید که تو باید از مادرت جدا شوی، اندوهگین مباش.  
توره گفت: چطور ممکن است اندوهگین نباشم.  
سه تی گفت: وقتی انسان به سلطنت برسد هرگونه اندوه را فراموش می‌کند.  
توره پرسید: چطور ممکن است که من به سلطنت برسم؟  
سه تی گفت: وقتی از مادرت جدا شدی و به سبا مراجعت کردی، طبیعی است که به جای مادرت پادشاه آن کشور خواهی شد.

سه تی مردی بود باتجربه و به مفهوم امروزی دانشمند.  
اما آدمی هر قدر باتجربه باشد باز به مواردی برخورد می کند که در آنها تجربه ندارد و سه تی در مسأله جانشینی سلطنت تجربه نداشت و پیش بینی نمی کرد حرفی که او می زند بر بلقیس ناگوار می آید.  
گرچه در زندگی او روزی فرا می رسد که بایستی از سلطنت سبا کناره گیری نماید و پسرش جای او پادشاه شود.

اما بلقیس می اندیشید آن روز، روز مرگ اوست و تا وقتی که روح از کالبدش خارج نشود، همچنان ملکه سبا خواهد بود خصوصاً که در آن تاریخ بیش از سی و سه و یا سی و چهار سال از عمرش نمی گذشت.

این بود که خطاب به مرد عارف و دانشمند گفت:

سه تی! پسر من، هنوز کوچک است و برای سلطنت تجربه ندارد.

قبل از این که سه تی یا توره چیزی بگویند، از بیرون صدای هیاهوی جمعیت که همچنان حضور داشتند برخاست و بر اثر آن صدای غیرمنتظره که با صدای زمزمه دائمی جمعیت فرق داشت، همه خارج شدند و مشاهده کردند که یک کشتی جنگی که دارای پاروهای زیادی است به معبد نزدیک گردید.

آل هپ از مشاهده آن کشتی جنگی حیرت کرد و گفت: بدون تردید فرعون برای من دستوری جدید فرستاده و این کشتی که لابد قدری بعد از حرکت من به راه افتاده حامل دستور جدید فرعون می باشد.

حدس آل هپ صحیح بود و فرعون جوان مصر دستوری جدید برای آل هپ فرستاده بود.

می دانیم که سلیمان از بلقیس خواسته بود که پسرش توره را به او بدهد و بلقیس به دو علت نپذیرفت: اول این که نمی توانست از فرزندش دل بکند و دوم این که می ترسید بعد از این که توره به کشور پدرش رفت، برادران بزرگتر او را به هلاکت برسانند.

ولی سلیمان نتوانست از به دست آوردن پسر خود صرف نظر نماید. خاصه آن که تیم نقش توره را به کشور یوده برد و به سلیمان فروخت. تیم همان نقاش مصری

بود که وقتی شانزده سال از عمر بلقیس می‌گذشت، تصویر او را کشید و به هندوستان برد و پسر رای پادشاه هندوستان بعد از دیدن آن تصویر عاشق بلقیس شد.

وقتی چشم سلیمان به تصویر پسرش افتاد به خود گفت: هرطور شده من باید این پسر را از بلقیس بگیرم.

راه گرفتن توره از بلقیس جنگ بود، اما سلیمان صلاح نمی‌دانست که با بلقیس بجنگد زیرا می‌دانست که کشور سبا قوی است و ثروتمند.

گفتیم که یاریم پایتخت سبا مرکز بازرگانی دنیای شرق بود و آنقدر سبا از لحاظ بازرگانی اهمیت داشت که زبان سبایی، زبان بین‌المللی دنیای قدیم گردید.

بلقیس در کشور خود الهه بود و اگر جنگی بین سلیمان و او درمی‌گرفت، می‌توانست فرمان بدهد که تمام مردان سبا به جنگ بروند و در صورت ضرورت تمام دارایی خود را در راه جنگ به مصرف برسانند گو این که جنگ‌های قدیم مثل جنگ‌های امروز نبود که هزینه‌ای خارق‌العاده داشته باشد. حتی در آن موقع هم، جنگ خرج داشت و امرا و رؤسای فقیر نمی‌توانستند بجنگند.

از مسأله ثروت گذشته سبا از لحاظ نیروی دریایی و نیروی زمینی نسبت به یوده قوی‌تر بود.

یوده نیروی دریایی نداشت و دارای نیروی زمینی دائمی نبود و هر زمان که جنگی در می‌گرفت، سلیمان از دوازده قبیلهٔ عبرانی<sup>(۱)</sup> کمک می‌گرفت.

ارتش یوده یک ارتش چریک بود که فقط در موقع جنگ تشکیل می‌شد و بعد از این که جنگ خاتمه می‌یافت مردان به قبایل خود می‌رفتند و کارهای گذشته را در پیش می‌گرفتند.

اما سبا ارتش دائمی داشت و از کتیبه‌هایی که از سبا به دست آمده می‌فهمیم که

۱- آن قبایل دوازده گانه از این جهت به وجود نیامده بودند که عدد آنها با دوازده مجموعه ستارگان منطقه البروج

مساوی شود بلکه حضرت یعقوب به راستی دوازده پسر داشت و از هریک از پسران او یک قبیله به وجود آمد و

قبایل دوازده گانه عبرانی را تشکیل دادند.

شماره سربازان دائمی ارتش سبا چهل هزار نفر لااقل در دوره‌ای که کتیبه مربوط به آن دوره می‌باشد بوده است و چهل هزار سرباز مجهز دائمی یک نیروی قوی بود و سلیمان که نیروی دریایی نداشت جرأت نمی‌کرد که خود را با آن ارتش که در صورت ضرورت قوی‌تر می‌شد دربیندازد.

بعد از این که عبرانیان از مصر خارج شدند، مدت چهل سال در بیابان‌ها سرگردان بودند تا عاقبت در کنعان که قبل از ورود آنها مسکون بود و سکنه محلی داشت مسکن گرفتند. آنها با مصر، رابطه‌ای خوب نداشتند و از اسم مصر می‌ترسیدند چون نام آن کشور، آنها را به یاد سختی‌هایی که در آنجا کشیده بودند می‌انداخت.

اما از دوره داود بانی شهر اورشلیم رابطه آنها با مصر، عادی شد و کشتی‌های مصری در بندر الاث لنگر می‌انداختند و کالاهای مصر را به یوده می‌فروختند و در عوض مس دریافت می‌کردند. یگانه کالای یوده که به درد مصری‌ها می‌خورد مس بود.

اما هرگز سلیمان درصدد بر نیامد که از مصر علیه پادشاه دیگری کمک بخواهد. چون خواستن کمک از مصر را علیه پادشاه دیگر، از جمله بلیس مادون شأن خود می‌دانست و فکر می‌کرد که استمداد از فرعون مصر، علیه بلیس او را نزد ملت خود سرشکسته خواهد کرد. چون مردم یوده عقیده داشتند که سلیمان نه فقط پادشاه زمین و دریا و آدمیان بلکه پادشاه تمام موجودات جاندار جهان است و اگر بخواهد خصم خود را مغلوب کند ضروری نیست که به کشوری قشون بکشد بلکه به شیرها و فیل‌ها و سایر جانوران درنده یا کوبنده فرمان می‌دهد که به سوی آن کشور بروند و همه آدمیان را بدرند و به قتل برسانند و خانه‌ها را ویران نمایند. حال چگونه پادشاهی که ملتش عقیده دارد که وی دارای چنان قدرتی است، می‌توانست از فرعون مصر درخواست کند که قشون خود را برای جنگ با بلیس به کمکش بفرستد.

این بود که سلیمان هرگز از مصر و علیه بلیس با دیگری کمک نخواست. چون یاریم مرکز بازرگانی شرق بود و کشتی‌هایی که از یوده به سوی مصر

می‌رفتند یا از مصر به طرف یوده حرکت می‌کردند از یاریم می‌گذشتند، سلیمان مطلع شد که بلقیس با پسرش عازم مصر گردیده است.

آن موقع، فرصتی بود برای سلیمان که به سبا حمله‌ور شود و آن کشور را اشغال نماید و بلقیس را در وضعی قرار بدهد که ناچار گردد یوده را به او واگذار نماید. گرچه سلیمان نیروی دریایی نداشت تا قشون خود را از راه دریا به سبا بفرستد و اگر با کشتی‌های معمولی، قشون از راه دریا به سبا می‌فرستاد، نیروی دریایی سبا، آن قشون را در دریا نابود می‌کرد.

اما سلیمان می‌توانست از راه خشکی به سبا قشون بکشد، یعنی از راه سواحلی که امروز سواحل عربستان می‌باشد، ارتش به سوی سبا اعزام کند. فرستادن یک ارتش از راه سواحل شرقی دریای قلزم به سبا برخلاف تصور ما آسان بود. چون در دل سواحل شرقی دریای قلزم که امروز سواحل عربستان است، آب به مقدار زیاد یافت می‌شد و می‌شود و در هر نقطه از سواحل که به نیم متر، البته نزدیک دریا زمین را حفر می‌کردند، آب شیرین نمایان می‌گردید.

اما سلیمان از آن فرصت برای قشون کشی به سبا استفاده نکرد چون می‌دانست که در غیاب بلقیس طبق معمول کشور سبا که در آغاز این سرگذشت گفتیم، شورایی وجود دارد که به امور کشور رسیدگی می‌کند و به اصطلاح امروزی شورای نیابت سلطنت است و آن شورا، جلوی قشون وی را خواهد گرفت.

اما چون بلقیس به مصر رفته بود سلیمان به فکر افتاد که از پادشاه مصر بخواهد که پسرش را از بلقیس بگیرد و تحت الحفظ اما با احترام به یوده بفرستد. این درخواست از حیثیت سلیمان در نظر ملتش نمی‌کاست برای این که پادشاه یوده اظهار عجز نکرده بود بلکه از فرعون می‌خواست که پسرش توره را از بلقیس بگیرد و برای او بفرستد و این یک درخواست آبرومندانه بود و چون بلقیس در کشور مصر قدرتی نداشت، فرعون می‌توانست به سهولت توره را از او بگیرد و تحت الحفظ و با احترام به یوده بفرستد.

سلیمان راجع به بلقیس از فرعون، تقاضایی نداشت و نمی‌خواست بگوید که فرعون مصر، او را دستگیر نماید و به یوده بفرستد.



چون دیگر سلیمان عاشق بلقیس نبود و اگر نسبت به او عشق داشت، زن‌های خود را که طلاق داده بود، بر نمی‌گردانید تا بلقیس برنجد و طلاق بگیرد و برود. سلیمان فقط توره را می‌خواست این بود که هزار سنگ<sup>(۱)</sup> مس فراهم کرد تا برای فرعون فرستاده شود و یک کشتی سریع السیر را آماده کرد تا هرچه زودتر نامه او و آن مس را به مصر برساند. آن هدیه که سلیمان برای فرعون مصر می‌فرستاد، یک هدیه جالب توجه به شمار می‌آمد و مس در همه جا دارای مصرف بود و سکه‌های آن مانند پول مبادله می‌شد.

کشتی سریع السیر طول دریای قلزم را از شمال تا جنوب پیمود و به مصر رسید و وارد رود نیل شد و بعد از ورود به آن رود چون آن کشتی برخلاف جریان آب، حرکت می‌کرد، در صدد برآمد که از باربران برای بردن کشتی استفاده کند. باربران را توسط یک طناب محکم و خیلی بلند، به کل کشتی می‌بستند و آنها در ساحل، کشتی را می‌کشیدند و کشتی روی آب به حرکت ادامه می‌داد و برای این که کشتی زودتر به طبس برسد، ناخدای آن، دو دسته از باربران را اجیر کرده بود و دسته‌ای از آنها هنگام روز، کشتی را می‌کشیدند و بعد از این که شب فرومی‌آمد، وارد کشتی می‌شدند و استراحت می‌کردند و دسته دیگر که در کشتی استراحت می‌کردند به ساحل می‌رفتند و کشتی را به حرکت در می‌آوردند و به این ترتیب کشتی حامل نامه سلیمان و هزار سنگ مس، روز و شب راه پیمود تا این که به شهر طبس پایتخت مصر رسید و ناخدای کشتی، نامه را به فرعون رسانید و مس را تحویل داد و منتظر دریافت جواب نامه شد.

فرعون بعد از اطلاع از مضمون نامه مردد شد چه کند. توره پسر بلقیس چون در مومیاخانه یک استاد کار را کشته بود، بایستی به هلاکت می‌رسید.

ولی فرعون چون عاشق مادرش بود، از مجازات توره صرف‌نظر نمود مشروط بر این که بلقیس همسرش شود.

---

۱- یک سنگ بوده تقریباً هفت کیلو و نیم بوده است.

اما بلقیس گریخت و فرعون مجبور شد آل هپ را مأمور دستگیری بلقیس و بازگردانیدن وی کند.

وقتی بلقیس بازگردانیده می شد، همسر او می گردید و فرعون نمی توانست پسرش را به قتل برساند. گو این که مادر و پسر فرار کرده بودند.

جداکردن توره از بلقیس و فرستادن وی برای سلیمان، مثل کشتن توره نبود. با این حال فرعون پیش بینی می کرد که اگر توره را از بلقیس جدا کند، بعد از این که وی همسرش شد در حال رنجش دائمی به سر خواهد برد؛ ولی عاقبت مصمم شد که درخواست سلیمان را اجابت نماید و توره را از مادرش جدا کند. لذا یک کشتی جنگی را مأمور کرد که دنبال آل هپ برود و حکم جداکردن توره را از مادرش به او ابلاغ نماید.

ناخدای کشتی جنگی خود را به خشکی رسانید و وارد معبد گردید و گفت: آل هپ را می خواهم. او را به سوی آل هپ راهنمایی کردند. ناخدای کشتی یک طومار کوچک از کاغذ پاپی روس به دست آل هپ داد و گفت: از طرف فرعون این را به من دادند تا این که به تو بدهم.

آل هپ هم مثل بعضی از افسران ارتش مصر سواد نداشت و نتوانست آن را بخواند و طومار را به سه تی داد و گفت: برای من بخوان که بدانم فرعون چه دستوری برایم صادر کرده است.

سه تی طومار کوچک را از آل هپ گرفت و قبل از این که با صدای بلند آن را بخواند از نظر گذرانید تا بتواند بدون سگته آن را قرائت کند.

اما بعد از این که سه تی نامه را مرور کرد، مثل این بود که دچار تردید شده است و نمی خواهد آن را بخواند.

آل هپ با این که سواد نداشت، مردی با هوش بود و فهمید که در آن نامه چیزی نوشته شده که سه تی نمی خواهد با صدای بلند بخواند و گفت: اگر نمی توانی با صدای بلند بخوانی، بیا به مکانی خلوت برویم و آن را فقط برای من بخوان.

ولی باز سه تی دچار تردید گردید و آل هپ گفت: از این قرار موضوع نامه طوری است که تو حتی برای من هم نمی خواهی بخوانی.

سه تی نامه را به دست آل هپ داد و گفت: من سواد خود را فراموش کرده‌ام.  
آل هپ گفت: این اولین بار است که می‌شنوم شخصی سواد خود را فراموش کرده است.

سه تی گفت: از عوارض پیری یکی این است که در بعضی از اشخاص سوادى که در کودکی و جوانی فراگرفته بودند فراموششان می‌شود.  
آل هپ کاغذ را به دست تیلوهه رئیس معبد آمون داد و گفت: تو آن را بخوان.  
تیلوهه نیز کاغذ را مرور کرد و گفت عجیب است که من هم سواد خود را فراموش کرده‌ام.

بلقیس گفت: چون الفبای سبایی و مصری یکی است<sup>(۱)</sup> بده من آن را بخوانم.  
بلقیس چون به زبان سبایی می‌توانست بخواند و بنویسد، می‌توانست الفبای دموTIک مصری را هم بخواند ولی البته معنی آن را نمی‌فهمید، همان‌گونه که امروز یک انگلیسی بدون آن که کوچک‌ترین اطلاعی از زبان فرانسه داشته باشد، الفبای فرانسوی را می‌خواند منتهی با تلفظ انگلیسی بدون آن‌که مطالب آن را بفهمد.  
بلقیس بعد از این که نامه را به دست گرفت، وی نیز مثل دو نفر دیگر، در آغاز نامه را مرور کرد که بتواند بدون سکتہ بخواند و دید که اسم او و اسم پسرش توره در نامه نوشته شده و نام سلیمان هم در نامه هست.

بلقیس معنای کلمات و جملات را نفهمید ولی حدس زد که مضمون نامه مربوط به او و پسرش می‌باشد و به احتمال نزدیک به یقین دارای جنبه منفی است یعنی در آن نامه از طرف فرعون دستوری صادر شده که علیه او و پسرش می‌باشد.

۱- باید دانست خط قدیم مصری که خط تصویری بود از قرن سیزدهم قبل از میلاد مسیح متحول شد و یک خط جدید در مصر متداول گردید که امروز مورخان آن را خط دموTIک می‌خوانند. الفبای آن خط از کشور سبا به مصر رفته بود و ذکر این نکته ضرورت دارد که الفبای سبا هم نوعی از خط تصویری بود. منتها یک خط تصویری کامل. رام‌سس دوم فرعون معروف مصر، که آن معبد سنگی را از دل کوه بیرون آورد و مدت شصت و هفت سال در مصر سلطنت کرد و در سال ۱۲۲۵ قبل از میلاد مسیح زندگی را بدرود گفت، الفبای دموTIک را در مصر متداول کرد.

اگر فرعون با او خوب بود، بلقیس آن فکر را نمی‌کرد و می‌اندیشید که مضمون نامه به سود اوست.

ولی چون فرعون امر کرده بود که او را به زور از معبد خارج کنند و به طبس برگردانند، اندیشید که آن نامه، جنبه خصمانه دارد.

به آل هپ گفت: این نامه مربوط است به من و پسرم توره.

آل هپ گفت: آن را بخوان.

سه تی از یک لحظه غفلت آل هپ استفاده کرد و با اشاره سر، به بلقیس فهمانید که نباید آن نامه را بخواند و بلقیس نامه را به آل هپ پس داد و گفت من هم نتوانستم این نامه را بخوانم.

ناخدای کشتی جنگی که نامه را آورده بود، همچنان در معبد، کنار آل هپ حضور داشت و افسر عالی رتبه مصری با قدری خشم از ناخدا پرسید آیا تو سواد داری یا نه؟

ناخدا جواب مثبت داد آل هپ گفت: با صدای بلند بخوان و مکث نکن.

ناخدا بدون این که نامه را مرور کند، با صدای بلند آن را خواند.

مضمون نامه این بود که فرعون ضمن این که حکم سابق را مبنی بر اخراج بلقیس از معبد و لزوم آوردن وی به طبس تأیید می‌کرد، می‌گفت که آل هپ باید توره پسر بلقیس را که پسر سلیمان است، از او جدا کند ولی به طبس نیاورد بلکه او را با کشتی با احترام به یوده بفرستد زیرا وی پسر سلیمان، پادشاه یوده است و باید به پدر ملحق شود.

بلقیس نفهمید که ناخدای کشتی جنگی چه خواند اما آل هپ مضمون نامه را به زبان سبایی برای بلقیس ترجمه کرد و گفت: بر طبق امر فرعون من هم اکنون پسر توره را از تو جدا می‌کنم و او را با کشتی نزد پدرش می‌فرستم.

تا آن لحظه با این که بلقیس مجبور شده بود از بیم فرعون در معبد آمون بست بنشیند، از آمدن خویش به مصر پشیمان نبود.

اما در آن لحظه پشیمان شد که چرا تخت سلطنت و قشون خود را رها کرد و به مصر آمد تا فرعون با او، مثل یک کنیز رفتار کند و دستور بدهد که او را به زور از معبد

خارج کنند و پسرش را از وی جدا نمایند.

بلقیس خواست که با تدبیر خطر جدا شدن توره را از بین ببرد و به آل هپ گفت: به فرعون اطلاع بده که اگر می‌خواهد من همسرش بشوم، باید توره پسر من باشد.

اما آل هپ گفت: من مردی نظامی و جنگی هستم و وقتی از طرف فرعون حکمی برای من صادر می‌شود، نمی‌توانم راجع به اجرای آن حکم چانه بزنم و از او بخواهم که حکم خود را تغییر بدهد، زیرا سرم بر باد خواهد رفت.

ازدواج تو با فرعون مسأله‌ای است جداگانه و جدا کردن توره از تو مسأله‌ای دیگر و من همان طور که مأمورم تو را از این جا به طبس ببرم، مأمورم که پسر را از تو جدا کنم و با کشتی به یوده بفرستم و اگر می‌بینی که تاکنون با تو به ملایمت رفتار کردم، برای این بود که می‌دانستم ملکه سبا و همسر آینده فرعون هستی و دیگر این که خود تو، بعد از شنیدن اندرز سه تی آماده شدی که از اینجا خارج شوی و به طبس مراجعت نمایی.

اما اکنون که فرعون دومین حکم خود را برای من فرستاده، من دیگر با ملایمت رفتار نخواهم کرد و اگر با ملایمت رفتار کنم همین ناخدا که این کاغذ را خواند به فرعون گزارش خواهد داد که من حکم او را به خوبی اجرا نکردم و فرعون سرم را از تن جدا خواهد کرد.

تردیدی وجود نداشت که آمدن ناخدای کشتی جنگی، آل هپ را وادار به سخت‌گیری کرد.

تا قبل از آمدن ناخدای کشتی جنگی، آل هپ خودش فرمانده بود و هر طور که می‌خواست به فرعون گزارش می‌داد و به همین جهت نسبت به بلقیس سخت‌گیری نمی‌کرد. اما بعد از این که ناخدای کشتی جنگی حامل نامه فرعون آمد، آل هپ دچار یک بازرس شد.

وی تردید نداشت، آن ناخدا بعد از مراجعت به طبس، برای خود شیرینی و جلب توجه فرعون قصور او را گزارش می‌دهد. این بود که آل هپ به او گفت برو، و به سربازان من که در کشتی هستند بگو بیایند و این جوان را از مادرش جدا کنند و



ببرند چون حس می‌کنم که این جوان بدون مقاومت از مادرش جدا نخواهد شد. توره اشاره آل هپ را به سوی سربازان دو کشتی و به سوی خود دید و فهمید که افسر عالی رتبه مصری چه می‌گوید و به مادرش گفت: می‌خواهند مرا از تو جدا کنند.

بلقیس گفت: من نمی‌خواهم تو از من جدا شوی.  
توره گفت: من هم نمی‌خواهم از تو جدا شوم خاصه آنکه می‌خواهند مرا به زور از تو جدا کنند و من زیر بار زور نمی‌روم.  
بلقیس گفت: توره من هم اکنون از تیلوه می‌خواهم که از ما حمایت نماید و خود را به تیلوه رئیس معبد رسانید و گفت: آیا تو بر تصمیم خود باقی هستی که از من حمایت نمایی؟  
تیلوه جواب داد: اگر من نمی‌خواستم از تو حمایت کنم ناقوس را به صدا در نمی‌آورم.

بلقیس گفت: این مرد می‌خواهد پسر مرا به زور از من جدا کند و مرا هم به زور از این معبد خارج نماید. از من و پسر حمایت کن و نگذار ما را به زور از این جا خارج کنند.

تیلوه گفت: آیا می‌دانی که من برای چه از تو حمایت می‌کنم؟  
بلقیس گفت: می‌دانم که عاشقم هستی.  
رئیس معبد گفت: من فقط برای عشق تو دشمنی فرعون را خریدار شده‌ام.  
بلقیس گفت: این را می‌دانم.  
اما تیلوه قدری دروغ می‌گفت و فقط برای عشق بلقیس با فرعون مخالفت نمی‌کرد:

بلکه چون قدرت خود را بر اثر شکستن بست معبد، از طرف فرعون از دست می‌داد لذا در صدد مخالفت برآمد. از عمر معبد آمون تقریباً سه قرن می‌گذشت و در تمام آن مدت کسی جرأت نکرده بود یک محرم سیاسی را (به اصطلاح امروزی) که در آن معبد بست نشسته بود بیرون بکشد و تیکور فرعون هفده ساله مصر، می‌خواست آن کار را بکند.

تیلوه بعد از این که از بلقیس قول گرفت به طرف ناقوس رفت و مرتبه‌ای دیگر صدای ناقوس در فضا طنین انداز شد. منظور تیلوه این بود که توجه مردم را که همچنان منتظر بودند، جلب نماید. بعد از این که انعکاس صدای ناقوس خاموش شد، تیلوه بانگ زد: ای مؤمنان آمون دست درآورید و نگذارید کسانی را که در این معبد به آمون پناه آورده‌اند، به زور از این جا خارج کنند و از ورود سربازان به این معبد که می‌خواهند پناهندگان آمون را از این جا بیرون ببرند ممانعت نمایید و بدانید که آمون به دقت نگران شما است و می‌خواهد بداند شما چگونه دستورش را به موقع اجرا می‌گذارید و بیایید و مدخل معبد را اشغال کنید تا سربازان نتوانند وارد معبد شوند و پناهندگان را ببرند.

مردم فریاد زنان هجوم آوردند و مدخل معبد را اشغال کردند. آل هپ به تیلوه گفت: آیا می‌دانی چه می‌کنی و آیا فکر نکرده‌ای که این کار تو سبب خواهد شد که این معبد از بین برود.

تیلوه سر را نزدیک گوش آل هپ آورد تا کاهنان که جمع شده بودند، صدایش را نشنوند و در گوش او گفت:

من این معبد را برای خود می‌خواهم و اگر من نباشم بودن و نبودن معبد برایم فرقی ندارد.

توره به مادرش نزدیک شد و گفت: من می‌خواهم آل هپ را دستگیر کنم.  
بلقیس گفت: چه می‌خواهی بکنی؟

توره گفت: دستگیر کردن این مرد که اکنون در معبد است بدون اشکال است و ما او را در یکی از اتاق‌های معبد حبس می‌کنیم و اگر نیروی سربازان بر نیروی مردم چربید و خواستند وارد معبد شوند و ما را ببرند من خواهم گفت که اگر قدم به معبد بگذارند، آل هپ را خواهم کشت.

بلقیس گفت: آفرین، فکر خوبی کردی.

توره گفت: از تیلوه بخواه که به کاهنان بگوید به من کمک کنند.

تیلوه به تقاضای بلقیس به کاهنان گفت که به توره کمک نمایند.

در بیرون یعنی در مدخل معبد جنگ بین سربازان که می‌خواستند وارد معبد

شوند و مردم که می خواستند از ورودشان ممانعت نمایند، با نعره و فریاد شروع شد. در داخل معبد، توره خود را به آل هپ رسانید و یک مرتبه شمشیر خود را از نیام کشید و نوک آن را بر حلقوم آل هپ گذاشت و گفت: اگر مقاومت کنی کشته خواهی شد. به قدری آن حرکت غیر منتظره و متهورانه برای آل هپ عجیب بود که نتوانست مقاومت کند.

توره به یکی از کاهنان گفت: شمشیر آل هپ را از کمرش بگشاید و به دیگری گفت دو دست او را ببندد و بعد او را وارد یکی از اتاق های معبد کرده در را بست. در مدخل معبد، جنگی خونین بین سربازان آل هپ و کسانی که به دعوت تیلوه آمده بودند تا به فرمان خدای مصر آمون نگذارند که بلقیس را از معبد اخراج کنند درگرفت و به زودی لکه های خون، زمین را رنگین کرد.

بعد از این که جنگ شروع شد تیلوه باز ناقوس را به صدا درآورد تا از سکنه اطراف کمک بخواهد و همت حامیان معبد را برای دفاع از آن برانگیزد.

توره خیلی دلش می خواست که خود را به مدخل معبد برساند و در جنگ شرکت کند ولی مادرش ممانعت می نمود و گفت: رفتن تو به جنگ، صلاح نیست زیرا آل هپ در داخل معبد بدون محافظ می ماند و ما نمی توانیم به کاهنان و سایر کارکنان این معبد از لحاظ نگهداری او اعتماد کنیم.

توره حرف مادرش را تصدیق کرد و حضور خود را در داخل معبد ضروری دانست.

ابتدا وقتی آل هپ امر کرد که سربازانش بیایند، بیست نفر از آنها به معبد نزدیک شدند.

اما وقتی سربازان دیگر دیدند که هم قطاران آنها به دست مردم مجروح یا کشته می شوند، از کشتی ها خود را به ساحل رسانیدند.

مجموع سربازان آل هپ دویست نفر بود و افسر عالی رتبه مصری، آن دویست نفر را برای بردن بلقیس از معبد آمون زیاد هم می دانست منتها چون مردی آزموده بود پیش بینی کرد که اگر ملکه سبا مقاومت نمود بتواند با آن دویست نفر پایداری اش را از بین ببرد و او را به طیس برگرداند.

وقتی سربازان هم قطاران خود را در معرض خطر دیدند، بقیه آنها که یکصد و هشتاد نفر بودند خود را به مدخل معبد رسانیدند و به مردم حمله ور شدند.

صدای ناقوس همچنان در صحرا طنین انداز بود و مردم را ترغیب به پایداری می‌کرد و مردم هم استقامت به خرج می‌دادند و آنهایی که هنوز به علتی نتوانسته بودند خود را به معبد برسانند دست از کار کشیدند و راه معبد آمون را پیش گرفتند تا این که وظیفه مذهبی خویش را به موقع اجرا کنند.

از مدخل معبد به خاطر جنگ، غوغایی بزرگ برمی‌خاست و همه نعره می‌زدند، سربازان به رسم میدان جنگ یکدیگر را تشویق می‌کردند و با فریادهای بزن... بکش... بخاک بینداز... شجاعت یکدیگر را تقویت می‌نمودند.

مردم به طرزی دیگر در صدد برمی‌آمدند که شجاعت خود و دیگری را تحریک نمایند و بانگ می‌زدند: جان به قربان آمون... ما برای آمون می‌جنگیم... و خود را برای آمون به کشتن می‌دهیم. آمون در دنیای مغرب (دنیای بعد از مرگ) ما را سعادت‌مند خواهد کرد.

با این که مردم خوب دفاع می‌کردند، باز سربازان پیشرفت می‌نمودند. در صورتی که اسلحه سربازان با اسلحه مردم، زیاد تفاوت نداشت اما سربازان، اسلحه خود را بهتر به کار می‌بردند. چون آنها آموخته بودند چگونه در قبال ضربت شمشیر یا ضربت چماق، از خود دفاع کنند. در صورتی که مردم نمی‌توانستند از لحاظ فنی، در قبال ضربات شمشیر یا نیزه از خود دفاع نمایند.

امروز، مردان، ولو سرباز نباشند می‌دانند که سلاح جنگ را چگونه باید به کار برد زیرا خدمت سربازی برای تمام مردان الزامی است.

اما در مصر قدیم، خدمت سربازی نمی‌کردند و تمام سربازان فرعون حرفه‌ای بودند و فقط آنها می‌دانستند که چگونه باید از شمشیر و نیزه از لحاظ فنی استفاده کرد و به چه ترتیب، ضربت‌های شمشیر و نیزه را رد نمود.

در بین طبقات مردم غیر از شاهزادگان و سربازان کسی نمی‌توانست اسلحه جنگ را به طور فنی مورد استفاده قرار بدهد و شاهزادگان را از کودکی برای به کار بردن اسلحه جنگی پرورش می‌دادند تا وقتی با سمت فرماندهی ارتش به میدان

جنگ می‌روند، ناشی نباشند و بتوانند در پیکار شرکت کنند.

بلقیس مشاهده کرد با این که مردم به شدت پایداری می‌کنند، نمی‌توانند جلوی پیشرفت سربازان را بگیرند و سربازان مصری مردم را به خاک می‌اندازند و پیش می‌روند و بدون تردید وارد معبد خواهند شد و توره و او را دستگیر خواهند کرد. این بود که به پسرش گفت: از گروگان استفاده کن و او را از اتاق بیرون بیاور و به طرف مدخل معبد ببر و به سربازانش نشان بده و بگو که اگر برنگردند آل هپ را خواهی کشت.

توره گفت: من زبان مصری نمی‌دانم تا این موضوع را به سربازان بگویم. صدایی از کنار توره برخاست و گفت: من زبان مصری را می‌دانم و می‌توانم این موضوع را به سربازان بگویم.

بلقیس که دلچسب خود را دید و پرسید: اوف چطور شد که تو زبان مصری را فراگرفتی و ما نتوانستیم یاد بگیریم.

اوف گفت: خواستن توانستن است. شما نمی‌خواستید زبان مصری را یاد بگیرید. لذا یاد نگرفتید ولی من می‌خواستم یاد بگیرم و اینک می‌توانم به اندازه رفع احتیاج صحبت کنم.

توره در حالی که اوف حضور داشت، آل هپ را با دو دست بسته از اتاق خارج کرد و در حالی که کاهنان اطراف آل هپ را گرفته بودند او را به طرف مدخل معبد برد و به تیلوه اشاره نمود که ناقوس نزند.

وقتی به جایی رسیدند که سربازان آل هپ می‌توانستند او را ببینند، توره دم شمشیر خود را روی حلقوم آل هپ گذاشت و به اوف گفت: با صدای بلند به سربازها بگو که اگر بی درنگ دست از جنگ نکشند و مراجعت ننمایند، من آل هپ را خواهم کشت.

سربازان فرمانده خود را دیدند و صدای اوف را شنیدند و فهمیدند که وی چه می‌گوید. اما دست از جنگ نکشیدند و توره که دید تهدیدش بدون اثر شد به آل هپ به زبان سبایی گفت: فوری به سربازان خود بگو که دست از جنگ بکشند و مراجعت نمایند وگرنه تو را خواهم کشت.



طوری گفته و نگاه توره جدی بود که آل هپ فهمید اگر به سربازان خود نگوید دست از جنگ بکشند و مراجعت نمایند کشته خواهد شد.

این بود که خطاب به سربازان خود بانگ زد: دست نگاه دارید و به کشتی‌ها مراجعت کنید تا بعد من بگویم چه باید کرد.

سربازها دست از جنگ کشیدند و چند قدم عقب نشستند و ناخدای کشتی جنگی که فرمان فرعون را آورده بود و عقب سربازان و دور از تمام مخاطرات قرار داشت فریاد زد: ای آل هپ آیا مأموریتی را که فرعون به تو محول کرده همین طور به انجام می‌رسانی و آیا تأسف آور نیست که یک افسر برجسته و سردار جنگی مانند تو از یک پسر پانزده ساله بترسد.

آل هپ گفت: اگر تو بودی چه می‌کردی؟

ناخدای کشتی جنگی گفت: اگر من بودم یکه و تنها به معبد نمی‌رفتم تا این پسر بتواند مرا دستگیر کند.

آل هپ گفت: وقتی من وارد معبد شدم، قصد نزاع نداشتم و انگهی بلقیس راضی شده بود که از معبد خارج شود و با من به طبس برود. فرمانی که تو آوردی وضع را تغییر داد و بلقیس که می‌خواست از معبد خارج شود، تصمیم گرفت که این جا بماند.

ناخدای کشتی جنگی گفت: آیا می‌خواهی فرمان فرعون را به موقع اجرا کنی یا نه؟

آل هپ جواب داد: واضح است که من می‌خواهم فرمان فرعون را به موقع به اجرا بگذارم.

ناخدای کشتی جنگی گفت: اگر خواهان اجرای فرمان فرعون هستی، به سربازان خود بگو که از این ساعت به بعد تحت فرماندهی من باشند.

آل هپ پرسید: برای چه می‌خواهی که من این دستور را برای سربازان خود صادر کنم.

ناخدای کشتی گفت: برای این که تو با صدور فرمان متوقف شدن جنگ قصد داری پیروزی سربازان فرعون را مبدل به شکست نمایی و من بعد از این که فرمانده

شدم، به سربازان امر خواهم کرد که به جنگ و حمله ادامه بدهند و وارد معبد شوند و هرکس را که مقاومت کرد به قتل برسانند و توره و بلقیس را دستگیر نمایند. مردم که فهمیدند فرمانده کشتی جنگی چه گفت فریاد اعتراض برآوردند و آل هپ گفت: من نمی توانم به سربازان خود امر کنم تحت فرماندهی تو قرار بگیرند زیرا اگر این امر را صادر کنم کشته خواهم شد.

فرمانده کشتی جنگی گفت: کشته شدن تو بی اهمیت است و آنچه اهمیت دارد این است که فرمان فرعون به موقع اجرا شود.

تیلوه بعد از این که دست از ناقوس زدن کشید، به توره و آل هپ و بلقیس و اوف ملحق گردید و آنچه ناخدای کشتی جنگی می گفت برای بلقیس و پسرش ترجمه می کرد.

تیلوه از اظهارات ناخدای کشتی جنگی فهمید که جان خود او هم دچار خطر شده است.

چون ناخدای کشتی جنگی گفت تمام کسانی را که در معبد مقاومت کنند خواهد کشت و تیلوه نمی توانست مقاومت نکند چون اگر پایداری نمی کرد او را دستگیر می نمودند و از معبد خارج می کردند و همین که او از معبد خارج می شد، تمام قدرت و نفوذ خود را از دست می داد و اگر فرعون او را نمی کشت، به طور حتم محبوسش می کرد.

ناخدای کشتی جنگی گفت: ای آل هپ می دانم که تو اگر به سربازان خود بگویی که از این ساعت به بعد تحت فرماندهی من باشند، این پسر جوان که اینک دم شمشیر را بر حلقوم تو گذاشته تو را خواهد کشت.

ولی من شجاعت تو را به اطلاع فرعون خواهم رسانید و به او خواهم گفت تو، خود را به کشتن دادی تا فرمان او را برای جدا کردن توره از بلقیس و خارج کردن این زن از این معبد اجرا شود و دستخوش تأخیر نگردد.

ولی اگر تو، حاضر نشوی که فرماندهی سربازان خود را به من واگذار نمایی تا من فرمان حمله را صادر کنم و به جنگ ادامه بدهم، زنده خواهی ماند اما با خواری زندگی خواهی کرد مضاف بر این که ممکن است فرعون تو را محکوم به مجازاتی

شدید هم بکند.

حرف ناخدای کشتی جنگی در آل هپ اثر می‌کرد و او حس می‌نمود که زندگی کردن با بدنامی و خواری لذت ندارد و گفت:

اگر مقرر باشد که من خود را به کشتن بدهم برای چه فرماندهی سربازان خود را به تو واگذار کنم تا افتخار غلبه در این جنگ عاید تو شود.

تیلوه رئیس معبد به آل هپ گفت: فکر می‌کنم تو می‌خواهی به سربازان خود بگویی که حتی بعد از کشته تو به حمله ادامه بدهند و این معبد را اشغال نمایند اما اگر این فرمان از طرف تو برای سربازانت صادر شود، جسد تو بعد از مرگ مومیایی نخواهد شد. چون همین که به قتل رسیدی من و کاهنان این معبد جسد تو را قطعه قطعه خواهیم کرد و هر قطعه از آن را به یک طرف صحرا خواهیم انداخت و کسی نخواهد توانست جسد تو را مومیایی کند و تو در خانه خود در دنیای مغرب زندگی نخواهی کرد.

گفتیم که هر مصری برای این زندگی می‌کرد که بمیرد و جسدش بعد از مرگ مومیایی شود و آن را در قبری که خود او در زمان حیات آماده کرده بود، دفن نمایند و برای مصری‌های قدیم مردن مهم نبود، مومیایی نشدن ترس‌آور و وحشتناک بود. وقتی آل هپ شنید که تیلوه و کاهنان آن معبد جسدش را قطعه قطعه خواهند کرد و هر قطعه را به یک بیابان خواهند انداخت سخت ترسید.

وی در همه عمر زحمت کشیده، قبری بزرگ و زیبا برای خود آماده کرده بود و مبلغی در بانک اموات برای مومیایی کردن جسد پس‌انداز داشت تا بعد از مرگش جسد او را مطابق انسان‌های درجه اول مومیایی کنند.

اما اگر جسدش قطعه قطعه و قطعات آن متفرق می‌شد، وی را مومیایی نمی‌کردند و جسدش را در قبرش دفن نمی‌کردند و زندگی جاوید نصیبش نمی‌شد. این بود که به ناخدای کشتی جنگی گفت:

من نه می‌توانم فرماندهی سربازان خود را به تو واگذار نمایم و نه می‌توانم به سربازان خود بگویم که بعد از کشته شدن من به جنگ و حمله ادامه دهند.

ناخدای کشتی جنگی گفت: آیا از مرگ می‌ترسی؟

آل هپ گفت: نه ولی از چیزی می ترسم که تو هم از آن وحشت داری و آن این است که بعد از این که کشته شدم، جسد مرا این جا قطعه قطعه خواهند کرد و هر قطعه را به یک طرف صحرا خواهند انداخت که بپوسد و از بین برود و لذا، جنازه من بعد از مرگ مومیایی نخواهد شد.

ناخدای کشتی جنگی سکوت کرد و سکوت او نشان داد که به آل هپ حق می دهد که از مومیایی نشدن جسد بترسد.

ولی بعد از چند لحظه سکوت گفت: آنها فرصت پیدا نمی کنند که جسد تو را قطعه قطعه نمایند و اگر این فرصت را به دست بیاورند، نمی توانند قطعات جسد تو را از این معبد خارج کنند و به صحرا بیندازند زیرا همین امروز ما معبد را اشغال خواهیم کرد.

تیلوه به آل هپ گفت: شاید نتوانیم قطعات جسد تو را از این جا خارج کنیم و در صحرا متفرق نماییم. ولی می توانیم آنها را در این جا بسوزانیم و آل هپ این گفته را به ناخدای کشتی جنگی گفت و ناخدا بار دیگر سکوت کرد و نشان داد که به آل هپ حق می دهد که از آن خطر وحشت داشته باشد.

ناخدای کشتی جنگی گفت: ای آل هپ امروز، تو باید برای اجرای امر فرعون فداکاری کنی و بگذاری که جسد تو را قطعه قطعه کنند و هر قطعه از آن را به گوشه ای بیندازند تا بپوسد و از بین برود و کالبد تو مومیایی نشود و در عوض این خوشوقتی و تسلی را خواهی داشت که امر فرعون را به موقع به اجرا گذاشتی.

تیلوه رئیس معبد دهان را به گوش آل هپ نزدیک کرد و به او گفت: بدان که اگر امر فرعون را اطاعت کنی، علاوه بر این که قطعه قطعه خواهی شد و جسدت مومیایی نمی شود و از بین می رود، ملعون آمون خواهی گردید. چون آنچه تو می خواهی بکنی برخلاف رضای آمون می باشد.

آل هپ مردد بود و نمی دانست که آیا اندرز ناخدای کشتی جنگی را بپذیرد یا نه؟

او افسر بود و مثل تمام افسران، به انضباط علاقه داشت.

در روح او این عقیده رسوخ کرده بود که امر فرعون را باید اجرا کرد ولو لازمه اش

فدا کردن جان باشد.

اما اگر جان خود را برای اجرای امر فرعون فدا می‌کرد، بدنش مومیایی نمی‌شد و از عمر جاوید محروم می‌گردید.

ولی اگر امر فرعون را اجرا نمی‌کرد هم در معرض مخاطره بود برای این که فرعون او را به قتل می‌رسانید و اگر هم از قتلش صرف نظر می‌کرد، منصب افسری را که مزایای زیادی داشت از او می‌گرفت.

در آن موقع بلقیس به او نزدیک شد و با زبان سبایی که گفتیم زبان بین المللی مشرق بود، در گوش آل هپ گفت: من ملکه هستم و کشوری بزرگ دارم و ثروت من از ثروت فرعون مصر بیشتر است و تو اگر از من حمایت کنی من تو را به سبا خواهم برد و در آنجا منصبی به تو خواهم داد خیلی بزرگ‌تر از این منصب که اکنون داری. آل هپ که تا آن موقع سخت مردد بود و وقتی آن حرف را از بلقیس شنید در دل خوشوقت گردید و پرسید: آیا آنچه می‌گویی حقیقت دارد؟

بلقیس گفت: آیا ممکن است یک ملکه حرفی بزند و آن گاه به حرف خود عمل ننماید و آیا تو هرگز دیده‌ای که یک پادشاه قولی و وعده‌ای بدهد و به آن قول و وعده عمل نکند.

آل هپ گفت: تصدیق می‌کنم که هنوز ندیده‌ام که فرعون‌های مصر، وعده‌ای بدهند و به آن وفا نمایند.

بلقیس گفت: سلاطین سبا هم که من یکی از آنان هستم، وقتی قول و وعده‌ای می‌دهند وفا می‌نمایند.

آل هپ گفت: من اگر اطمینان داشته باشم که تو به قول خود وفا خواهی کرد، از تو حمایت خواهم نمود.

بلقیس گفت: اول به سربازان خود بگو که از این معبد دور شوند تا بعد من به تو بگویم چه باید کرد.

آل هپ خطاب به سربازان بانگ زد: از این معبد دور شوید و به کنار رودخانه بروید تا دستور بعدی من صادر شود.

سربازان بلافاصله از امر فرمانده خود اطاعت کردند.



گرچه باز ناخدای کشتی جنگی اعتراض کرد و حتی گفت که روش آل هپ خیانت نسبت به فرعون مصر است اما اعتراضش مؤثر واقع نشد. بعد از این که سربازها عقب رفتند، بلقیس به پسرش گفت که شمشیر را از حلقوم آل هپ بردارد.

به طور موقت جنگ خاتمه یافت اما از مدخل معبد صدای گریه به گوش بلقیس رسید و تیلوه رئیس معبد گفت: این‌ها کسانی هستند که بر کشتگان خود می‌گیرند. اما اندوه آنها از این نیست که پسر یا برادرشان کشته شده بلکه از این می‌گیرند که هزینه مومی‌کردن آنها را ندارند چون بی‌بضاعت هستند. بلقیس به رئیس معبد گفت: برو و به این اشخاص بگو من هزینه مومیایی شدن اجساد را خواهم پرداخت. رئیس معبد رفت و گفته بلقیس را به مردم ابلاغ کرد و در همان لحظه صدای گریه‌ها قطع شد.

چون در مصر قدیم مرگ واقعه‌ای نبود که سبب اندوه خویشاوندان مرده شود بلکه مرگی باعث اندوه می‌شد که وسیله مومیایی کردن مرده موجود نباشد. چون مصری‌ها مرگ را اگر جنازه مرده مومیایی می‌شد آغاز زندگی جاوید و مقرون به سعادت می‌دانستند.

بعد از این که صدای گریستن خاموش شد. بلقیس از تیلوه رئیس معبد پرسید: هزینه مومیایی کردن اجساد کشاورزان چقدر است.

تیلوه گفت: اجساد کشاورزان را از نوع درجه سوم مومیایی می‌کنند و هزینه مومیایی شدن جسد هر روستایی با بهای قبرش بین نه تا ده سکه طلا می‌شود.

بلقیس به توره گفت: برو و برای هر روستایی که کشته شده ده سکه طلا<sup>(۱)</sup> بده اما از معبد خارج نشو و آنها را برای دریافت طلا به درون معبد احضار کن.

آن‌گاه بلقیس که آل هپ را به دادن شغل و منصب در کشور سبا امیدوار نموده بود گفت: مأموریت تو چیست؟

۱- مقصود از سکه طلا عبارت از گردونه‌های کوچک زر بود به شکل پول‌های مدور که امروز سکه می‌زنند با این

تفاوت که در آن موقع سکه متداول نشده بود. مترجم.

آل هپ گفت: فرعون مرا مأمور کرد که پسرت را از تو جدا کنم و با کشتی به یوده نزد پدرش سلیمان بفرستم و تو را به طبس برگردانم.

بلقیس گفت: آیا در این جا کسی هست که بتواند مانع از وفاداری تو به من شود؟

آل هپ گفت: غیر از این ناخدای جنگی که حکم جدید فرعون را برای من آورد، کسی نمی تواند مانع از وفاداری من به تو بشود.

بلقیس پرسید: آیا این مرد آن اندازه قدرت دارد که نگذارد تو نسبت به من وفادار بمانی.

آل هپ گفت: نه چون به طوری که می بینی در کشتی جنگی او، فقط پاروزن وجود دارد و سرباز در آن کشتی نیست.

بلقیس گفت: پس اگر ما بخواهیم از این جا برویم او نمی تواند از خروج ما و رفتن به کشور سبا ممانعت کند.

آل هپ گفت: او نمی تواند از رفتن من و تو به کشور سبا ممانعت نماید و فقط بعد از رفتن ما می تواند به فرعون گزارش دهد.

بلقیس گفت: ولی گزارش او برای تو و من خطر ندارد چون ما تا آن موقع وارد سبا شده ایم.

افسر فرعون گفت: برای تو خطری ندارد ولی برای من خطر دارد و خطرش این است که فرعون فرزندان مرا سر خواهد برید.

ملکه سبا پرسید: فرزندان تو کجا هستند؟

آل هپ گفت: آنها با مادرشان مقیم تلو هستند که در جنوب طبس واقع شده است.

بلقیس گفت: پس در راه ما نیست که بتوانیم آنان را با خود به سبا ببریم ولی آیا تو نمی توانی با وسیله ای به آنها اطلاع بدهی که از تلو خارج شوند و در سبا به تو ملحق گردند.

آل هپ گفت: نه.

بلقیس گفت: اگر ناخدای کشتی جنگی به فرعون گزارش ندهد که تو با من از

مصر خارج شده ای آیا باز فرعون فرزندان تو را سر خواهد برید؟

آل هپ گفت: البته نه، اما زنده ماندن فرزندان من موقتی است چون به فرض این که ناخدای کشتی جنگی گزارش ندهد که من با تو از مصر خارج شده‌ام فرعون عاقبت این موضوع را خواهد فهمید و فرزندانم را سر خواهد برید.

چون سربازانی که در این کشتی هستند به طبس مراجعت خواهند کرد و خواهند گفت که ما ناخدای آنها بودیم و من از مصر خارج شدم.

بلقیس گفت: برای این که گزارش خروج تو از مصر، به فرعون نرسد ما کشتی جنگی را با پاروزنانش با خود خواهیم برد.

تیلوهه رئیس معبد تمام این گفت و شنودها را که به زبان سبایی می‌شد شنید دچار تشویش گردید به دو علت:

اول این که تیلوهه می‌دید که ملکه سبا می‌خواهد برود بدون این که به وعده خود وفا کند.

دوم این که می‌دید آل هپ هم می‌خواهد با بلقیس برود تا این که در سبا دارای منصبی بزرگ‌تر گردد و بعید نیست که به وصل بلقیس هم برسد.

اما او در آن معبد می‌ماند و چون فرعون بعد از رفتن بلقیس و آل هپ به هیچ یک از آن دو دسترسی ندارد تمام خشمش را روی او فرود خواهد آورد.

گرچه فرعون مردی چون او را که کاهن بزرگ معبد آمون می‌باشد به قتل نمی‌رساند اما به طور حتم او را از ریاست معبد آمون محروم خواهد نمود.

این بود که به زبان سبایی به بلقیس گفت: آیا می‌دانی که من برای حمایت از تو، چه خطری را استقبال کردم.

بلقیس گفت: بلی.

تیلوهه گفت: ولی اینک که شما از این جا می‌روید من تنها می‌مانم و از آن گذشته من از تو انتظار دارم به وعده‌ای که به من دادی وفا کنی و هم اکنون تو می‌گفتی که کسی مانند تو وقتی قول و وعده‌ای می‌دهد بدان وفا می‌نماید.

بلقیس گفت: آری ای تیلوهه وقتی یک زن چون من وعده می‌دهد به قول خود وفا می‌نماید.

ولی من عازم سفر هستم و می‌خواهم بروم و در این موقع تصدیق کن که

نمی‌توان مراسم عروسی را به انجام رسانید.

تیلوه گفت: ای زیباترین زن دنیا بعد از این که تو از این معبد خارج شدی دیگر من تو را نخواهم دید.

بلقیس گفت: آیا به راستی خواهان من هستی یا نه؟

تیلوه گفت: ای خاتون اگر من خواهان تو نبودم آیا برای حمایت از تو جان را به خطر می‌انداختم؟

بلقیس گفت: راست می‌گویی و به خطر انداختن جان، دلیل غیر قابل تردید خواستن است و اینک که تا این اندازه خواهان من هستی تو نیز با ما بیا.

بلقیس به تیلوه گفت: من تصور می‌کنم که تو از روزی که خود را شناخته‌ای، در این معبد به سر می‌بردی و غیر از این جا مکانی را ندیده‌ای و یگانه تغییری که در زندگی تو پیدا می‌شد، این بود که می‌دیدى آب نیل مثل این روزها، گاهی طغیان می‌کند و بالا می‌آید و زمانی پایین می‌رود.

برخیز و از این معبد خارج شو و از مصر قدم بیرون بگذار تا مشاهده کنی که غیر از ساحل رود نیل و این مجسمه‌های بزرگ، جاهای دیگری نیز هست و در آنجا مردمی نیک بخت زندگی می‌کنند و از عمر خود بهره‌مند می‌گردند.

تیلوه گفت: ای خاتون زیبا من نمی‌توانم دل از تو برکنم اما می‌ترسم که در کشور تو بعد از مرگ نابود شوم و جسد من را مومیایی نکنند.

بلقیس گفت: من به تو قول می‌دهم که بعد از مرگ، جسدت را به مصر منتقل خواهم کرد تا در این جا مومیایی شود.

سه تی که در تمام آن مدت ساکت بود گفت: اگر شما از این جا بروید، فرعون جوان و خشمگین، چون به شما دسترسی ندارد، انتقام همه را از من خواهد گرفت و سرم را از بدن جدا خواهد کرد. ای کاش که تنها سرم را به زودی از بدن جدا کند اما او مرا با انواع شکنجه‌ها عذاب خواهد داد.

بلقیس گفت: ای مرد دانا، تو هم با ما بیا. وجود یک مرد دانشمند که همه چیز را می‌داند، در کشور من ضروری است و من در سبا به تو پایه و مایه‌ای خواهم داد که متناسب با دانش تو باشد.

بلقیس که تا آن موقع محبوس بود و اختیاری از خود نداشت، رفته رفته، مقام و مرتبه خود را بازیافت یعنی به راستی ملکه شد و آل هپ و تیلوه و سه تی با همه دانش و تجربه‌ای که داشت می‌فهمید که آن زن، فقط زیبایی ندارد بلکه دارای هوش و اراده نیز هست. بلقیس به دیگران گفت:

تا حالا هر قدر که حرف زدیم، کافی است و باید به راه افتاد. چون اگر حرکت ما به تأخیر بیفتد، ممکن است که باز مانعی پیش بیاید و تو ای آل هپ هم اکنون خبر بده که ما قصد داریم که به طبس مراجعت نماییم تا ناخدای کشتی جنگی اغفال شود و در صدد ممانعت از رفتن ما به سوی کشتی بر نیاید و تو هم ای تیلوه همانطور که مردم را در اینجا جمع کردی آنها را برگردان که نبینند ما به سوی شمال می‌رویم و به همه بفهمان که ما دیگر به وجودشان احتیاج نداریم و چون توره هزینه مومیایی شدن اجساد و بهای قبر آنها را پرداخته خویشاوندان مقتولین چیز دیگری از ما نمی‌خواهند.

تیلوه خود را به داخل معبد رسانید و بانگ زد: ای بندگان آمون من از طرف خدای بزرگ مأمور هستم که خرسندی آمون را به تمام شما ابلاغ نمایم و بگویم که امروز آمون از همه شما خشنود شد و به کسانی که امروز در این جا، در راه آمون کشته شدند عمر و سعادت جاوید خواهد داد و تاروژی که آمون می‌درخشد<sup>(۱)</sup> آنها از سعادت برخوردار خواهند گردید و هرگز دچار رنج گرسنگی و تشنگی نخواهد شد و پیوسته جوان خواهند بود. آنهایی هم که امروز در راه آمون فداکاری کردند اما کشته نشدند از سعادت و ثروت برخوردار می‌شوند.

اینک چون دیگر حضور شما در این جا ضروری نیست، برگردید و به کار خود مشغول شوید.

انضباط مذهبی طوری در مصر قدیم حکمفرما بود که وقتی مردم اظهارات تیلوه را شنیدند جسد اموات خود را برداشتند و مراجعت کردند.

وقتی اطراف معبد از مردم خالی شد، بلقیس به تیلوه گفت: به کاهنان بگو که ما

---

۱- آمون در مصر قدیم اسم خدای بزرگ همچنین اسم خورشید مظهر خدای بزرگ بود. مترجم



به طبس می‌رویم تا فرعون را ببینیم و جانشینی برای خود انتخاب کن که بعد از رفتن تو این معبد را اداره کند و اگر چیزی داری که بهادر باشد با خود بردار. تیلوهه با این که بنده خاص آمون بود و مردی چون او نبایستی به مال دنیوی دل بندد، سکه‌های زر را خیلی دوست داشت و دارای چهار سکه زر در آن معبد بود و اندرز بلقیس را پذیرفت و رفت و سکه‌های زر را که در کیسه‌ای چرمین جا داده بود، برداشت.

آن گاه یکی از کاهنان بزرگ را احضار کرد و گفت: بلقیس ملکه سبا که مدتی در این معبد به سر می‌برد، موافقت کرده که به طبس برود و زن فرعون شود و من هم با او به طبس می‌روم تا به فرعون بگویم که بلقیس به طیب خاطر از این معبد خارج شد و راه طبس را پیش گرفت و اگر فرعون می‌خواست به زور او را از این جا خارج کند، آمون ممانعت می‌نمود. همان طور که ممانعت هم کرد و نگذاشت که سربازان فرعون، پناهنده آمون را به زور از اینجا خارج کنند و ببرند.

در غیاب من تو مسئول اداره امور این معبد خواهی بود و درآمد معبد را به طور معمول صرف مخارج آن خواهی کرد.

بعد از این که تیلوهه جانشین خود را تعیین کرد، تمام کارکنان معبد را فراخواندند و آنچه به جانشین خود گفته بود، به آنها گفت و به همه توصیه کرد که در ایام غیبت او از جانشین وی اطاعت کنند.

آل هپ برای این که کشتی‌های خود را آماده حرکت کند، از معبد خارج شد. او به کشتی‌های خود دستور داد که کشتی جنگی را محاصره نمایند. ناخدای کشتی جنگی وقتی دید که محاصره شده، بانگ زد آل هپ چه می‌خواهی بکنی؟ آل هپ گفت: امر فرعون را به موقع اجرا می‌کنم.

ناخدای کشتی گفت: بهترین کار عاقلانه همین است و آیا بلقیس را از معبد خارج نمودی تا او را به طبس ببریم.

آل هپ گفت: هم اکنون همه از معبد خارج می‌شوند.

طولی نکشید که بلقیس و پسرش توره و دلک او، اوف و تیلوهه و سه تی از معبد خارج شدند و آل هپ کشتی خود را به ساحل نزدیک کرد و آنها را سوار نمود

و بعد فرمان داد که کشتی‌ها به حرکت درآیند و پاروها وارد آب نیل شد و کشتی‌ها به راه افتادند.

ناخدای کشتی جنگی که مشاهده کرد، کشتی‌ها به طرف شمال می‌روند بانگ زد: ای آل هپ ناخدایان تو اشتباه می‌کنند و باید به طرف جنوب بروند. آل هپ جواب داد: آنها اشتباه نمی‌کنند و ما همه به سوی شمال می‌رویم. ناخدای کشتی جنگی پرسید: به سوی شمال می‌رویم که چه کنیم. آل هپ گفت: می‌رویم تا مصب نیل را تماشا کنیم. ناخدای کشتی جنگی ابله نبود و می‌فهمید که آل هپ می‌خواهد بلقیس را از مصر خارج کند.

آل هپ به سربازان خود گفت: تیر را بر کمان ببندند و اگر دیدند ناخدای کشتی جنگی قصد طغیان دارد او را تیرباران کنند.

ناخدای کشتی جنگی بانگ زد من نمی‌خواهم به سوی شمال بروم و میل دارم که به طیس برگردم و گزارش مأموریت خود را به فرعون بدهم. آل هپ گفت: تو مجبوری که با ما به شمال بیایی ولی من به تو قول می‌دهم هنگامی که می‌خواهیم وارد دریا شویم، من تو را آزاد خواهم کرد تا هر جا که می‌خواهی بروی.

ناخدای کشتی جنگی گفت: من می‌خواهم هم اکنون آزاد شوم. آل هپ گفت: این غیرممکن است.

ناخدای کشتی جنگی فریاد زد: حال که نمی‌گذاری من مراجعت نمایم من هم خود را در آب خواهم انداخت.

ناخدای کشتی جنگی این را گفت و خود را در رودخانه نیل انداخت و شناکان راه ساحل را در پیش گرفت.

اما آل هپ به سربازان که تیرها را به کمان بسته بودند، فرمان داد که آن مرد را تیرباران کنند و تیرها با صدای صفیر، به سوی آن مرد به پرواز درآمد. رودخانه نیل در قدیم، به خاطر این که ده‌ها هزار تمساح، در سواحل آن زندگی می‌کردند، برای شنا خطرناک‌ترین رودخانه جهان بود.

مصریان قدیم تمساح را نمی‌کشتند و آن جانوران به آزادی تخم می‌گذاشتند و بر نسل خود می‌افزودند.

اگر یک آفت طبیعی تمساح‌ها را به هلاکت نمی‌رساند، تعدادشان آن قدر زیاد می‌شد که نسل انسان و جانوران دیگر را در سواحل رود نیل برمی‌انداختند. آفت طبیعی تمساح‌ها، اکسیدوفر بود که آن‌ها را مسموم می‌کرد و به هلاکت می‌رسانید و هر وقت آب رودخانه نیل خونین می‌شد، اکسیدوفر - خاک سرخ - با آب مخلوط می‌گردید، تمساح‌ها به هلاکت می‌رسیدند و آب لاشه آن‌ها را به سوی دریا می‌برد.

ناخدای کشتی جنگی که خود را در آب انداخت، شجاعتی بزرگ از خویش نشان داد. چون علاوه بر این که هدف تیر می‌گردید ممکن بود مورد حمله تمساح قرار بگیرد.

در همان موقع که سربازان آل هپ، آن مرد دلیر را به تیر بسته بودند، یک تمساح با سرعت فوق‌العاده خود را به ناخدای کشتی جنگی رسانید و بلقیس با این که یک زن با جرأت و با اراده بود وقتی که دهان تمساح باز شد و ناخدای کشتی جنگی را گرفت نتوانست از فریاد زدن جلوگیری کند و لحظه‌ای دیگر تمساح طعمه خود را زیر آب برد و آل هپ گفت: اکنون من خاطر جمع شدم که دیگر این مرد نمی‌تواند به طبع بر گردد و گزارش فرار ما را به فرعون بدهد.

بعد از این که ناخدای کشتی جنگی طعمه تمساح شد، آل هپ یکی از افسران خود را به کشتی جنگی فرستاد تا فرماندهی آن را بر عهده بگیرد و به بلقیس گفت: تصور نمی‌کنم که دیگر برای خروج ما از مصر مانعی وجود داشته باشد.

در آن موقع آفتاب غروب کرد و بلقیس به آل هپ گفت: امروز، آن قدر وقایع پیاپی اتفاق افتاد، که گویی پنجاه سال بر من گذشت.

سه تی گفت: در زندگانی گاهی ده سال می‌گذرد و یک واقعه با اهمیت برای انسان اتفاق نمی‌افتد و گاهی در یک روز آن قدر وقایع گوناگون پیش می‌آید که پنداری ده سال از عمر آدمی گذشته است.

بلقیس به آل هپ گفت: من مایلم قدری راجع به آینده صحبت کنم.

آل هپ گفت: این موضوع مورد علاقه همه ما است.

بلقیس گفت: من از وضع این کشور اطلاع ندارم. آیا در راه جلوی ما را نخواهند گرفت.

آل هپ گفت: در راه ما نیروی جنگی وجود ندارد مگر در شهر ممفیس<sup>(۱)</sup> و در آنجا یک پادگان قوی وجود دارد.

بلقیس گفت: آیا پیش بینی می‌کنی که ممکن است در آنجا از رفتن ما ممانعت نمایند.

آل هپ گفت: اگر ناخدای کشتی جنگی که طعمه تمساح شد مراجعت می‌کرد و فرار ما را به اطلاع فرعون می‌رسانید ممکن بود از عبور ما ممانعت نمایند.

بلقیس گفت: و چون او مراجعت نکرده از عبور ما ممانعت نخواهند کرد.

آل هپ گفت: همین طور است. چون فرعون نمی‌داند که ما فرار کرده‌ایم تا دستور بدهد از عبور ما ممانعت نمایند.

بلقیس گفت: آیا تصور نمی‌کنی که فرار ما با وسیله‌ای دیگر به اطلاع فرعون برسد زیرا امروز در معبد جنگ در گرفت و عده‌ای کشته شدند.

اگر این واقعه در یکی از قسمت‌های کشور من، سبا، اتفاق افتاده بود، به طور حتم حاکم محل، گزارش واقعه را به اطلاع من می‌رسانید و من می‌فهمیدم که علت بروز جنگ چه بوده و چه کسانی آن را شعله‌ور کردند و آنها به کجا رفتند. آیا ولایتی که معبد در آن قرار گرفته حاکم دارد یا نه؟

آل هپ گفت: ای خاتون باید تصدیق کرد که تو به راستی ملکه هستی و سلطنت کرده‌ای زیرا آن چه اکنون به فکر تو رسید به فکر من نرسیده بود.

و سپس گفت: ولایتی که معبد در آن قرار گرفته حاکم دارد اما از محل حاکم تا معبد سه روز راه است.

بلقیس گفت: سه روز راه برای کشتی، که روز و شب راه می‌پیماید تقریباً یک روز راه می‌شود.

---

۱- ممفیس شهری بود در ۱۲ کیلومتری جنوب قاهره امروزی که در یک دوره پایتخت مصر به شمار می‌آمد.

آل هپ آن حرف را هم تصدیق کرد. بلقیس گفت: این حاکم اگر قدری لیاقت داشته باشد، می‌تواند زود از واقعه امروز مطلع شود و گزارش آن را به فرعون بدهد و او هم سواران سریع السیر خود را به راه وادارد تا این که قبل از خروج ما از کشور مصر جلوی ما را بگیرند.

آل هپ گفت: فقط در ممفیس می‌توانند جلوی ما را بگیرند. چون در آنجا یک پادگان قوی وجود دارد و و اگر در محل دیگر جلوی ما را بگیرند، مزاحمان را نابود می‌کنیم و می‌گذریم.

بلقیس گفت: چون این خطر هست که در شهر ممفیس جلوی ما را بگیرند من عقیده دارم که آن شهر را دور بزنیم. یعنی قبل از رسیدن به آن شهر کشتی‌ها را رها کنیم. اما سربازان و پاروزنان را که قشون ما هستند با خود ببریم و در شمال ممفیس دوباره وارد نیل بشویم و به مسافرت ادامه بدهیم.

در بین مسافران، هیچ کس مثل آل هپ افسر عالی رتبه مصری از وضع محلی آگاه نبود.

او دو ساحل رود نیل را به خوبی می‌شناخت و می‌دانست که در آنجا باید کشتی‌ها را رها کرد و راه خشکی را پیش گرفت.

آل هپ به بلقیس گفت: من عقیده دارم که صرف نظر کردن از کشتی‌ها، کار عاقلانه‌ای نیست.

چون ما بعد از این که ممفیس را دور زدیم باز باید با کشتی مسافرت کنیم و فقط یکی از کشتی‌ها را به کلی ترک خواهیم کرد و آن کشتی‌ای است که فرمانده آن در کام تمساح رفت و ما ملوانان آن کشتی را با خود خواهیم برد تا این که نتوانند فرار ما را بروز بدهند و آن کشتی کنار رود نیل لنگر خواهد انداخت و همان طور خواهد ماند. سایر کشتی‌ها را از ممفیس می‌گذرانیم و در هر کشتی چند ملوان برای راندن و اداره آن کافی است زیرا کشتی‌ها در امتداد جریان رودخانه حرکت می‌کنند و احتیاج به ملوانان زیاد ندارند.

وقتی کشتی‌ها به جایی رسید که با شهر ممفیس بیش از پنج فرسنگ فاصله نداشت آل هپ آن چه را گفته بود به موقع به اجرا گذاشت. ملوانان و پاروزنان را از



کشتی‌ها خارج کرد و برای این که کشتی‌ها بتوانند از شهر ممفیس بگذرند، در هریک از آنها چند ملوان و چند پاروزن به جا گذاشت.

اگر آن کشتی‌ها در شهر ممفیس متوقف می‌شدند، ضرری به آل هپ نمی‌خورد و چون همه کشتی‌های فرعون و به اصطلاح امروزی کشتی‌ها دولتی بود و اگر متوقف نمی‌گردید بعد از عبور از ممفیس فراریان سوار آنها می‌شدند و به مسافرت خود از راه آب ادامه می‌دادند و چون کشتی‌ها به خط مستقیم حرکت می‌کردند با این که حرکت آنها کند بود، زودتر از فراریان به میعاد که آل هپ در شمال شهر ممفیس تعیین کرده بود، می‌رسیدند چون فراریان مجبور بودند که شهر ممفیس را دور بزنند.

آل هپ مقرر کرد که همه باید پیاده حرکت کنند غیر از بلقیس و پسرش توره و تیلوهه کاهن بزرگ و سه تی دانشمند و اوف دلک ملک سببا.

برای هریک از آنها یک الاغ که بهترین نوع آن در مصر بود، خریداری شد و فراریان که در واقع یک ارتش بودند به راهنمایی آل هپ به حرکت درآمدند تا این که شهر ممفیس را که زمانی پایتخت مصر بود و در آن موقع از لحاظ بازرگانی خیلی اهمیت داشت دور بزنند.

آل هپ به بلقیس گفت: اگر جلوی ما را گرفتند خواهیم جنگید و یقین دارم که پیروزی از ما خواهد بود زیرا نیرومند هستیم مگر این که تمام پادگان ممفیس جلوی ما را بگیرد که در آن صورت شکست خواهیم خورد.

ولی چون انتظار ما را از راه آب می‌کشند، تصور نمی‌کنیم که در خشکی مزاحم ما بشوند.

آل هپ گفته بلقیس را فراموش نمی‌کرد و به خاطر می‌آورد که او گفت هر منطقه که دارای حاکمی باشد آن حاکم از وقایعی که در آنجا اتفاق می‌افتد مطلع می‌شود. حاکم ممفیس هم وقتی می‌شنید که دسته‌ای بزرگ از مردان مسلح مشغول حرکت هستند، در صدد برمی‌آمد که بفهمد آنها که هستند و به کجا می‌روند و کنجکاوی حاکم ممفیس برای فراریان ایجاد زحمت می‌کرد.

آل هپ آن دسته را مثل یک ارتش اداره می‌کرد و ملوانان و پاروزنان که عادت به

انضباط نظامی داشتند، مقررات آل هپ را بدون احساس ناراحتی می پذیرفتند و چون در آن گروه بیش از یک زن که بلقیس باشد، وجود نداشت و نظر به این که زیبایی ملکه سبا در مصر یافت نمی شد تمام مردان آن گروه عاشق بلقیس بودند اما از بیم آل هپ جرأت نمی کردند که نسبت به بلقیس ابراز عشق کنند. اما نگاه ها و تبسم ها و شوخی های آنها که با هم می کردند نشان می داد که همه خواهان بلقیس می باشند.

ما به خاطر اطلاعاتی وسیع و مشروح که راجع به طرز زندگی اجتماعی مصریان قدیم داریم، می دانیم که در مصر باستانی مردی که خواهان زنی بود، به سهولت می توانست خود را به او برساند مشروط بر این که از حیث مرتبه، بین مرد و زن تناسب وجود داشته باشد.

ملوانان و پاروزنان می دانستند که نمی توانند به وصل بلقیس برسند ولی وقتی او را می دیدند به وی تبسم می کردند و گاهی به طور شفاهی ابراز تمایل می نمودند. زیرا همان طور که امروز، بین فرانسوی ها زیبایی یک زن را تحسین کردن نشانه ادب و نزاکت است در مصر قدیم و کشور سبا هم زیبایی زن را وصف نمودن نشانه ادب بود.

تا این که بلقیس و همراهانش به جایی رسیدند که امروز به اسم جاریه خوانده می شود و در مشرق قاهره پایتخت امروزی مصر است.

گفتیم شهر ممفیس که امروز جزو حومه قاهره شده، در محلی بود واقع در دوازده کیلومتری جنوب قاهره و در محلی که امروز موسوم به جاریه است واقعه ای اتفاق افتاد که آل هپ با این که اهل محل بود آن را پیش بینی نمی کرد و همین که بلقیس وارد جاریه شد مرد و زن مقابل او به رسم مصری ها به خاک می افتادند و هر دفعه که برمی خاستند با شادمانی و مسرتی آن چنان زیاد که سر از پا نمی شناختند فریاد می زدند همسر آمون آمد... همسر آمون آمد...

در شهر ممفیس و حوالی آن، زمان های قدیم یعنی لااقل از دو هزار سال قبل از این که بلقیس وارد آن شهر شود عقیده داشتند که همسر آمون یعنی زوجه خدای بزرگ، روزی سوار بر یک الاغ از آسمان فرود خواهد آمد و منطقه فرود آمدن او، در

ممفیس خواهد بود نه جای دیگر مصر و هنگامی که فرود می‌آید فقط مردان با او هستند و هیچ زنی با همسر آمون نیست برای این که هیچ زنی، تاب دیدن زیبایی او را ندارد و هر زن که زیبایی همسر آمون را ببیند در دم از فرط رشک به هلاکت می‌رسد.

وقتی بلقیس وارد جاریه شد و چشم مردم به زیبایی او افتاد و مشاهده کردند که سوار بر الاغ است و دیدند غیر از مردان کسی با او نیست، یقین حاصل کردند که همسر آمون که از قرن‌ها بلکه از هزارها سال تا آن روز منتظر آمدنش بودند اوست و عده‌ای شادی کنان به سوی شهر دویدند تا آن خبر بزرگ و بدون سابقه را به اطلاع مردم شهر برسانند.

آل هپ و تیلوه و توره و سه تی و اوف وقتی دیدند که مردم، بلقیس را همسر آمون فرض کرده‌اند و از فرط شادمانی خود را نمی‌شناسند از اعتقاد مردم خندیدند و خود را آماده نمودند که شب در جاریه استراحت کنند و بامداد روز بعد به راه بیفتند و هرگاه روز بعد تا موقع ظهر راه می‌پیمودند به میعاد می‌رسیدند یعنی در جایی که به کلی از حدود ممفیس دور می‌شدند و می‌توانستند سوار کشتی‌ها شوند و از راه آب به مسافرت ادامه بدهند.

و چون قرار بود که بامداد روز دیگر، قبل از طلوع آفتاب به حرکت درآیند، زود خوابیدند و به خصوص پیادگان همین که سر بر زمین نهادند خوابشان برد و دیگر نفهمیدند چه شد.

اما بلقیس و کسانی دیگر که با الاغ مسافرت می‌کردند پس از این که یک سوم از شب گذشت، از دور صدای همهمه را شنیدند و وقتی همهمه نزدیک شد، مشاهده کردند که فضا روشن گردیده و دانستند که همهمه کنندگان مشعل حمل می‌نمایند. آل هپ به بلقیس گفت: این صدا از قشون نیست چون ارتش مصر وقتی به حرکت در می‌آید همهمه نمی‌کنند و این صدای عوام الناس است.

در واقع هزارها مرد و زن که از شهر ممفیس به راه افتاده بودند، می‌آمدند تا همسر آمون را مشاهده نمایند.

آل هپ به بلقیس گفت: ای خاتون من حدس می‌زنم که این عده که با این غوغا

نزدیک می شوند آمده اند که تو را ببینند. خود را برای این که به آنها نشان بدهی آماده کن و بعد از این که تو را دیدند من به آنها خواهم گفت که تو احتیاج به استراحت داری و آنها تو را باید به حال خود بگذارند و بروند تا این که استراحت نمایی و اگر تو خود را به آنها نشان ندهی آنها نمی گذارند ما امشب بخوابیم و تا صبح بیدار می مانیم.

وقتی مردم با مشعل ها رسیدند، طوری غوغا کردند که ملوانان و پاروزنان خسته هم از خواب بیدار شدند و چون آنها اهل مصر علیا بودند و عقیده نداشتند که بلقیس همسر آمون باشد و این عقیده متعلق به مردم مصر سفلی بود، از مردم درخواست می کردند که فریاد و غوغا را کنار بگذارند که آنها بتوانند بخوابند.

ولی کسی حرف آنها را گوش نمی داد و همه خواهان دیدن همسر آمون بودند. آل هپ فکر کرد که قدری صحنه سازی برای نشان دادن همسر خدای بزرگ بدون فایده نیست و تا آنجا که وسایل محدود فراریان اجازه می داد بلقیس را با روشنایی چراغ ها در یک مکان نسبتاً بلند، به مردم نشان داد.

وقتی چشم مردم در نور چراغ ها و مشعل ها به بلقیس افتاد، طوری غریو برآوردند که فضا به لرزه درآمد چون برحسب قاعده طبیعی، که زن زیبا در شب قشنگ تر جلوه می نماید ملکه سبا در آن شب، بیش از روز، در نظر مردم زیبا جلوه کرد.

آنها هم مثل مردم جاریه لحظه به لحظه به خاک می افتادند و برمی خاستند و آنچه به عقلشان می رسید، در حمد و ثنای همسر آمون می گفتند. آل هپ بعد از این که ساعتی گذشت فریاد زد اینک بروید و بگذارید که همسر آمون که خسته است استراحت نماید.

اما مردم می فهمیدند که آل هپ قصد دارد آنها را فریب بدهد برای این که الهه، مثل خدا، احتیاج به استراحت ندارد و خدایان و همسران آنها هرگز نمی خوابند.

مردم فریاد می زدند ما که همسر آمون را یافته ایم دست از او بر نمی داریم و هزارها سال، مادران و پدران ما آرزو داشتند که همسر خدای بزرگ را ببینند ولی به آرزوی خود نرسیدند و ما اکنون به این آرزو رسیده ایم و این سعادت، بزرگ تر و

گرانیهاتر از آن است که به سهولت از دست برود.  
 آنها می‌گفتند ما اینجا هستیم تا آفتاب طلوع کند و همسر آمون را به شهر ببریم و او را در معبد بزرگ شهر جا بدهیم و بهترین غذاها را برایش بیاوریم.  
 آل هپ هرچه کوشید که با اندرز و خواهش مردم را وادار به مراجعت نماید نشد و ناگزیر، تسلیم اراده مردم گردید و گفت:

من می‌دانم که خدایان احتیاج به خوابیدن ندارند. ولی بندگان آنها محتاج خوابیدن هستند و ما که بندگان همسر آمون هستیم و راهی طولانی طی کرده‌ایم احتیاج به خوابیدن داریم، لااقل فریاد نزنید و غوغا نکنید و بخوابید تا ما هم بخوابیم.

مردم گفتند ما نمی‌خواهیم چون ممکن است که همسر آمون از دست ما به در برود و وقتی او را به معبد رساندیم و مطمئن شدیم که از ما نخواهد گریخت خواهیم خوابید.

در روزی که بلقیس و همراهانش به جاریه رسیدند، کشتی‌های آنان از ممفیس می‌گذشت.

چون تمام کشتی‌ها به فرعون تعلق داشت (یعنی دولتی بود) ورود آنها ایجاد کنجکاوی کرد و به حاکم شهر موسوم به شاهزاده تومته که تقریباً چهل سال از عمرش می‌گذشت اطلاع دادند که کشتی‌های فرعون وارد شهر شده‌اند.

تومته به گمان این که خود فرعون آمده با شتاب خود را به کشتی‌ها رسانید. اما کشتی‌های فرعون نمی‌خواستند در شهر توقف کنند و به راه ادامه می‌دادند. تا آن روز اتفاق نیفتاده بود که کشتی‌های فرعون وارد شهر ممفیس بشوند و در آن شهر توقف نکنند چون ممفیس در رودخانه نیل بزرگ‌ترین بندر شمالی مصر بود. همان‌گونه که شهر طب که یونانیان آن را به شکل طبس می‌نوشتند و می‌خواندند در جنوب مصر بزرگ‌ترین بندر بود.

طوری عدم توقف کشتی، سبب حیرت شد که شاهزاده تومته دستور داد که جلوی کشتی‌ها را بگیرند و از ملوانان بپرسند به کجا می‌روند و چرا توقف نمی‌کنند. وقتی جلوی کشتی‌ها را گرفتند معلوم شد که کشتی‌ها خالی است و حاکم



ممفیس از ملوانانی که در کشتی‌ها بودند تحقیق کرد چرا آن کشتی‌ها خالی می‌باشد و آنها آن چه می‌دانستند گفتند و اظهار کردند که آل هپ سردار بزرگ فرعون بلقیس ملکه سبا و عده‌ای دیگر از کشتی‌ها پیاده شدند و به آنها دستور دادند که کشتی‌ها را از ممفیس بگذرانند و در نقطه‌ای واقع در شمال شهر منتظر آنها باشند.

هر قدر حاکم شهر خواست بفهمد که بلقیس و آل هپ و دیگران به کجا رفتند نتوانست از ملوانان که نمی‌دانستند آنها به کجا رفته‌اند کسب اطلاع کند.

در ایامی که سواران فرعون در دو طرف ساحل نیل اسب می‌تاختند به طوری که شرح آن گذشت تا این که بلقیس را پیدا کنند و به حاکم ممفیس اطلاع داده بودند که اگر بلقیس وارد آن شهر شد او را با احترام دستگیر کند و به طیس برگرداند.

حاکم ممفیس خیلی از شنیدن آن خبر که بلقیس و همراهانش در شمال شهر به کشتی‌ها ملحق خواهد گردید خوشوقت شد چون می‌دانست که دستگیر کردن بلقیس و برگردانیدن او به طیس یک خدمت بزرگ برای فرعون می‌باشد و در ازای آن خدمت هر چه بخواهد از وی خواهد گرفت.

حاکم ممفیس کشتی‌ها را رها کرد که بروند ولی محل میعاد را به وسیله سربازان خود تحت نظر گرفت و همان شب در شهر ممفیس شایع شد که همسر آمون از آسمان آمد و در جاریه است و مردم شهر برای دیدن او به راه افتادند اما شاهزاده تومته متولد در شهر طیس اهل مصر علیا بود و عقیده مردم ممفیس را مربوط به همسر آمون نمی‌پذیرفت.

او فکر نکرد که همسر آمون که از آسمان فرود آمد همان بلقیس است اما لازم دانست که با عده‌ای از سربازان خود به جاریه برود و ببیند در آنجا چه خبر است. وقتی تومته حاکم شهر ممفیس به جاریه واقع در مشرق آن شهر رسید، بامداد طلوع کرده بود و مردم باز برای دیدن همسر آمون غوغا می‌کردند و می‌گفتند که الهه را باید به ممفیس ببریم و او را در بهترین معبد جا بدهیم.

گفتیم تومته حاکم ممفیس اهل طیس بود و عقیده نداشت که همسر آمون خدای بزرگ از آسمان می‌آید.

اما طوری مردم را هواخواه بلقیس دید که جرأت نکرد با سربازان خود جهت

دستگیری وی اقدام کند. چون فهمید اگر بلقیس بفهمد که وی برای دستگیری اش آمده به مردم خواهد گفت که او را به قتل برسانند و مردم هم بدون درنگ حکم همسر آمون را اجرا می کردند و تومته و سربازانش را می کشتند.

این بود که حاکم چهل ساله شهر ممفیس صلاح را در آن دید که همرنگ جماعت شود و این طور نشان بدهد که برای دیدار و پرستش همسر آمون آمده است.

هر قدر که آفتاب بالا می آمد دسته هایی جدید از مردم شهر ممفیس وارد جاریه می شدند تا این که همسر آمون را ببینند.

بلقیس برای این که خود را به مردم نشان بدهد، زیباترین جامه ای را که داشت پوشید و بعد، در همان جایگاه بلند شب گذشته، خود را به مردم نشان داد و غریو شادی و هیجان و عشق از مردم برخاست و حتی تومته که عقیده به همسر آمون نداشت از زیبایی فوق العاده آن زن تعجب کرد و به خود گفت: نباید فرعون را ملامت کرد که چرا عاشق این زن شده چون محال است کسی این زن را ببیند و عاشق نشود.

وقتی که در یک گروه از آدمیان که همه در حال جذبه و هیجان هستند یک نفر پیشنهاد بدهد همه آن را می پذیرند و هر قدر مردم ساده تر باشند زودتر آن پیشنهاد را اجرا می کنند و این موضوع یکی از قوانین مردم شناسی شده است و حتی امروز که مردم نسبت به هزار سال قبل از میلاد مسیح عاقل تر و فکورتر هستند، در یک اجتماع بزرگ که همه در حال هیجان می باشند، اگر یک نفر چیزی بگوید از طرف دیگران بدون تأمل پذیرفته می شود. تا چه رسد در آن عصر که مردم نسبت به امروز، خیلی ساده بودند.

لذا همین که یک نفر بانگ زد همسر آمون را به شهر ببریم. همه پذیرفتند و فریاد زدند که الهه را باید به شهر برد.

بلقیس به طوری که گفتیم زبان مصری را نمی دانست و نمی توانست با مردم صحبت کند.

از آن گذشته چون زنی بود باهوش، می فهمید که یک الهه اگر لب به سخن

بگشاید و با مردم حرف بزند، بخصوص اگر زبان آنها را نداند، قسمتی از شکوه و نفوذ خود را از دست خواهد داد.

این بود که بهتر دانست به وسیله مترجم با مردم صحبت کند و آل هپ مترجم او شد و بلقیس به وسیله آل هپ به مردم گفت که او تنها نیست و عده‌ای با وی هستند و آنها نیز باید با او بیایند.

مردم فریاد زدند هر که را که می‌خواهی با خود بیاور ما از همه پذیرایی خواهیم کرد.

به طوری که گفتیم بلقیس سوار بر الاغ وارد جاریه شده بود اما مردم برای بردن او به شهر تخت روان فراهم کردند و تخت روانی را که در جاریه بود آوردند و سکنه جاریه تخت روان را فرش کردند و وقتی بلقیس در آن نشست چیزی نمانده بود که برای حمل آن بین مردان نزاع در بگیرد زیرا همه می‌خواستند افتخار حمل تخت روان را داشته باشند.

اما آل هپ که عادت به مدیریت و فرماندهی داشت، خود عده‌ای را برای حمل تخت روان انتخاب کرد گفت که در وسط راه عده‌ای دیگر جای آنها را خواهند گرفت و تخت روان را حمل خواهند کرد.

وقتی تخت روان بلقیس به راه افتاد، آل هپ که به تومته حاکم شهر اعتماد نداشت، عده‌ای از سربازان خود را اطراف تخت روان جا داد. او هم همراه با تیلوله و سه تی و توره و اوف سوار الاغ‌های خود شدند و در عقب تخت روان به حرکت درآمدند. به هر نسبت که به شهر نزدیک می‌گردیدند، گروهی جدید از مردم شهر می‌رسیدند که می‌خواستند همسر آمون را ببینند و به آرزوی خود که دیدن او بود برسند و موبک الهه در حالی که مردم دائم ابراز شادی می‌کردند و یک لحظه سکوت نمی‌نمودند، وارد شهر ممفیس شد و با این که بلقیس تحت تأثیر ابراز شوق، کمتر به اطراف توجه داشت، وقتی که وارد ممفیس گردید از زیبایی شهر و وسعت خیابان‌ها حیرت کرد.

ممفیس شهری است که در دوره سلطنت فرعون سوم، از سلسله اول فراعنه مصر، به وسیله یک معمار و مهندس به اسم ام تی نقشه کشی شد و ام تی نقشه آن

شهر را طوری کشید که هرکس برای اولین مرتبه قدم به آن شهر می‌نهاد از وسعت و زیبایی آن متحیر می‌شد.

سلسله اول سلاطین مصر از سال ۳۹۳۶ قبل از میلاد آغاز شد ولی مورخان این تاریخ را قطعی نمی‌دانند و با این که از آغاز قرن نوزدهم میلادی تا امروز راجع به تاریخ مصر قدیم تحقیق می‌شود، هنوز مورخان نتوانسته‌اند راجع به طول مدت سلطنت پنج سلسله اولیه فراعنه مصر توافقی حاصل کنند و این اختلاف ناشی از نحوه خواندن خطوط تصویری اولیه مصر است. همان‌گونه که در مورد تلفظ بعضی از کلمات آن خطوط اختلاف نظر وجود دارد.

در هر حال نقشه شهر ممفیس در زمان سلطنت فرعون سوم از فراعنه سلسله اول طرح شد و ام‌تی مهندس آن نقشه آن قدر دور اندیش بود که در تاریخی که بلقیس وارد آن شهر شد، سکنه شهر هیچ نوع ناراحتی و مضیقه از لحاظ مسکن نداشتند و مزایای شهری شهر کنونی قاهره که پایتخت مصر می‌باشد، فقط ناشی از این است که آن را در جلگه شهر ممفیس بنا کردند.

ام‌تی مکان شهر را در منطقه‌ای انتخاب کرد که هنگام طغیان رود نیل در فصل پاییز آب وارد شهر نشود. همچنان که امروز هم در قاهره هنگام طغیان رود نیل آب وارد معابر نمی‌شود.

ام‌تی آب شهر را به وسیله نه‌رهایی که از بالا یعنی قسمت علیای رودخانه حفر کرد تأمین نمود.

در خود ممفیس آب رودخانه نیل به شهر سوار نمی‌شد اما جوهایی که از قسمت‌های بالای رودخانه حفر شده بود آب نیل را به شهر می‌رسانید.

ام‌تی مهندس شهر ممفیس در آن شهر، در هر طرف از رودخانه نیل پنج خیابان به موازات رودخانه احداث کرده بود و آن خیابان‌ها نامحدود به شمار می‌آمد یعنی هر قدر که می‌خواستند می‌توانستند آن خیابان‌ها را از شمال و جنوب امتداد بدهند. ده خیابان از طرف مشرق و ده خیابان از طرف مغرب، به رودخانه عمود می‌شد و واضح است که هریک از آن خیابان‌های ده گانه، از پنج خیابان که به موازات نیل احداث کرده بودند می‌گذشت.

لذا هریک از خیابان‌های ده گانه که به رودخانه نیل عمود می‌شد، با خیابان‌های شمالی و جنوبی پنج چهارراه به وجود می‌آورد.

چون پنج خیابان شمالی و جنوبی ساحل شرقی و غربی نامحدود بود و هر قدر جمعیت شهر زیادتر می‌شد و خانه‌ها افزایش می‌یافت، احساس مضيقه نمی‌کردند و خیابان‌های شمالی و جنوبی را امتداد می‌دادند و خیابان‌های شرقی و غربی را از وسط آنها می‌گذرانند و چهارراه‌های جدید به وجود می‌آمد.

سلاطین سلسله‌های اولیه مصر برای آبادی و زیبایی ممفیس خیلی کوشیدند و آنجا را پایتخت خود کردند و اهرام بزرگ مصر هم در دوره‌ای ساخته شد که ممفیس پایتخت مصر بود و شهر طب که یونانی‌ها آن را به شکل طبس نوشتند و خواندند بعد از ممفیس ساخته شد.

مصر در طول پنج هزار سال یا چهار هزار سال تاریخش تا میلاد مسیح سه پایتخت بزرگ داشته که نامش در تمام مدارک تاریخی دنیای قدیم باقی ماند. یکی ممفیس پایتخت شمالی و دیگری طبس پایتخت جنوبی و سومی آخناتون پایتخت وسطی که مثل دو شهر اول دوام نیاورد و زود ویران شد و از بین رفت اما دو شهر دیگر باقی ماند.

بعد از این که بلقیس را وارد شهر ممفیس کردند، او را در معبد آمون جا دادند زیرا زن بایستی در خانه شوهرش زندگی کند.

اما بلقیس که از توقف در معبد آمون قبلی خاطره‌ای خوش نداشت، تصمیم گرفت که بعد از دو یا سه روز از آن معبد برود.

یک روز بعد از این که بلقیس وارد ممفیس شد، مردم تصمیم گرفتند که او را به باغ وحش ببرند و جانوران درنده و وحشی را که در آن باغ وحش بودند به الهه نشان بدهند.

باغ وحش ممفیس شاید اولین باغ وحش دنیای قدیم بود. چون در سلسله سوم فراعنه مصر، ممفیس باغ وحش داشت و در کنار باغ وحش میدانی بود که در آن شیرها را بعد از اختراع ارابه به آن می‌بستند.

باغ وحشی که بعد از ورود یونانیان (اسکندر و جانشین‌های او) به مصر در



اسکندریه به وجود آمد، تقلیدی بود از باغ وحش قدیم شهر ممفیس. بعد از این که بلقیس وارد ممفیس شد از روز سوم کارش این بود که روزها در معبد بر تختی بنشیند و مردم بیایند و مقابل او به رسم مصری ها رکوع کنند و سر بر خاک بگذارند.

اما در وسط روز از ورود به معبد برای دیدن الهه ممانعت می کردند برای این که الهه احتیاج به غذا خوردن و استراحت داشت و مردم شهر جرأت نمی کردند بپرسند چرا الهه غذا می خورد و احتیاج به استراحت دارد.

مصری های قدیم همان طور که غذا خوردن اموات را در دنیای دیگر عادی می دانستند، غذا خوردن و خواب خدایان هم در نظرشان عادی بود.

از روز اول که بلقیس ساکن معبد آمون شد، آل هپ عده ای از سربازان خود را اطراف معبد گماشت که مبادا به دستور حاکم در صدد برآیند که بلقیس را از آن معبد بربایند و به طبس برگردانند.

آل هپ از تومته حاکم شهر شنید که فرعون برای او دستوری صادر کرده است که اگر بلقیس وارد ممفیس شد او را دستگیر کند و با احترام به طبس برگرداند.

لذا وجود سربازان را اطراف معبد ضروری می دانست اما متوجه شده بود که عده ای از مردم شهر شب ها تا صبح اطراف معبد هستند در صورتی که می دانند هنگام شب نمی توانند الهه را ببینند.

آل هپ در شب، داخل جمعیت شد و از آنها پرسید برای چه به خانه های خود نمی روند که بخوابند مگر نمی دانند که الهه در موقع شب می خوابد و کسی نمی تواند او را در شب ببیند. آنهایی که اطراف معبد بودند گفتند که بیم دارند که الهه آنها را ترک کند و از ممفیس برود و لذا هر شب اطراف معبد مشغول نگهبانی می شوند تا همسر آمون آنها را ترک نکند و از ممفیس نرود.

وقتی آل هپ آن موضوع را به بلقیس گفت، ملکه سبا قاه قاه خندید و گفت در معبد آمون اول، من یک طور محبوس بودم و در اینجا یک طور دیگر. ولی من نمی توانم برای همیشه در این شهر بمانم و باید از این جا بروم.

آل هپ گفت: سکونت تو در این شهر ضامن حفظ جان همه ما است. اگر فرعون

بتواند تو را دستگیر کند، مجازات تو فقط این خواهد بود که زنش می شوی. اما اگر ما یعنی من و تیلوه و سه تی دستگیر شویم، عقوبت های شدیدی در انتظار ماست.

من یقین دارم همان طور که فرستادگان فرعون در این جا به تومته و حاکم شهر گفتند که اگر تو وارد ممفیس شوی تو را دستگیر کنند، در تمام نقاطی که در پیش داریم تا از مصر خارج شویم حکام محلی را از فرار تو آگاه کرده اند و ما اگر از این شهر خارج شویم، ممکن است که دستگیرمان نمایند.

بلقیس گفت: ای آل هپ من حافظه ای قوی دارم و به خاطر می آورم که تو گفتی فقط پادگان ممفیس آن قدر قوی است که می تواند جلوی ما را بگیرد و غیر از آن در راه ما، تا دریا پادگانی وجود ندارد که بتواند از عبور ما ممانعت کند. پس برای چه اکنون می گویی که ممکن است ما را دستگیر نمایند؟

آل هپ گفت: من نیروی خشکی را گفتم نه نیروی دریایی را.

بلیس گفت: مگر در راه ما نیروی دریایی هم هست؟

آل هپ گفت: در مصب رود نیل و آنجا که این رودخانه به دریا می ریزد یک

نیروی دریایی قوی وجود دارد.

آن نیروی دریایی همیشه آنجا هست تا این که هیچ کس نتواند از راه رودخانه نیل این کشور را مورد حمله قرار بدهد.

و من یقین دارم که به فرمانده آن نیروی دریایی هم اطلاع داده اند که اگر تو

خواستی از رودخانه نیل خارج شوی، دستگیرت نمایند و به طبس برگردانند.

اما تا روزی که در این شهر هستی هیچ کس حتی خود فرعون نمی تواند تو را

دستگیر کند و ما هم به خاطر تو از خطر دستگیر شدن و به قتل رسیدن مصون

هستیم. پس همین جا باشیم و از امنیت برخوردار شویم.

بلقیس که چیزی را فراموش نمی کرد، خواست که زن و فرزندان آل هپ را به

خاطرش بیاورد و به او بگوید تو گفتی که زن و فرزندان در تلو واقع در جنوب مصر

در خطر هستند، اما منصرف شد و گفت: ممکن است من چندین روز در اینجا بمانم

اما نمی توانم همیشه در این جا توقف کنم ولو الهه مردم این شهر باشم. چون اتباع

من در سبا انتظار مراجعت مرا می‌کشند و فکر می‌کنم حتی با وجود آن نیروی دریایی قوی ما می‌توانیم به سلامتی از مصر خارج شویم.

شاهزاده تومته حاکم شهر ممفیس نتوانست بلقیس را دستگیر کند و به طبس بفرستد ولی گزارش ورود ملکه سبا را به آن شهر، با تمام شاخ و برگ آن برای فرعون فرستاد و گفت: آل هپ طرفدار اوست و تیلوهه کاهن بزرگ معبد آمون و سه‌تی عارف معروف با وی هستند.

الهه شدن بلقیس به اطلاع فرعون جوان مصر رسید و دانست که وی در آنجا طرفدارانی متعصب دارد و هرگاه بخواهد او را در ممفیس دستگیر کند، جنگ داخلی شعله‌ور خواهد شد و معلوم نیست در آن جنگ داخلی وی بتواند به بلقیس دسترسی داشته باشد و شاید آن زن در جنگ کشته شود.

فرعون جوان مصر فکر نمی‌کرد که بر اثر جنگ داخلی ده‌ها هزار تن از اتباع او کشته خواهند شد زیرا مرگ اتباعش در نظر او بی‌اهمیت بود و از این بیم داشت که بلقیس به قتل برسد.

گفتیم که فرعون جوان مصر که عاشق بلقیس شد تیکور نام داشت و دومین فرعون بود از سلسله بیست و دوم مصر، یعنی از سلسله‌هایی که در زمان آن سلسله و بعد از آن فرعون‌های مصر رو به انحطاط رفتند و دیگر در آنها نبوغ سازندگی وجود نداشت و به همین جهت از فرعون‌های مزبور عمارات بزرگ سنگی باقی نمانده است و اگر اجساد آنها در وادی السلاطین مصر کشف نمی‌شد و طومارهای پاپیروس راجع به آنها در قبرها کشف نمی‌گردید، تاریخ زندگی شان مجهول می‌ماند و حتی نامشان هم از بین می‌رفت.

فرعون جوان مصر، با محارم خود مشورت کرد که چگونه بلقیس را به دام بیندازد و آل هپ را که به او خیانت کرده و با بلقیس گریخته به مجازات برساند. محارم فرعون گفتند که زن و فرزندان آل هپ در جنوب مصر هستند و او به آنها دسترسی ندارد و فرعون می‌تواند امر کند که زن و فرزندان آل هپ را دستگیر کنند و بعد برای آن مرد پیام بفرستد که اگر با بلقیس به طبس مراجعه نکند، زن و فرزندان را به هلاکت می‌رسانند. چون هیچ مردی نیست که راضی به قتل زن و

فرزندانش باشد، به این ترتیب آل هپ، بلقیس را با سربازانی که دارد، دستگیر خواهد کرد و با وی به طبس مراجعت خواهند کرد.

فرعون آن راه حل را پذیرفت و امر کرد که زن و فرزندان آل هپ را در شهر تلو دستگیر و آنها را به طبس منتقل کردند و فرعون به وسیله سربازان سریع السیر برای آل هپ پیغام فرستاد که اگر بلقیس را دستگیر کند و با خود به طبس بیاورد از خیانتی که به او کرده صرف نظر خواهد کرد و او را مجازات نخواهد نمود و وی، همچنان منصب خود را حفظ خواهد کرد و در غیر آن صورت تمام املاک او از طرف فرعون ضبط خواهد شد و زن و فرزندانش را به هلاکت خواهند رسانید.

روزی که پیک فرعون به آل هپ رسید، او در معبد آمون با بلقیس بود و به او خبر دادند پیکی از طبس آمده و می خواهد تو را ببیند. آل هپ که تصور نمی کرد آن پیک حامل یک خبر بد برای او باشد گفت که پیک را وارد کنند.

پیک، افسر عالی مقام فرعون را شناخت و پیام فرعون را به او ابلاغ کرد. پیام به زبان مصری ابلاغ شد نه زبان بین المللی سبایی و لذا بلقیس نفهمید که قاصد چه گفت ولی مشاهده کرد که رنگ صورت آل هپ تغییر کرد.

پیک منتظر دریافت جواب بود و از آل هپ پرسید: به فرعون چه جواب می دهی؟

آل هپ گفت: تو از راه رسیده ای و خسته هستی، برو استراحت کن و من خود جواب فرعون را خواهم داد.

باز بلقیس چیزی نفهمید و فقط دید که پیک رفت.

آن وقت بلقیس از آل هپ پرسید: این مرد راجع به تو چه گفت و چرا بعد از این که حرفش را شنیدی رنگت تغییر کرد.

آل هپ گفت: آن چه از آن می ترسیدم بر سرم آمد و فرعون زن و فرزندان مرا در تلو دستگیر کرد و آنها را به طبس برد و اینک پیغام فرستاده که اگر به طبس مراجعت کردم، از گناه من صرف نظر خواهد کرد و گرنه زن و فرزندانم را خواهد کشت.

دیگر آل هپ نگفت که فرعون پیغام داده که بلقیس را دستگیر کن و با خود به طبس بیاور اما ملکه سبا که زنی باهوش بود پرسید چطور شد که این مرتبه فرعون

راجع به من دستوری به تو نداد؟

آل هپ در جواب تردید کرد و بلقیس گفت: سکوت نکن و آن چه فرعون راجع به من گفته بگو.

آل هپ واقعیت را گفت و اظهار کرد: من برای حفظ املاکم از طرف فرعون، اضطراب ندارم چون می دانم که تو خسارت مرا جبران خواهی کرد ولی وقتی به یاد زن و فرزندانم می افتم، قلم فرو می ریزد چون تردید ندارم که فرعون آنها را خواهد کشت.

بلقیس پرسید: آیا فرعون در اینجا خویشاوندان نزدیک ندارد که تو آنها را دستگیر کنی و به طور متقابل، به عنوان گروگان نگاهداری تا این که فرعون بترسد و از کشتن زن و فرزندان خودداری نماید.

آل هپ گفت: فرعون در این جا خویشاوندان نزدیک ندارد و فقط یک خویشاوند دور دارد که شاهزاده تومته است اگر او را به قتل برسانند مثل قتل یک کشاورز مصری برای فرعون بی اهمیت است.

بلقیس قدری سکوت کرد و بعد گفت: من به نظرم رسید که فرعون را تهدید کنم و به او بگویم که اگر زن و فرزندان تو را به قتل برساند من قسمت شمال مصر از ممفیس تا مصب رود نیل را تصرف خواهم کرد و از مصر جدا خواهم نمود و می دانم که می توانم این کار را بکنم زیرا من امروز الهه ممفیس هستم و هرچه بگویم از طرف مردم این شهر به موقع به اجرا گذاشته خواهد شد. اما متوجه شدم که فرعون عاشق است و برای یک عاشق، فقط وصل معشوق، اهمیت دارد و اگر تمام کشور مصر را هم از او بگیرند برایش بدون اهمیت است مشروط بر این که بتواند به وصل من برسد، آل هپ آیا تو در گذشته عاشق شده ای؟

افسر عالی مقام فرعون گفت: کیست که در دوره جوانی عاشق نشده باشد. تو آن قدر زیبا هستی که مردهای سالخورده هم عاشق تو می شوند.

بلقیس گفت: عشق مردهای سالخورده مثل تیلوه و تو، غیر از عشق جوانان است و مردان سالخورده وقتی عاشق می شوند، می توانند بردباری کنند ولی مرد جوان وقتی عاشق می شود قادر به بردباری و شکیبایی نیست و فرعون جوان است



و حاضر است تمام کشور خود را از دست بدهد مشروط بر این که به وصل من برسد و همان طور که تو گفتی من تردید ندارم که وی زن و فرزندان تو را خواهد کشت.

آل هپ گفت: وای بر من که جلادان سر از بدن فرزندان من جدا خواهند کرد.

بلقیس گفت: به این زودی نوحه سرایی نکن چون من در فکر چاره هستم.

آل هپ گفت: تو چطور می توانی از قتل زن و فرزندانم جلوگیری کنی؟

بلقیس گفت: اگر پیش بینی نمی کردم که بعد از این که تو را به طبس می فرستم کشته شوی به تو می گفتم برو به طبس و به فرعون بگو که بی درنگ به راه بیفتد و این جا بیاید ولی می دانم که اگر بدون من به طبس بروی، فرعون تو را به قتل خواهد رسانید.

این است که به تو می گویم برای او پیغام بفرست و بگو که من حاضرم همسر او بشوم و او باید به ممفیس بیاید.

آل هپ با تعجب بلقیس را نگریست و گفت: ای خاتون آیاراست می گویی یا این که می خواهی با این حرف مرا سرگرم کنی و دفع الوقت نمایی.

بلقیس گفت: چون تو سلطنت نکرده ای، نمی دانی که پادشاهان برای حرف خود چقدر ارزش قائل هستند. این را بدان حرفی که از دهان یک پادشاه یا ملکه خارج می شود، به طور حتم اجرا می گردد و یک پادشاه یا ملکه هرگز برای این که کسی را سرگرم کند یا دفع الوقت نماید، حرفی نمی زند.

آل هپ گفت: چون تو ملکه هستی و حرف تو خیلی ارزش دارد، زن فرعون نخواهی شد زیرا من از تو شنیدم که گفتی که فرعون را به همسری خود انتخاب نمی کنی.

بلقیس گفت: روزی که گفتم زن فرعون نخواهم شد برای این بود که اگر زنش می شدم، در شمار یکی از کنیزان او درمی آمدم و مجبور بودم که بقیه عمر، مانند کنیزانش در یکی از کاخ های وی بمانم.

اما امروز من الهه هستم و اگر زن فرعون بشوم، او نمی تواند مرا کنیز خود بکند و نمی تواند برای همیشه مرا در مصر نگاه دارد و هر زمان که من بخواهم از این کشور

خارج خواهم شد.

آل هپ گفت: آیا فرعون فکر نخواهد کرد که اگر تو بخواهی زن او بشوی چرا به طبس نرفتی و برای چه از او خواستی که به ممفیس بیاید.

بلقیس گفت: مگر تو نمی‌بینی مردم این شهر از بیم آن که من آنها را ترک کنم، این معبد را محاصره کرده‌اند و روز و شب، محاصره این معبد از طرف آنها ادامه دارد؟ آل هپ گفت: این را می‌بینم.

بلقیس گفت: برای فرعون پیغام بفرست که مردم شهر ممفیس آن قدر به من علاقه دارند که نمی‌گذارند من از این شهر خارج شوم و اگر می‌خواستیم با جنگ از این شهر خارج شویم، ممکن بود که من در پیکار به قتل برسم.

این را هم به تو بگویم که من نمی‌خواستم زن فرعون بشوم و فقط برای این که فرزندان تو زنده بمانند رضایت دادم که فرعون همسر من بشود. من اهمیت نمی‌دهم که فرعون زن تو را به قتل برساند اما چون دارای فرزند هستم، می‌فهمم که تو چقدر به فرزندان خود علاقه داری و برای این که فرزندان تو را از مرگ نجات بدهم، راضی شدم.

برای زنی چون من، این مهم است که بتوانم قدرت و اراده خود را حفظ نمایم. اینک بگو چه موقع برای فرعون پیغام می‌فرستی که به این جا بیاید.

آل هپ گفت: چون من نمی‌دانستم چه جوابی به فرعون بدهم به قاصدی که پیغام فرعون را برای من آورده بود، گفتم که تا فردا استراحت نماید و در آن موقع جواب فرعون را خواهم داد.

ولی اکنون که می‌دانم چه باید جواب بدهم، قاصد را آگاه خواهم کرد که امروز به راه بیفتد.

بلقیس گفت: دو چیز را فراموش نکن.

اول این که برای فرعون پیغام بفرست که زن و فرزندان تو را با خود به اینجا بیاورد دیگر این که به او بگو که من گفته‌ام تمام کسانی که با من هستند باید از مجازات مصون باشند و فرعون نباید به هیچ وجه به عنوان این که آنها با من به راه افتادند آنها را مورد آزار قرار بدهد و چون تمام این مسائل ممکن است در حافظة

قاصد جا نگیرد و بعضی از آنها را فراموش کند، من به تیلوه می‌گویم که کاغذی بنویسد که قاصد با خود ببرد و به فرعون بدهد و در عین حال مطالب را هم به گوش قاصد برسان و اگر به علتی کاغذ مفقود شد قاصد بتواند پیغام تو را به فرعون برساند.

آل هپ به قاصدی که در معبد بود، اطلاع داد که با وسایل نوشتن نزد بلقیس برود و او با یک لوله کاغذ پایی روس و یک قلم نی و یک دوات پر از مرکب سیاه رنگ که چیزی به اسم لیه درون آن بود، نزد بلقیس رفت و ملکه سبا خنده کنان به تیلوه گفت: اگر دچار حسادت نمی‌شوی می‌خواهم به تو بگویم که به خط خود کاغذی برای فرعون بنویسی و در آن کاغذ به او بگویی برای ازدواج با من به ممفیس بیاید.

تیلوه گفت: ای خاتون، آیا تو فکر مرا نمی‌کنی که اگر فرعون به من دسترسی پیدا کند چه خواهد کرد؟

بلقیس گفت: در این کاغذ که تو به او می‌نویسی خواهی نوشت که یکی از شرایط این که من زن او بشوم این است که تمام کسانی که با من هستند و در درجه اول تو و آل هپ و سه تی مصونیت داشته باشید.

تیلوه گفت: ای خاتون آیا فراموش کردی که به من وعده ازدواج دادی؟ و اینک به جای من می‌خواهی فرعون را به شوهری انتخاب کنی؟

بلقیس گفت: انتخاب فرعون مانع از این نیست که تو را به شوهری انتخاب کنم. اینک کاغذ را بنویس چون قاصد حامل نامه باید همین امروز به راه بیفتد.

تیلوه قلم نی را در مرکب سیاه رنگ فرو کرد اما چون در دوات، لیه وجود داشت بار مرکب بر قلم سنگین نشد.<sup>(۱)</sup>

بلقیس شروع به گفتن کرد و هرچه او می‌گفت از طرف تیلوه از بالا به سوی پایین نوشته می‌شد و به هر نسبت که می‌نوشت طومار باز می‌گردید.

بلقیس از ذکر هیچ نکته‌ای فروگذار نکرد، به خصوص روی مسأله محصور شدن

---

۱- قلم نی و مرکب سیاه و لیه از ابتکارات مصریان قدیم بود و از آن کشور به سایر ممالک شرق رفت. مترجم.

خود از طرف مردم شهر ممفیس تکیه کرد البته نامه، از طرف آل هپ به فرعون نوشته می‌شد و آل هپ می‌گفت که ملکه سبا چنین می‌گوید. وقتی نامه به اتمام رسید، بلقیس از آل هپ پرسید: اگر چیز دیگری هست، به نامه اضافه شود. ولی آل هپ مطلبی دیگر نداشت که بگوید.

آن وقت بلقیس گفت: نامه را قبل از بستن برای قاصد بخواند که او مضمون کاغذ را به خاطر داشته باشد.

تیلوه نامه را برای قاصد خواند و آل هپ از قاصد خواست که مضمون نامه را بر زبان بیاورد تا معلوم شود آیا آن را به خاطر سپرده یا نه.

آن گاه نامه را بستند و به او دادند و بلقیس گفت: قدری زر به او بدهید که با سرعت بیشتر، خود را به طبس برساند و بعد از این که قاصد رفت آل هپ گفت: ای خاتون تو نمی‌دانی که امروز چه بار سنگینی را از دوش من برداشتی و اگر تو این راه‌حل را پیدا نمی‌کردی من نمی‌دانستم چه کنم. در طبس فرعون جوان مصر، بعد از خواندن نامه، قاصد را مورد تحقیق قرار داد تا بداند آن چه در نامه نوشته صحت دارد یا نه.

قاصد مطالب نامه را با چیزهایی که به چشم خود دیده و به گوش خویش شنیده بود تأیید کرد و گفت: معبدی که آن زن زیبا در آن بود تحت محاصره مردم شهر قرار داشت و آنها می‌ترسیدند آن زن که تصور می‌کردند الهه آنها می‌باشد از آن شهر بگریزد و برود.

طوری فرعون جوان مصر، برای وصل بلقیس بی‌تاب بود که در همان روز امر کرد و سایل سفر را آماده نمایند و چون مشاورانش گفته بودند که احتیاط را از دست ندهد امر کرد قسمتی از سربازان پادگان پایتخت و همچنین قسمتی از کشتی‌های جنگی که در طبس بودند با او بروند.

در یک پای پی روس که از قبر تیکور به دست آمده ضمن وقایع زندگی آن فرعون نوشته شده که وی با پانزده هزار سرباز و ده کشتی جنگی غیر از کشتی‌های حمل و نقل از طبس به سوی ممفیس به راه افتاد تا در آنجا با ملکه سبا عروسی نماید و نیز نوشته شده است که تیکور امر کرد که کشتی‌ها روز و شب، مشغول

حرکت باشند تا وی زودتر به ممفیس برسد.

گفتیم که شهر ممفیس در چه تاریخ و با نقشه کدام مهندس ساخته شد و بدون تردید تا سلسله دوازدهم سلاطین مصر، شهر ممفیس پایتخت بود و از سلسله دوازدهم به بعد شهر طب به یونانیان به شکل طبس درآوردند پایتخت شد. تا مدتی (در حدود هزار سال) هر دو شهر پایتخت به شمار می آمد و فرعون‌ها گاهی در طبس به سر می بردند و زمانی در ممفیس اما پس از آن طبس پایتخت دائمی گردید و دیگر فراعنه مصر، در ممفیس سکونت نمی کردند مگر هنگام عبور از شهر. درخشنده ترین دوران تمدن و هنر مصر مربوط به دوره ای است که ممفیس پایتخت مصر بود و اهرام بزرگ در همان دوره ساخته شد و پایه علوم مصر را در همان دوره استوار کردند.

ممفیس در دوران سلسله های اولیه فراعنه، نه فقط مرکز مصر بلکه مرکز دنیای قدیم بود اما پس از این که پایتخت به طور دائم به طبس منتقل شد، ممفیس رونق خود را از دست داد بدون این که ارزش بازرگانی آن از بین برود. چون هر کشتی که از شمال مصر به طبس می رفت ناگزیر بود که از ممفیس بگذرد و هر کشتی هم که از جنوب مصر به سوی شمال می رفت از ممفیس می گذشت. فرعون جوان مصر، در همان روز که از طبس به راه افتاد به وسیله سواران تندرو، خبر حرکت خود را با جواب نامه آل هپ فرستاد و تمام شرایط آن نامه را پذیرفت. وزن و فرزندان آل هپ را هم از شهر تلو آورد و در کشتی نشانید تا این که در ممفیس به شوهرش برساند.

چون وعده وصل بلقیس نزدیک شده بود، آتش شوق فرعون جوان طوری شعله ور شد که روز و شب کشتی ها را وادار به راه پیمایی می نمود تا زودتر به ممفیس برسد.

زنی که او را با پسرش چون گناهکاران در طبس به حضور فرعون آوردند، طوری در نظر تیکور عزیز شده بود که روز و شب برای رسیدن به آن زن راه پیمایی می کرد. اما در بامداد روز چهارم، بعد از حرکت از طبس فرمانده نیروی دریایی گفت: چاره ای نداریم جز این که فرمان توقف کشتی ها را صادر کنیم.



فرعون پرسید: برای چه؟

فرمانده نیروی دریایی گفت: از روزی که از طبس به راه افتادیم پاروزنان کشتی‌ها حتی یک ساعت نخوابیده‌اند و باید استراحت کنند.

فرعون گفت: من با صدور فرمان توقف کشتی‌ها موافقت می‌کنم ولی خود من با یک یا دو کشتی جلو خواهم رفت.

فرمانده نیروی دریایی گفت: اگر فرعون در همین لحظه فرمان قتل مرا صادر کند من نمی‌گذارم، با یک یا دو کشتی جلو بروم، چون من مسئول حفظ جان فرعون هستم.

فرعون جوان اصرار کرد که فرمانده نیروی دریایی با میل او موافقت نماید ولی آن مرد گفت اگر فرعون فرمان کشتن او و تمام افسران نیرویی دریایی را صادر نماید وی با میل فرعون موافقت نخواهد کرد.

تیکور ناچار شد که فرمان توقف کشتی‌ها را صادر نماید.

یک روز و یک شب تمام کشتی‌ها چه آنها که سرباز حمل می‌کردند و چه کشتی‌های جنگی، توقف کردند تا این که پاروزنان استراحت نمایند و آن گاه به راه افتادند.

هوا خنک شده بود و روزها مسافرت با کشتی لذت داشت.

اما فرعون جوان خنکی و لطافت هوا را احساس نمی‌کرد و چنان در فکر بلقیس بود که نمی‌توانست به چیز دیگری فکر کند.

آل هپ بعد از این که در ممفیس مطلع شد که فرعون به راه افتاده بایستی به استقبال می‌رفت و لااقل تا نیمه راه ممفیس و طبس از فرعون استقبال می‌کرد ولی می‌ترسید که اگر از ممفیس حرکت کند و بلقیس تنها بماند ممکن است از موقعیت استفاده نماید و بگریزد.

ملوانانی که به دستور بلقیس خود را به شمال ممفیس رسانیده بودند همچنان آنجا بودند و بلقیس برای آنها زر می‌فرستاد تا آنها از حیث معاش، تنگدست نباشند و آل هپ فکر می‌کرد که اگر او از ممفیس برود، بلقیس که می‌داند ملوانان آماده هستند که او را از مصر خارج کنند به راه خواهند افتاد و خواهند رفت.

لیکن ملکه سبا نمی خواست از آن شهر برود.

عاقبت یک روز خبر دادند که روز بعد فرعون وارد ممفیس خواهد شد.

روز بعد تمام سکنه شهر غیر از آنهایی که اطراف آمون مسکن بلقیس بودند تا الهه آنها نگریزد و در دو طرف رودخانه نیل و در قسمت بالای رودخانه قرار گرفتند تا فرعون را ببینند در قسمت پایین رودخانه در شهر کسی برای تماشا نایستاده بود چون مردم اطلاع داشتند که فرعون در معبد آمون که الهه در آنجاست از کشتی خارج می شود و معبد آمون در وسط شهر البته کنار رودخانه قرار داشت.

در ممفیس برای سکونت فرعون کاخ ها و کوشک های متعددی وجود داشت و تومته حاکم شهر که به استقبال رفته بود آن کاخ ها و کوشک ها را برای فرعون وصف می کرد اما فرعون جوان می گفت که میل دارد بعد از ورود به ممفیس به معبد آمون برود و در آنجا سکونت کند.

تومته که شاهزاده بود، به فرعون گفت: خوب نیست که تو بعد از ورود به ممفیس به معبد آمون بروی و مرتبه تو برتر از این است که در معبد سکونت نمایی. فرعون گفت: وقتی یک الهه در معبد آمون زندگی بکند برای چه من در آن معبد زندگی نکنم.

وقتی مردم ممفیس شنیدند که الهه همسر آمون با فرعون ازدواج می کند حیرت نکردند و آن را یک پدیده طبیعی دانستند.

چون از قدیم شاهزاده خانم های مصری خود را همسر آمون می دانستند ولی در عین حال که همسر آمون خدای بزرگ مصر بودند، شوهر می کردند و همسری آمون مانع از ازدواج آنها نبود.

وقتی مردم ممفیس شنیدند که الهه آنها همسر فرعون می شود، حیرت نکردند و بسیار خوشوقت شدند و آن وصلت را مبدا سعادت خود دانستند و فکر کردند که چون الهه ممفیس شوهر می کند دیگر هرگز از آنجا نخواهد رفت و فرعون عاشق الهه می باشد و در ممفیس سکونت خواهد کرد و آنجا پایتخت خواهد شد و بعد از این که ممفیس پایتخت گردید مردم آن شهر از مزایای مردم پایتخت برخوردار می شوند. سکنه پایتخت مصر، دو مزیت داشتند: اول این که سالی ده روز در عید

مردم درجه اول و درجه دوم مصر، به خرج فرعون اطعام می شدند و به آنها مرغابی و آبجو می دادند و دوم این که از کار بدون مزد بیگاری معاف بودند.

معاف شدن مردم پایتخت از کار بدون مزد، قانونی بود که بعد از آغاز سلسله بیستم سلاطین مصر وضع شد.

قبل از آن هروقت فرعون های مصر نمی خواستند هرم یا معبد یا فرعونی بسازند مردم را به بیگاری می گرفتند و فرعون عنوان سلاطین مصر، در آغاز اسم خانه پادشاهان آن کشور بود.<sup>(۱)</sup>

از وقتی که تاریخ مصر تدوین شد تا سلسله بیستم ملت مصر برای ساختن هرم یا معبد یا قصر فراعنه گرفتار بیگاری بود و واقعیت این است که سکنه شهرها و بخصوص پایتخت کمتر دچار کار بدون مزد می شدند و با رشوه ای که به مأموران می دادند از کار بدون مزد رهایی می یافتند. چون شماره کارگران مورد احتیاج نامحدود نبود و فی المثل برای ساختن یک هرم، پنجاه هزار کارگر می خواستند و مأمورین آن عده را از بین روستاییان انتخاب می کردند که قدرت دادن رشوه را نداشتند.

اما وقتی سلسله بیستم فراعنه مصر روی کار آمدند، سکنه پایتخت را به کلی از کار بدون مزد معاف کردند.

اما آن معافی برای سکنه پایتخت مصر تحصیل حاصل بود برای این که در مصر دیگر هرم و معبد ساخته نمی شد و فرعون های مصر حتی برای خودشان خانه نمی ساختند و به قصرهای موجود اکتفا نمی نمودند و دوره های بزرگ سازندگی در مصر به پایان رسیده بود.

با این حال سکنه مصر همان گونه که همه وقت از قحطی می ترسیدند و حتی اگر هر سال آذوقه فراوان داشتند، از کار بدون مزد هم وحشت داشتند و داستان های مربوط به آن کار دشوار، در میان مردم شایع بود.

۱- فرعون به معنای خانه بزرگ است و خانه سلاطین مصر را که بزرگ و باشکوه بود به اسم فرعون می خواندند و بعد این اسم روی خود پادشاهان گذاشته شد.

قرن‌ها بود که مردم ممفیس ندیده بودند که یک فرعون با یک الهه ازدواج کند. در مصر قدیم جشن گرفتن برای عروسی، متداول نبوده یا این که جشن عروسی آن قدر ساده برگزار می‌شد که ضروری نمی‌دانسته‌اند آن را در تاریخ منعکس نمایند. اما ازدواج یک فرعون با یک الهه آن قدر اهمیت داشته که شاید برای اولین بار، در تاریخ منعکس گردیده و در پاپیروس قبر تیکور این عبارت دیده می‌شود: این فرعون با الهه ممفیس ازدواج کرد و در جشن ازدواج او، مردم ممفیس ده روز اطعام شدند.

یکی از جالب‌ترین مناظر عروسی فرعون مصر با بلقیس، بار عام آن دو نفر بود و برای این که تمام مردم ممفیس بتوانند آن‌ها را ببینند محل بار عام را در میدانی وسیع که مقابل باغ وحش بود قرار دادند.

در مواقع عادی در آن میدان جانوران باغ وحش را به معرض نمایش می‌گذاشتند و شیرها را به ارابه می‌بستند و می‌دوانیدند ولی در آن روز در قسمت بالای میدان، تختی برای جلوس الهه ممفیس و فرعون نهادند و آن دو بر تخت نشستند و تمام مردم شهر حتی زنان سالخورده که بازحمت و باقامت خمیده قدم بر می‌داشتند، به آن میدان رفتند تا ظهر آن دو نفر بر تخت نشسته بودند تا این که مردم به خوبی آنها را ببینند.

مردم شهر ممفیس نمی‌خواستند که الهه آنها از آن شهر برود و فرعون نمی‌خواست بلقیس را ترک کند و لذا فرعون جوان مقیم شهر ممفیس شد و بعد از قرون متمادی که طبس پایتخت مصر بود ممفیس پایتخت گردید.

مشکلاتی که قبل از ازدواج تیکور و بلقیس غیرقابل حل جلوه می‌کرد، بعد از آن ازدواج آسان شد و آل هپ نه فقط زن و فرزندان خود را یافت، بلکه منصب خویش را هم حفظ کرد و تیلوه نیز مقام ریاست معبد آمون را حفظ نمود و از شوق تحصیل مقام و مرتبه سابق حاضر به فداکاری در مورد عشق خود نسبت به بلقیس گردید و راه معبد را پیش گرفت.

ولی سه تی طوری مجذوب شخصیت و زیبایی بلقیس شده بود که نمی‌توانست وی را ترک کند و ملکه سبا به او گفت: دانشمندی چون تو، برای من ضروری است

و من تو را با خود به سبا خواهم برد و اگر از این بیم داری که بدون مومیایی شدن دفن شوی، من بعد از مرگ جسد تو را به مصر می‌رسانم تا در این جا تو را مومیایی کنند.

سلیمان که منتظر بود فرعون مصر، پسرش توره را از بلقیس جدا کند و با کشتی به یوده بفرستد وقتی پسر را ندید، تصمیم گرفت که باز اقدام نماید و منشی خود موسوم به موباد را که مثل اکثر مردم آن عصر زبان بین المللی سبایی را می‌دانست با قدری هدایا و یک نامه که به زبان سبایی بر پوست نوشته بود به مصر فرستاد. در آن نامه نوشته شده بود که موباد در مصر خواهد ماند تا این که فرعون، توره را به او تسلیم کند و او، آن پسر را به یوده برگرداند و بیست سرباز مسلح هم با موباد به مصر رفتند.

وقتی موباد منشی سلیمان به ممفیس رسید، شنید که فرعون در آنجاست و ضرورت ندارد که وی برای دادن نامه به طبس برود.

این بود که به ملازمان فرعون اطلاع داد که وی از جانب سلیمان، پادشاه یوده آمده و حامل هدایایی است که باید به فرعون تقدیم نماید و روزی که موباد به حضور فرعون رسید با حیرتی هرچه تمام‌تر مشاهده نمود که بلقیس کنار فرعون نشسته است و طوری از زیبایی بلقیس در شگفت شد که نتوانست از ابراز تعجب خودداری نماید.

شانزده یا هفده سال قبل از آن تاریخ موباد بلقیس را در یوده دیده بود. در آن موقع موباد مرتبه‌ای بزرگ نداشت که مورد توجه بلقیس واقع شود اما بلقیس مورد توجه موباد و دیگران بود.

در آن روز که موباد بلقیس را در ممفیس دید، طوری از مشاهده شکوه و زیبایی او متحیر گردید که در آغاز نتوانست فرعون را به خوبی ببیند و فرعون کنار آن زن، چون یکی از خدمه جوانش جلوه می‌کرد و یک نفر بی‌خبر وقتی وارد می‌شد، نمی‌توانست فکر کند آن که کنار بلقیس نشسته فرعون مصر است که فرمانفرمای بزرگ مصر می‌باشد که با زبان سبایی با وی صحبت می‌کند.

موباد نامه فرعون را با احترامی که در خور آن پادشاه بود به وی تقدیم کرد و



فرعون نامه را گشود.

اما چون نمی توانست آن نامه را بخواند به دست بلقیس داد و ملکه سبا بعد از این که نامه را مرور کرد آن قدر به خود اعتماد داشت که با صدای بلند آن را خواند، در صورتی که می دانست سلیمان در آن نامه به اصرار از فرعون درخواست کرد که توره را از بلقیس جدا کند و نزد او به کشور یوده بفرستد.

فرعون جوان مصر بعد از این که از مضمون نامه اطلاع حاصل پیدا کرد از بلقیس پرسید: که نظر تو راجع به این درخواست چیست؟

بلقیس گفت: من نمی گذارم که پسر من جدا کند و به یوده ببرند.

فرعون به موباد گفت: آیا شنیدی که بلقیس چه می گوید؟

موباد گفت: آری ولی آیا فرعون اجازه می دهد که من نظر خود را بگویم؟

فرعون گفت: بگو

موباد گفت: ای خاتون، من تصور می کنم که اکنون پسر تو، یک جوان است و او دیگر طفل نیست که احتیاج به سرپرستی مادر داشته باشد و هر پسری عاقبت از مادر جدا می شود. او را نزد پدرش بفرست تا در دستگاه او دارای مقامی بزرگ گردد.

بلقیس گفت: دستگاه خود من بزرگ تر و وسیع تر از دستگاه سلیمان است و پسر من در دستگاه خود من خواهد ماند و جانشین من خواهد شد اما اگر او را از خود جدا کنم و به یوده بفرستم به قتلش می رسانند.

موباد با تعجب گفت: چگونه ممکن است پدری، پسر خود را به قتل برساند؟

بلقیس گفت: سلیمان او را به قتل نمی رساند بلکه برادرانش که بزرگ تر از او هستند از حسد، پسر من را خواهند کشت.

موباد گفت: برادران بزرگ او از بیم سلیمان جرأت نمی کنند که پسر را به قتل برسانند.

بلقیس گفت: این حرف را به من نزن. من ساده لوح نیستم که این حرف را باور کنم.

موباد گفت: ای خاتون من مردی ناتوان هستم و نمی توانم در قبال تصمیم تو،

چون و چرا کنم اما سلیمان به من گفته این جا بمانم تا این که فرعون پسرش را به من بدهد و او را به یوده ببرم.

بلقیس گفت: توقف تو در این جا بی فایده است، مراجعت کن و به سلیمان بگو که من پسر را از خود جدا نخواهم کرد.

موباد که متوجه شده بود بلقیس دارای نفوذ زیاد در فرعون می باشد، با تواضع هرچه تمام تر گفت: ای خاتون من از کوچک ترین غلامان تو کوچک تر هستم و به من نمی رسد که روی حرف تو چیزی بگویم اما محض خیرخواهی می گویم که سلیمان خیلی به پسرش علاقه دارد و عزم کرده که هر طور هست پسرش را به یوده ببرد و در صورتی که تو موافقت نکنی که آن پسر به پدرش ملحق شود، سلیمان وسیله دیگری به کار خواهد برد.

بلقیس پرسید: چه وسیله ای؟

موباد گفت: او مبادرت به جنگ خواهد کرد.

بلقیس گفت: من از جنگ با او نمی ترسم. برو به او بگو که به جنگ من بیاید.

موباد گفت: ای خاتون به من رحم کن.

بلقیس پرسید: از من چه می خواهی؟

موباد گفت: سلیمان پادشاهی است مقتدر که به من امر کرده که پسرش را از مصر

به یوده ببرم و اگر من بدون پسر او مراجعت نمایم مرا خواهد کشت.

بلقیس گفت: من نامه ای به او می نویسم و در آن خواهم گفت که تو بی گناه هستی

و این منم که نخواستم فرزندم را از خود جدا کنم.

موباد گفت: ای خاتون حتی اگر تو نامه ای به سلیمان بنویسی و در آن بگویی که

من بی گناه هستم، او باز مرا خواهد کشت چون امر کرده که من آن قدر در این کشور

بمانم تا این که با پسرش مراجعت کنم.

بلقیس گفت: اگر چنین است و بر جان خود می ترسی، همین جا بمان.

موباد با شنیدن اجازه ماندن امیدوار شد که بعد از چند روز، خواهد توانست

تصمیم بلقیس را تغییر بدهد و پسرش را از وی بگیرد و به یوده ببرد.

موباد هنگامی که در یوده بلقیس را دید، هنوز اسم و رسمی نداشت و

نمی‌توانست به روحیه ملکه سبا پی ببرد و بفهمد که او زنی با اراده و باهوش است زیرا به واسطه نداشتن اسم و رسم در حریم ملکه سبا نبود تا او را به خوبی بشناسد. چون موباد بلقیس را نشناخته بود، تصور می‌کرد که تا چند روز دیگر خواهد توانست رأی آن زن را تغییر بدهد و او را با رفتن توره به یوده موافق نماید.

موباد پیش‌بینی می‌کرد که در آن چند روز، توره پسر بلقیس را هم خواهد دید و با او مذاکره خواهد کرد و آرزوی دیدار پدر را در ذهن وی تقویت خواهد نمود. چون پسری نیست که اسم و رسم پدر را بداند و آرزو نداشته باشد که او را ببیند و موباد عزم داشت راجع به صفات سلیمان نزد پسر صحبت کند و بگوید که او برجسته‌ترین و دانشمندترین پادشاه جهان است و علمی نیست که سلیمان از آن اطلاع نداشته باشد و همه چیز را می‌داند و حتی به زبان جانوران وقوف دارد و حیف است جوانی چون توره با پدری چون سلیمان به سر نبرد.

وقتی توره تحت تأثیر قرار گرفت و شوق دیدار پدر در او قوی گردید، از مادرش خواهد خواست که او را آزاد بگذارد تا به یوده برود و پدرش را ببیند و کدام مادر است که درخواست طبیعی و منطقی پسر جوان خود را نپذیرد و به فرض این که نپذیرد، خود آن پسر که دیگر کودک نیست راه یوده را پیش خواهد گرفت و به پدر ملحق خواهد شد.

روز بعد، موباد موفق به دیدار توره گردید.

دیدار توره در موباد بیش از مشاهده مادرش اثر کرد.

موباد در همه عمر جوانی به زیبایی توره ندیده بود. گفتیم که توره از حیث قامت به مادر شباهت داشت و زیبایی او و ملاحظت پدر را به ارث برده بود.

بلقیس به پسرش گفته بود که سلیمان مردی را فرستاده تا او را به یوده ببرد و موباد به زبان سبایی با توره صحبت کرد و گفت: امروز یکی از بهترین روزهای عمر من می‌باشد. برای این که توانستم که پسر پادشاه خود را ببینم و اگر بدانی پدرت سلیمان چه اندازه مشتاق دیدار تو می‌باشد.

توره گفت: اگر او مشتاق دیدار من بود، به سبا می‌آمد.

موباد که انتظار آن حرف را نداشت گفت: آخر پدرت پادشاه است و او نباید به

دیدار تو بیاید بلکه تو باید به دیدار او بروی.

توره گفت: اگر پدرم پادشاه است من از دو جانب پادشاه زاده هستم. چون مادرم نیز ملکه می باشد.

موباد صدا را آهسته کرد و چپ و راست را از نظر گذرانید تا این که کسی صدایش را نشنود و گفت: آیا اکنون که مادرت شوهر کرده و همسر فرعون شده تو ناراحت نمی شوی؟

توره گفت: برای چه ناراحت شوم؟

موباد گفت: آخر مادرت اکنون متعلق به همسر دیگر شده است.

توره گفت: مادر من متعلق به کسی نیست.

موباد گفت: آیا به راستی، تو از این که مادرت به فرعون شوهر کرده ناراحت نمی شوی؟

توره گفت: فرعون اولین شوهر مادرم نیست و شاید آخرین شوهرش هم نباشد و من هرگز از شوهر کردن مادرم ناراحت نمی شوم. برای این که می دانم که شوهر کردن او مطابق رسم و قانون مملکت ما است.

موباد گفت: ای جوان زیبا آیا تو سبا را مملکت خود می دانی یا یوده را؟

توره گفت: بدیهی است که من سبا را مملکت خود می دانم.

موباد گفت: وطن تو یوده است.

توره گفت: من هرگز یوده را ندیده ام و آرزوی دیدن آن را ندارم. برای این که می دانم او در برابر وطن من سبا جلوه ندارد و سبا که من در آن چشم به جهان گشودم و در آنجا بزرگ شدم زیباترین کشور جهان است.

موباد که انتظار نداشت آن گفته ها را از دهان آن پسر جوان بشنود، متوجه شد که توره عاقل تر از آن است که وی تصور می کرد و معلوم می شود که مادرش او را به خوبی تربیت کرده و چون می خواست شوق دیدار پدر را در او به وجود بیاورد گفت: از تو سئوالی می کنم و انتظار دارم که به درستی جوابم را بدهی.

توره گفت: هرچه می خواهی بپرس.

موباد پرسید: چطور می شود پذیرفت پسری چون تو خواهان دیدار پدرش

نباشد زیرا هر پسر به سوی پدر می‌رود همان طور که هر دختری به مادر علاقه پیدا می‌کند.

توره گفت: علاقه پسر نسبت به پدر ناشی از دیدار او و زندگی کردن با یکدیگر است. چگونه تو انتظار داری من به پدری علاقه‌مند شوم که هرگز او را ندیده‌ام. یک مرتبه دیگر موباد از جواب توره حیرت کرد و نتوانست به او جوابی بدهد. برای این که حرف منطقی آن جوان پاسخ نداشت و موباد در باطن تصدیق می‌کرد که محبت پسر نسبت به پدر و برعکس ناشی از دیدار و زندگی مشترک است و در غیر آن صورت، الفت بین آنها به وجود نمی‌آید. این بود که به فکر افتاد از راه دیگری توره را تشویق کند که به کشور یوده برود و به پدر ملحق گردد و گفت:

به تو اندرز می‌دهم که به یوده بروی و به پدر خود ملحق شوی زیرا بعد از این که به آنجا بروی ولیعهد خواهی شد و پس از سلیمان پادشاه یوده خواهی گردید. توره گفت: من طفل نیستم که تو تصور کنی این حرف را باور کنم و می‌دانم که سلیمان قبل از این که با مادر من ازدواج کند، زن‌های متعددی داشت و از آنها دارای پسر بود و امروز، پسرای دارد بزرگ‌تر از من و تا آنها هستند سلطنت یوده به من نمی‌رسد و از آن گذشته من هنوز ولیعهد هستم و بعد از مادرم پادشاه سبا خواهم شد و نیازی ندارم که ولیعهد کشوری چون یوده بشوم.

موباد که می‌خواست پسر جوان بلقیس را تطمیع نماید، به او گفت: تو اگر موافقت کنی که با من به یوده بیایی پادشاه خواهی شد نه ولیعهد. توره پرسید: چطور پادشاه می‌شوم؟ موباد گفت:

پدرت سلیمان قصد دارد از سلطنت کناره‌گیری نماید و تو را به جای خود پادشاه یوده خواهد کرد.

توره گفت: یک بار به تو گفتم که با کودک صحبت نمی‌کنی و به فرض این که سلیمان از سلطنت کناره‌گیری نماید، یکی از پسرهای بزرگش جای او را می‌گیرد نه من.



اگر سلیمان پسر نداشت، اصرار او برای بردن من به یوده قابل قبول به نظر می‌رسید اما او پسران متعددی دارد. برای چه اصرار می‌کند که مرا به یوده ببرد؟ موباد گفت: او همان طور که تو می‌گویی در آغاز در فکر بردن تو به یوده نبود. اما یک روز نقاشی وارد شهر ژورزالم (اورشلیم) شد و تصویری را که از تو کشیده بود به او نشان داد و وقتی پدرت مشاهده کرد که تو نوجوانی زیبا شده‌ای، آتش شوق در دلش مشتعل گردید و در صدد برآمد تو به یوده بروی و اول، مستقیم به خود بلقیس مراجعه کرد و چون او موافقت نکرد که تو از وی جدا شوی و به یوده بروی متوسل به فرعون گردید. ولی اکنون من حس می‌کنم که از فرعون هم کاری ساخته نیست و او نمی‌تواند برخلاف رأی بلقیس عمل کند و تو خود باید تصمیم بگیری. این را بدان که انتظار پدرت سلیمان برای این که تو را ببیند مانند انتظار یعقوب جهت دیدار یوسف می‌باشد و آیا داستان یوسف را که روزی در همین کشور مصر وزیر اعظم بود شنیده‌ای؟

توره گفت: بلی.

موباد گفت: آیا می‌دانی که پدرش یعقوب دوازده پسر داشت که یوسف یکی از آنها بود؟

توره گفت: بلی، این را هم می‌دانم.

موباد گفت: پس می‌دانی بعد از ناپدید شدن یوسف، با این که یازده پسر دیگر برای یعقوب به جا ماند از فراق یوسف آرام نگرفت تا روزی که او را دید. سلیمان، پدر تو هم با این که پسران متعددی دارد، در انتظار تو می‌باشد و به یاد تو یک باغ زیتون به وجود آورده که تمام درخت‌های آن را خود کاشته و اسم آن را باغ توره گذاشته است.

توره گفت: اگر سلیمان این اندازه به من علاقه دارد و می‌خواهد مرا ببیند چرا نزد من نمی‌آید.

یعقوب نمی‌دانست پسرش یوسف کجاست و گرنه نزد او می‌رفت. اما سلیمان می‌داند من در کجا هستم و او می‌تواند نزد من بیاید.

موباد که از حرف‌های منطقی توره ناراحت شده بود چون هرچه آن پسر جوان

می گفت درست به نظر می رسید، چنین جواب داد:

پدرت می خواهد تو همواره در کنارش باشی نه این که تو را ببیند و از دست بدهد زیرا اگر تو را ببیند و از دست بدهد، رنج فراق، در او شدیدتر خواهد گردید. توره گفت: من از تو سؤالی کردم و تو جواب مرا ندادی؟ سؤال من این بود که سلیمان چرا اصرار دارد مرا به یوده ببرد.

موباد گفت: بعد از آن چه من به تو گفتم تو نباید بگویی که من جواب سؤال تو را ندادم. سلیمان پسری زیباتر و عاقل تر و مطلع تر از تو ندارد و به همین جهت آرزومند است که تو در یوده در کنار او باشی.

توره گفت: تجاهل نکن علت اصرار سلیمان برای این که مرا به یوده ببرد چیز دیگری است.

موباد گفت: آن علت چیست؟

توره گفت: سلیمان می خواهد مادرم بدون وارث بماند و او به دستاویز این که من یگانه وارث مادرم هستم، کشور سبا را تصرف کند.

موباد بی اختیار لب گزید ولی باز تجاهل کرد و گفت: نفهمیدم تو چه می گویی؟ توره گفت: اگر من با مادرم باشم، بعد از او پادشاه سبا خواهم شد و سلیمان حقی بر سبا نخواهد داشت..

ولی اگر سلیمان بتواند مرا نزد خود ببرد و در یوده نگاه دارد، بعد از مادرم، کشور سبا را به استناد این که من پسر مادرم هستم و آن کشور به من می رسد تصرف خواهد کرد.

موباد همچنان تجاهل کنان به توره گفت: این تصور را مادرت در ذهن تو به وجود آورده و سلیمان در این فکر نیست و فقط محبت پدری او را وامی دارد که تو را به یوده ببرد.

آن روز صحبت موباد و توره به این جا ختم شد و موباد که انتظار نداشت آن پسر جوان را آن قدر باهوش ببیند، حس کرد که نمی تواند توره را وا دارد که نزد مادر برود و از او بخواهد با رفتن وی به یوده موافقت نماید.

از فرعون هم به کلی ناامید شد برای این که فرعون جوان مصر چنان مجذوب

بلقیس بود که محال بود اقدامی برخلاف رأی او بکند..

این بود که موباد که گفتیم با بیست مرد مسلح از یوده به مصر رفته بود، تصمیم گرفت که پسر جوان بلقیس را برباید و به یوده ببرد.

بین ممفیس نزدیک قاهره امروزی و دریا فاصله زیادی نبود و جریان رودخانه نیل از جنوب به طرف شمال بود و هست.

موباد فکر کرد که با پارو زنانی که دارد و با استفاده از جریان رودخانه خود را به دریا برساند و همین که به دریا رسید دیگر نخواهند توانست او را دستگیر نمایند زیرا دریا وسیع است و رد خود را در آن گم کردن آسان.

کشتی موباد با ده پارو زن وارد مصر شد و خود را به ممفیس رسانید و موباد می توانست بیست مرد مسلح را هم با خود آورده بود پارو زن کند و کفایت می کرد که برای آنها پارو فراهم نماید. در آن صورت کشتی موباد با سی پارو زن، روی آب نیل به پرواز در می آمد و در اندک مدتی از نیل خارج می شد.

موباد برای این که توره را برباید عادات او را زیر نظر گرفت. از وقتی که بلقیس همسر فرعون شده بود، توره هنگام صرف غذا نزد مادر نمی رفت و به تنهایی غذا می خورد.

مادرش سه نفر از خدمه مصری را مأمور خدمت پسرش کرده بود و آنها برای او غذا می پختند و بدنش را می شستند. محل سکونت پسر جوان خانه ای بود نزدیک معبد آمون و آن خانه برخلاف معبد، از طرف مردم شهر که می ترسیدند الهه بگریزد، تحت محاصره قرار نمی گرفت.

توره در آن خانه مثل زمانی که در سبا به سر می برد غذا می خورد. دو غذای اصلی که در شبانه روز تناول می کرد، یکی در بامداد بود و دیگری در آغاز شب.

در آن عصر همان طور که زبان سبایی در شرق نزدیک زبان بین المللی بود، آشپزی سبایی هم مثل آشپزی فرانسوی امروز، آشپزی بین المللی محسوب می شد و خدمه ای که از طرف بلقیس برای توره تعیین شده بود، برای او غذاهای سبایی می پختند که مطابق ذائقه اش باشد.

توره بعد از این که غذای بامداد را می خورد از خانه خارج می شد.

بعضی از روزها با زورق، برای شکار پرندگان از ممفیس خارج می‌گردید و بعضی از روزها هم سوار بر اسب به صحرا می‌رفت. موباد متوجه شده بود که توره روزهایی که با زورق می‌رود، تا شب مراجعت نمی‌کند و در آغاز شب بر می‌گردد. اما روزهایی که با اسب می‌رود زودتر مراجعت می‌نماید. موباد فهمید که علت زود برگشتن آن جوان این است که می‌داند اسب، زود گرسنه می‌شود و احتیاج به غذا دارد و باید او را برگردانید و به اصطبل برد و سیر کرد.

روزها گرچه بلندتر از زمانی شد که بلقیس از طبس خارج شده بود، اما هنوز کندی روزهای بهار را نداشت و شب، زود فرا می‌رسید و بعد از فرارسیدن شب زندگی اجتماعی در شهر ممفیس تعطیل می‌شد.

بعد از این که شب فرود می‌آمد در شهر وسیع ممفیس زندگی تعطیل می‌شد و مردان به خانه‌های خود می‌رفتند که غذای شب را بخورند و استراحت نمایند و در آن ساعت در فصل پاییز و زمستان (همان دو فصل که این سرگذشت در ممفیس در آن اتفاق می‌افتد) در تمام خیابان‌ها و کوچه‌های ممفیس رایحهٔ لذت بخش کباب مرغابی یا کباب تنوری مرغابی به مشام می‌رسید.

در فصول دیگر در همان ساعت، در خیابان‌ها و کوچه‌های ممفیس بوی ماهی سرخ شده می‌پیچید و مردم شهر، در پاییز و زمستان بیشتر مرغابی می‌خوردند و در فصول دیگر ماهی. هرودوت<sup>(۱)</sup> که چهارصد سال بعد از سرگذشت ما وارد ممفیس شد نیز وجود آن بوهای مطبوع را در آغاز شب در خیابان‌ها و کوچه‌های آن شهر تأیید می‌نماید.

ممفیس زندگی شبانه نداشت. در آغاز شب خیابان‌ها خلوت می‌شد. موباد نقشه ربودن توره فرزند بلقیس را این طور طرح کرد که در روزی که وی با زورق رفته چون تا آغاز شب مراجعت نمی‌نماید، مردان او کنار رودخانه نیل آنجا به طور معمول زورق خود را در آنجا متوقف می‌کند، در کمین وی باشند تا مراجعت نماید.

وقتی که از زورق خارج شد نباید او را دستگیر کنند چون رانندگان زورق می‌بینند و به کمک توره می‌آیند. اما وقتی از ساحل نیل دور شد و به جایی رسید که رانندگان زورق او را ندیدند، باید به او حمله ور شوند و اول دهانش را ببندند که نتواند فریاد بزند و در همان حال دو دستش را بگیرند که نتواند از شمشیر خود استفاده نماید و شمشیرش را از او دور کنند و بعد با کیسه‌ای سر و صورتش را بپوشانند که اگر عابری رسید وی را نشناسد و تصور کند که مجرمی است که مأمورین عدالت او را می‌برند. زیرا در ممفیس هر وقت که مجرمی را دستگیر می‌کردند و می‌خواستند برای اجرای عدالت ببرند با کیسه‌ای سر و صورتش را می‌پوشاندند.

اما کسانی که مأمور دستگیری و بستن دهان توره هستند و باید دست‌هایش را بگیرند و چشم‌هایش را ببندند و سر و صورتش را با کیسه بپوشانند، باید بدانند که او یک فرد عادی نیست بلکه از طرف پدر و مادر پادشاه زاده است و اگر بعد از خروج از مصر از مادرش بیم نداشته باشند، از پدرش می‌ترسند و اگر توره بعد از ورود به مصر به پدرش سلیمان شکایت کند که با او به خشونت رفتار کردند یا او را زدند و مجروح نمودند، سلیمان تمام آنها را به قتل خواهد رسانید.

موباد به مردان مسلح خود سپرد که برای موفقیت، دو چیز ضروری است: اول این که توره فرصتی به دست نیاورد که فریاد بزند و دوم این که فرصتی به دست نیاورد که شمشیر از غلاف بکشد.

موباد و بیست مرد مسلح او از شمشیر منحصر به فرد توره بیم نداشتند اما از عاقبت آن می‌ترسیدند.

زیرا اگر توره فرصت به دست می‌آورد که از خود دفاع کند، موباد و مردانش مجبور بودند که وی را خلع سلاح کنند و یک مرد شمشیرزن را که مصمم به دفاع از خود می‌باشد، نمی‌توان خلع سلاح کرد مگر این که او را به قتل برسانند یا طوری مجروح کنند که نتواند از شمشیر خود استفاده نماید و موباد نه می‌خواست که توره به قتل برسد نه مجروح گردد بلکه می‌خواست طوری آن پسر جوان را دستگیر کنند و با خود به کشتی ببرند که آن جوان احساس کوچک‌ترین رنج و ناراحتی



ننماید.

در روزی که شب بعد از آن موباد می خواست پسر بلقیس را برباید، توره هنگام بامداد از خانه خارج گردید و سوار زورق شد و مردان موباد که او را از دور می دیدند، مشاهده کردند که توره می خواست درناهایی را که کنار رودخانه نیل می نشستند شکار کند.

او مایل بود که به جای درنا، تمساح های بزرگ رودخانه نیل را صید نماید اما می دانست که تمساح در مصر، جانوری است محترم و گرچه دارای تقدس نیست اما مصری ها، هرگز مبادرت به کشتن یک تمساح نمی کنند.

گفتیم تمساح در شط نیل هیچ نوع آفتی نداشت و اگر گاهی اکسیدوفر (خاک سرخ) که رنگ آب نیل را قرمز می کرد تمساح ها را به هلاکت نمی رسانیدند، دو طرف رودخانه نیل شاید در نواری به عرض یک یا دو فرسنگ از تمساح پوشانده می گردید.

توره می دانست که اگر به سوی یکی از تمساح های رود نیل تیر بیندازد، همان رانندگان زورق او را به قتل خواهد رسانید.

این بود که روزها که به شکار می رفت به شکار پرندگان اکتفا می نمود و معلوم است جوانی توانگر چون توره پرندگان را برای استفاده از گوشت آنها صید نمی کرد بلکه فقط برای تفریح آنها را صید می نمود و رانندگان زورق، در روزهایی که پسر جوان بلقیس سوار زورق می شد خوشحال بودند. چون می دانستند هر پرنده را که صید کند به آنها خواهد داد و آنها به خانه خود خواهند برد.

آن روز توره تا قدری قبل از غروب آفتاب مشغول گردش و شکار بود و آن گاه مراجعت کرد و زورق حامل او در محلی که همواره آنجا توقف می نمود، قرار گرفت و توره در حالی که کمان و ترکش خالی از تیر خود را در دست داشت از زورق خارج گردید.

از روزی که توره در شهر ممفیس بر اثر ازدواج با فرعون، دارای زندگی مستقل شده بود، بلقیس وی را از نظر دور نمی داشت و اعمال پسر نوجوان خود را تحت نظر می گرفت.

امانه برای این که از رفتن توره به شکار ممانعت نماید یا این که فکر کند که ممکن است که وی را بر بایند.

بلقیس می دانست که یک پسر جوان مثل توره باید به گردش و شکار برود و سواری کند و به مخلیه اش نمی رسید که ممکن است پسر خودش را بر بایند و ببرند. بلقیس، هنگام شب هم پسر نوجوان خود را تحت نظر داشت اما همین که توره از گردش و شکار بر می گشت و وارد خانه خود می شد بلقیس آسوده خاطر می گردید.

برای تحت نظر گرفتن توره هیچ کس بهتر از اوف نبود. چون جثه کوچک اوف به او اجازه می داد که پشت یک مجسمه سنگی یا یک درخت پنهان شود و توره را تحت نظر بگیرد و اگر هم در راه توره نمایان می شد و پسر جوان بلقیس او را می دید از دیدارش تعجب نمی کرد چون اوف دلقک به همه جا می رفت و در همه جا به چشم می رسید.

فقط آنهایی که اوف را نمی شناختند و برای اولین مرتبه وی را می دیدند از جثه کوچک و صورت پر از چین او متحیر می شدند.

وقتی که در بامداد، توره از خانه خارج می شد، اوف او را تحت نظر می گرفت تا زمانی که سوار زورق می شد و می رفت یا سوار بر اسب به طرف صحرا روان می گردید.

آن وقت اوف خود را به بلقیس می رسانید و آنچه شنیده و دیده بود برای ملکه سبا حکایت می کرد.

همان طور که بلقیس بین زن های مصر، از لحاظ زیبایی نظیر نداشت، پسرش توره هم بین مردان ممفیس از لحاظ زیبایی بی نظیر بود و زن های ممفیس خواهانش بودند و در راهش می ایستادند و او را با عنوان پسر الهه ممفیس طرف خطاب قرار می دادند و زیبایی اش را وصف می کردند.

در آن روز که توره به شکار پرندگان رفته بود، همین که آفتاب غروب کرد، اوف نزدیک رودخانه نیل منتظر بازگشت توره گردید و طوری خود را پنهان کرده بود که کسی وی را نمی دید اما او، همه را مشاهده می کرد.

همین که هوا قدری تاریک شد، اوف مشاهده کرد که زورق حامل توره از راه رسید و پسر جوان از زورق خارج شد و به راه افتاد.

اوف هم از پناهگاه خود خارج گردید و توره را تعقیب کرد اما طوری او را تعقیب می نمود که اگر توره رو بر می گردانید، نمی توانست آن دلقک کوتاه قد را ببیند.

ناگهان اوف مشاهده کرد که چند نفر از کنار کوچه جدا شدند و به توره حمله ور گردیدند و آن حمله آن قدر سریع بود که توره نتوانست فریاد بزند چون دهانش را گرفتند و دست هایش را بستند و کیسه ای بر سرش انداختند.

اوف فریاد نزد چون غریزه حفظ حیات که در تمام موجودات جاندار هست به او گفت که اگر فریاد بزند کشته خواهد شد.

او در یک چشم بر هم زدن فهمید کسانی که به توره حمله ور شده اند خود را در یک کوچه خلوت فرض می کنند و یقین دارند که کسی عمل آنها را نمی بیند و اگر او فریاد بزند آنها برای این که یگانه شاهد عمل خود را معدوم کنند به وی حمله ور خواهند شد و او را خواهند کشت و او نمی تواند با پاهای کوچک خویش از آنها بگریزد.

این بود که فریاد نزد و در عوض دو چشم خود را به خوبی گشود که بداند آنهایی که به توره حمله ور شدند چه می خواهند بکنند.

او به زودی فهمید که آنها قصد کشتن توره را ندارند زیرا اگر می خواستند او را به قتل برسانند به جای این که چشم ها و دست هایش را ببندند و کیسه ای بر سر و صورت او بیندازند، حلقومش را می بریدند و جسدش را همان جا می انداختند یا این که به کنار نیل می بردند و در آب می انداختند تا این که از بین برود. نخستین فکری که اوف راجع به علت آن کار کرد این بود که اندیشید یکی از زن های توانگر شهر که عاشق توره می باشد چون از عشق او بی تاب شده عده ای را مأمور کرده که آن پسر را دستگیر کنند و به خانه آن زن ببرند.

بعد، عقل او گفت که نباید آن کار به دستور یک زن عاشق به انجام رسیده باشد چون در ممفیس زنی نیست که نداند توره پسر الهه ممفیس است و همه می دانند که الهه ممفیس خیلی با نفوذ است و هرچه بگوید فرعون به موقع اجرا می کند و اگر

بفهمد که زنی پسرش را ربوده، آن زن را به کام تمساح خواهد انداخت.  
فکر دیگر که از خاطر اوف گذشت این بود آنهایی که به توره حمله کرده‌اند از طرف فرعون مأمور شدند که پسر بلقیس را دستگیر نمایند چون فرعون نمی‌تواند آن پسر جوان و زیبا را ببیند و به او حسد می‌ورزد یا این که حضور توره در ممفیس عیش او را منقص می‌نماید.

اما مرد کوتاه قد این فرض را هم رد کرد چون فهمید که فرعون بلقیس را بیش از آن دوست دارد که در صدد برآید نسبت به پسرش سوء قصد کند و اگر به راستی از حضور توره در ممفیس معذب باشد، می‌تواند از بلقیس بخواهد که پسرش را به سبا برگرداند تا در غیاب مادر در آنجا سلطنت نماید.

چون در آن موقع کسانی که به توره حمله کرده بودند او را به راه انداختند، اوف با خود گفت برای این که بفهمیم این‌ها که هستند و برای چه توره را دستگیر کرده‌اند باید آنها را تعقیب کنم.

اوف طوری در قفای آن عده که توره را می‌بردند حرکت می‌کرد که اگر آنها رو بر می‌گردانیدند نمی‌توانستند او را ببینند. اوف دید که حمله‌کنندگان پسر جوان را از کوچه‌ای دیگر به سوی رودخانه نیل می‌برند.

آن‌گاه اوف دید که آن عده توره را وارد یک کشتی کردند و در بین کسانی که در کشتی بودند چشم اوف به موباد افتاد و آن وقت دانست که حمله‌کنندگان از مردان موباد هستند و در یک لحظه علت حمله آنها به توره در نظرش روشن شد و دریافت که موباد آن پسر جوان را ربوده تا به یوده ببرد و به پدرش سلیمان برساند.

اوف صبر نکرد تا ببیند بعد چه می‌شود. چون می‌فهمید که در آن موقع هر لحظه که بگذرد، غیر قابل جبران خواهد بود و برگشت و با تمام قوتی که در دو پای کوتاه او بود شروع به دویدن کرد.

اما چون مدتی طولانی از دوران جوانی‌اش می‌گذشت، نفس در سینه‌اش پیچید و قلبش تپش درآمد و مجبور شد توقف کند تا نفس تازه نماید. همین که نفس او باز شد باز دویدن را شروع کرد و آن قدر دوید که وقتی خود را به بلقیس رسانید افتاد و فقط توانست بگوید موباد توره را برد.

بلقیس بانگ زد: چه می‌گویی؟

و مقصودت از بردن توره از طرف موباد چیست؟

تا چند لحظه اوف قادر به حرف زدن نبود و بعد از این که توانست حرف بزند آن چه را دیده بود به اختصار برای بلقیس حکایت کرد.

در حالی که اوف چگونگی ربودن توره را برای مادرش نقل می‌کرد، فرعون وارد شد و از واقعه مستحضر گردید.

بلقیس گفت: فوری به کشتی‌های جنگی خود دستور بده که کشتی موباد را تعقیب کنند و او را دستگیر نمایند و با پسرم برگردانند و من یقین دارم که کشتی موباد به طرف شمال رفته. چون او می‌خواهد پسرم را به یوده ببرد.

بعد بلقیس به خاطر آورد که خود او برای این که در ممفیس دستگیر نشود در صدد برآمده بود که آن شهر را دور بزند و به فرعون گفت: ممکن است موباد پیش‌بینی کند که پس از ربودن پسر من کشتی او مورد تعقیب قرار خواهد گرفت و شاید در سواحل نیل اسب‌هایی فراهم کرده که پسرم را از راه خشکی از مصر خارج کند. بگو که سواران در دو ساحل نیل موباد را تعقیب کنند.

فرعون جوان که از میزان علاقه بلقیس به پسرش توره مستحضر بود، انتظار داشت که او را خیلی متوحش و پریشان ببیند و مشاهده کرد که بلقیس پریشان نیست و از او علت آرامش وی را پرسید.

بلقیس گفت: من یقین دارم که پسرم تا روزی که به یوده برسد در معرض خطر مرگ نیست و موباد و مردانش که او را ربوده‌اند، نسبت به پسرم سوءنیت ندارند و نمی‌خواهند توره را به قتل برسانند یا مورد آزار قرار بدهند. بلکه منظورشان این است که او را از مصر خارج کنند و به یوده برسانند. بعد از خارج کردن توره هم از مصر، باز او را محترم خواهند شمرد و تا آنجا که بتوانند از پسرم پذیرایی خواهند کرد.

اما بعد از این که توره به کشور یوده رسید در معرض خطر قرار می‌گیرد و پسرهای سلیمان او را خواهند کشت تا توره جانشین پدر نشود و اگر دستورهای تو را با سرعت به موقع به اجر بگذارند، موباد قبل از این که بتواند پسرم را از مصر



خارج کند دستگیر خواهد شد.

موباد همین که مطمئن شد که مردانش توره را آورده‌اند، فرمان حرکت کشتی را صادر کرد و علاوه بر پاروزنان معمولی، بیست مرد مسلح که سربازان موباد بودند، پاروها را به دست گرفتند و کشتی سبک سیر را به حرکت درآوردند و طولی نکشید که کشتی علاوه بر نیروی پاروزنان از جریان آب نیل هم استفاده می‌کرد، از حومه ممفیس خارج گردید و به دستور موباد وارد شاخه شرقی رود نیل شد.

در آن موقع دلتای رود نیل از شمال ممفیس آغاز می‌گردید. یعنی آنجا که رود نیل تقسیم به چند شاخه می‌شد تا به دریا بریزد در شمال ممفیس قرار داشت. امروز نزدیک دریا رود نیل بیش از دو شاخه ندارد اما در هزار سال قبل از میلاد با هفت شاخه وارد دریای سفید (دریای مدیترانه امروزی) می‌شد و آن هفت شاخه تا دوره‌ای که هرودوت به مصر رفت باقی بود چون هرودوت در سیاحت نامه خود نوشته که رود نیل با هفت شاخه وارد دریا می‌شود و سه شاخه از آن هفت شاخه را نیز دیده است.

موباد شرقی‌ترین شاخه رود نیل را برای ورود به دریای سفید انتخاب کرد و این شاخه به خاطر این که نزدیک‌ترین شاخه رود نیل به دریای قلزم بود، چهارصد سال بعد از بلقیس، توسط داریوش اول پادشاه ایران با یک کانال به دریای قلزم متصل شد.

کشتی‌های جنگی برای دستگیری موباد و آزاد کردن پسر بلقیس به حرکت درآمدند و در دو ساحل نیل هم سواران تاختند زیرا احتمال داده می‌شد که موباد پسر بلقیس را از راه خشکی ببرد یا برای رد گم کردن، او را از کشتی خارج نماید و در قسمتی از ساحل نگاه دارد تا تعقیب کنندگان بروند و آن گاه، آن جوان را ببرد.

سواران از سکنه ساحلی راجع به موباد و توره تحقیق می‌کردند ولی هیچ کسی آن دو را ندیده بود.

کشتی موباد با پاروزن‌های زیاد چون تیری که از کمان رها شود، با سرعت می‌رفت و آن قدر سرعت داشت که کشتی‌های جنگی به آن نمی‌رسیدند.

کشتی‌های جنگی به جایی رسیدند که رودخانه نیل تقسیم به هفت شاخه

می شد و در آنجا مردد شدند که از کدام شاخه بروند.

نزدیک ترین شاخه های رود نیل به دریای سفید (مدیترانه امروزی) شاخه وسطی بود اما فرمانده کشتی های جنگی یقین نداشت که موباد توره را از آن شاخه برده باشد و بهتر آن دانست که تحقیق کند.

به این ترتیب که در آنجا تمام کشتی هایی را که از هفت شاخه رود نیل از شمال به طرف جنوب می روند در آن هفت راه متوقف کند و از آنها بپرسد که آیا کشتی حامل توره را دیده اند یا نه؟ به این ترتیب ناگزیر بعضی از آن کشتی ها که از شمال به طرف جنوب حرکت می کردند آن کشتی را که به سوی شمال می رود دیده اند.

همان طور هم شد و فرمانده کشتی های جنگی از کشتی هایی که از شاخه شرقی رود نیل می آمدند شنید که یک کشتی خارجی با سرعت به طرف شمال می رفت و فرمانده کشتی های جنگی بعد از دریافت آن خبر یک لحظه توقف را جایز ندانست و با پنج کشتی که پاروزن های مضاعف داشت موباد را تعقیب کرد و بقیه کشتی ها را در آغاز دلتای نیل یعنی در هفت راه گذاشت تا کثرت کشتی ها حرکت را کند نکند. موباد بدون این که لحظه ای توقف کند، در شاخه شرقی رود نیل که امروز وجود ندارد راه پیمایی می کرد و با سرعت می رفت و به پاروزنان خسته نوید می داد همین که از رودخانه خارج شدند و وارد دریا گردیدند آنها را از پاروزدن معاف خواهد کرد تا این که استراحت نمایند و از آن به بعد با بادبان راه خواهند پیمود چون در دریا پنهان شدن آسان است.

در شاخه شرقی رود نیل دو جزیره بود به اسم تی و پی که در تاریخ معروف است اما امروز وجود ندارد.

علت معروف شدن آن دو جزیره در تاریخ این است که قوم اسرائیل در آن دو جزیره سکونت داشتند ولی وقتی بلقیس وارد مصر شد، قوم اسرائیل در آن کشور نبود و به طوری که همه می دانید مدتی قبل از آن تاریخ حضرت موسی (ع) از مصر آنها را خارج کرد.

بین دو جزیره مزبور و همچنین بین هریک از آن جزایر و ساحل نیل به مناسبت وجود تخته سنگ های زیر آبی کشتی رانی مشکل بود.

کشتی ران‌های بومی می‌دانستند که آن تخته سنگ‌ها کجاست ولی موباد که هنگام ورود به مصر از شاخه وسط رود نیل وارد شده بود از موضع آن تخته سنگ‌ها بدون اطلاع بود و در حالی که پارزونا او، با سرعت پارو می‌زدند کشتی به تخته سنگ برخورد کرد و در هم شکست.

همین که کشتی شکست آب به داخل آن هجوم آورد و پاروزنان بیمناک دست از پارو زدن برداشتند.

می‌دانیم که موباد برای این که کشتی خود را سریع‌تر به حرکت درآورد، مردان مسلح را هم که با خود به مصر آورده بود پشت پارو نشانده و کسی در کشتی نبود که از توره حفاظت نماید و پسر بلقیس در آن کشتی آزادانه به سر می‌برد و موباد از گریختن وی نمی‌ترسید چون می‌دانست که آن جوان برای این که بگریزد خود را در رود نمی‌اندازد چون می‌داند که طعمه تمساح‌ها خواهد شد ولی از این واقعیت اطلاع نداشت که تمساح در بعضی از قسمت‌های دلتای نیل فراوان است و در برخی از قسمت‌ها وجود ندارد.

پسر بلقیس هم از آن موضوع مطلع نبود و بدون این که بداند در آنجا کشتی درهم شکسته تمساح موجود نیست، خود را در آب انداخت و به سوی ساحل شنا کرد. کشتی در فاصله بین جزیره پی و ساحل غربی شاخه نیل درهم شکسته بود و توره به سوی ساحل غربی شنا کرد.

در لحظه‌های اول، بعد از این که کشتی شکسته شد، طوری موباد و پاروزنان مضطرب شدند که توره را فراموش کردند و هنگامی موباد پسر سلیمان را به خاطر آورد که پاروزنان و خود او می‌خواستند به طرف جزیره پی شنا کنند.

در آن موقع موباد دریافت که توره در کشتی نیست و به گمان این که در آب افتاده باشد سطح رودخانه را نگریست اما توره را ندید، اما یک مرتبه پسر سلیمان را نزدیک ساحل دید و متوجه شد چند لحظه دیگر به ساحل خواهد رسید. موباد خطاب به مردان خود گفت: توره فرار کرد نگاه کنید. او شنا می‌کند و به زودی به ساحل خواهد رسید. بروید و او را دستگیر کنید و نگذارید بگریزد.

اما مردان موباد از بیم تمساح‌ها جرأت نمی‌کردند که خود را به رود بیندازند و

پسر سلیمان را دستگیر نمایند و خود موباد هم جرأت نمی‌کرد وارد آب شود و به طرف توره برود و دیگر این که می‌دانست که اگر به تنهایی برود نخواهد توانست آن جوان را دستگیر نماید زیرا توره جوانی نیرومند بود.

اگر موباد به تنهایی برای دستگیری توره می‌رفت ممکن بود به قتل برسد اگر چه پسر بلقیس در آن موقع سلاحی نداشت ولی با قوت جوانی خود موباد را از پا درمی‌آورد.

این بود که منشی سلیمان فریاد زنان به مردان خود گفت: ای ترسوها! نگاه کنید که در هیچ طرف تمساح وجود ندارد و اگر تمساح وجود داشت توره را بلعیده بود، بروید و او را دستگیر کنید. من به هر کس که برای دستگیری توره خود را به ساحل برساند، یک سکه طلا می‌دهم و بعد از این که او را دستگیر کردید باز به هر کدام یک سکه طلا خواهم داد.

زر که در دنیای قدیم بیش از امروز گره‌گشا بود، اثر بزرگ خود را بخشید و چند تن از مردان موباد خود را در آب انداختند و به طرف ساحل شنا کردند. توره که از آب خارج شده، قدم به ساحل گذاشته بود رو برگردانید که ببیند وضع کشتی شکسته و سرنشینان آن چگونه است.

او دید که چند نفر خود را در آب انداختند و به طرف او می‌آیند به خط مستقیم به طرف مغرب گریخت اما بعد از این که دانست که درخت‌ها و درختچه‌ها بین او و کسانی که وی را تعقیب می‌کنند، حائلی به وجود آورده و آنها نمی‌توانند او را ببینند، یک نیم دایره وسیع را پشت درخت‌ها پیمود و خود را کنار نیل رسانید و زیر علف‌ها پنهان شد در حالی که از وسط علف‌ها می‌توانست اطراف را ببیند ولی هیچ‌کس او را نمی‌دید.

توره مشاهده کرد آنهایی که در کشتی بودند یکی بعد از دیگری خود را در آب انداختند تا به سوی ساحل بیایند و بعد از همه موباد خود را در آب انداخت. توره دید که موباد چیزی بر خود بسته و حدس زد که طلا و نقره و مس خود را در آن نهاده و به خویش بسته تا از بین نرود.

آنهایی که قبل از همه وارد آب شدند بعد از رسیدن به خشکی دویدند و راه

مغرب را پیش گرفتند. چون یقین داشتند که توره از آن راه گریخته است و توره در دل به آنها می‌خندید و خوشوقت بود که آن حيله به فکرش رسیده و تعقیب‌کنندگان را به بیراهه فرستاده است.

دیگران هم بعد از این که به خشکی رسیدند به امید این که شریک دستگیری توره باشند و هرکدام یک سکه طلا از موباد بگیرند، به سوی مغرب رفتند. لیکن موباد بعد از این که از آب خارج شد در نزدیکی محلی که توره وسط علف پنهان شده بود ایستاد و اطراف را از نظر گذرانید.

او تصور نمی‌کرد که توره در نزدیکی او، درون علف‌ها پنهان شده است. موباد هم مثل مردان خود یقین داشت که توره به طرف مغرب گریخته و مطمئن بود که وی دستگیر خواهد شد. چون در طرف مغرب، در آن منطقه آبادی نبود تا توره بتواند خود را به آنجا برساند و از مردم کمک بخواهد. پسر بلقیس وسط علف، چشم از موباد بر نمی‌داشت و کینه آن مرد در سینه‌اش می‌جوشید.

توره از این خشمگین نبود که چرا آن مرد وی را از مادرش جدا کرده. چون آن پسر، مثل تمام بچه‌ها که قدم به مرحلهٔ جوانی می‌گذارند، خود را نیازمند مادر نمی‌دید. بلکه از این خشمگین بود که چرا آن مرد، جوانی چون او را که از طرف پدر و مادر شاهزاده است مانند دزدان دستگیر کرد و دست‌هایش را بست و چون تبه‌کاران بر صورتش کیسه انداخت.

بزرگان، وقتی مورد توهین زیردستان قرار بگیرند، خیلی رنج روحی می‌برند برای این که آن توهین را برخلاف قوانین طبیعی می‌دانند، در طبیعت جسم بزرگ، کوچک را جذب می‌کند و در تمام جهان ستارگان کوچک در پیرامون ستارگان بزرگ می‌گردند و در سراسر عالم یک مورد را نمی‌توان یافت که یک ستاره بزرگ پیرامون یک ستارهٔ کوچک بگردد.

بزرگان هم احترام زیردستان را نسبت به خود جزو قوانین طبیعی می‌دانند و این عقیده در دورهٔ بلقیس بیش از امروز رسوخ داشت به همین جهت عمل موباد کینه‌ای در قلب آن پسر جوان به وجود آورد که جز با قتل وی تسکین نمی‌یافت.



پسر بلقیس که اراده و سرعت اخذ تصمیم را از مادر به ارث برده بود، متوجه شد که اگر موباد را در آنجا به قتل برساند و جسدش را در رودخانه بیندازد کسی نخواهد فهمید که او موباد را کشته است و جسد آن مرد هم به دست نخواهد آمد. پس با دقت اطراف را از نظر گذرانید که بداند آیا مردان موباد در آن نزدیکی هستند یا نه؟

ولی هیچ کس آنجا نبود. توره یک مرتبه از وسط علف‌ها برخاست و به موباد حمله ور شد. آن حمله طوری غیرمنتظره بود که منشی سلیمان حتی نتوانست فریاد بزند و توره که سلاح نداشت با دو دست گلوی موباد را گرفت و فشرد.

موباد دست و پا زد که خود را از دست توره نجات بدهد اما نیروی جوانی بر نیروی آن مرد چربید و بعد از چندی دست و پا زدن، منشی سلیمان از حرکت افتاد و توره دو دست را از گردنش برداشت تا لاشه‌اش را در آب بیندازد.

اما موباد هنوز نمرده بود و اگر توره شتاب نداشت می‌فهمید که نه فقط قلب در سینه آن مرد می‌تپد بلکه وقتی دست از گردنش برداشت نفس هم کشید.

لیکن پسر بلقیس بیم داشت که هر لحظه مردان موباد که برای دستگیری او رفته‌اند وقتی او را ندیدند برگردند و لاشه آن مرد را ببینند و او را به قتل برسانند.

توره می‌فهمید که اگر در مکانی بود که می‌توانست از حمایت مادرش برخوردار شود، مردان موباد نمی‌توانستند او را به قتل برسانند ولو با چشم خود می‌دیدند که موباد به دست او کشته شده. همان طور که بعد از قتل استاد مومیاکار (خانه اموات) کسی متعرض او نگردید چون از حمایت مادرش برخوردار بود. اما در آنجا، توره نمی‌توانست از قدرت و نفوذ مادر استفاده کند و هرگاه مردان موباد مراجعت می‌کردند و جسد آن مرد را می‌دیدند توره را می‌کشتند.

این بود که توره تأمل نکرد تا بداند آیا موباد راستی راستی مرده است یا نه. در صدد برآمد که جسدش را در آب بیندازد تا جریان رودخانه، لاشه را ببرد.

وقتی جسد را بر زمین کشید که به طرف رودخانه ببرد متوجه شد که چیزی چون شال اطراف کمر موباد پیچیده. آن را گشود و در جوف شال یک کیسه سنگین دید و فهمید زر است.

این را باید گفت که توره به قصد سرقت آن شال را باز نکرد؛ در صورتی که حدس می‌زد در جوف آن شال زر و سیم و مس وجود دارد. بلکه کنجکاوی او را وادار کرد که شال را بگشاید که شاید غیر از زر و سیم و مس چیزی دیگر در جوف شال باشد و غیر از قلم و دوات و قدری پاپیروس چیزی نیافت.

توره بی‌بضاعت نبود تا که به قصد به دست آوردن زر و سیم شال موباد را بگشاید. برای او که مادری چون بلقیس داشت و هر چه می‌خواست از مادر می‌گرفت مقداری زر و سیم جلب توجه نمی‌کرد. با این حال بعد از این که جسد موباد را در رودخانه انداخت کیسه زر و سیم را نگاه داشت. چون به خاطر آورد که برای مراجعت به ممفیس احتیاج به زر و سیم دارد. اما شال و وسایل نوشتن را در آب انداخت تا این که برگه‌ای از موباد باقی نماند.

آن گاه مرتبه‌ای دیگر اطراف را از نظر گذرانید و دریافت که هنوز مردان موباد مراجعت نکرده‌اند. کیسه زر و سیم را به دست گرفت و در طول رودخانه به سوی جنوب به راه افتاد.

توره از قتل موباد کوچکترین دغدغه‌ای نداشت و به اصطلاح امروز نزد خود احساس مسئولیت نمی‌کرد. چون قتل آن مرد را یک عمل واجب و به تصور خود پسندیده می‌دانست و در آن موقع که در طول رودخانه به طرف جنوب می‌رفت از این متاسف بود که چرا شمشیر ندارد تا اگر به مردان موباد برخورد و آنها خواستند وی را دستگیر نمایند از خود دفاع کند.

توره می‌دانست که مردان موباد نمی‌دانند که او، آن مرد را کشته است لیکن چون مامور شدند که او را دستگیر کنند هرگاه وی را می‌دیدند در صدد برمی‌آمدند که دستگیرش نمایند.

اما توره تصمیم گرفته بود که نگذارد بار دیگر او را دستگیر کنند ولو منجر به قتلش بشود. وی می‌دانست که از تمام مردمان موباد چابک‌تر است و می‌تواند سریع‌تر از آنها بدود و رودخانه هم وسیله‌ای است مفید برای گریختن و هرگاه مردان موباد دسته‌جمعی به او حمله‌ور شدند و وی در خود توانایی مقاومت و دفاع را نبیند، می‌تواند از راه رودخانه فرار کند و خود را به آب بیندازد و شناکان به ساحل

دیگری برسد و تا دیگران خود را به او برسانند وی مقداری از مسافت را طی خواهد کرد و از تعقیب کنندگان دور خواهد شد.

اما کسی در کنار رودخانه به نظر توره نرسید و معلوم می شد که به فکر هیچ یک از تعقیب کنندگان نرسیده که وی ممکن است کنار رودخانه باشد. توره برای استراحت وسط علف های کنار رودخانه نشست و همچنان مواظب اطراف بود و دید که یک کشتی از شمال برخلاف جریان آب می آید.

توره از وسط علف ها برخاست و خود را به رودخانه نزدیک تر کرد، آن کشتی، مثل تمام کشتی هایی که از شمال به جنوب نیل می رفتند آهسته می رفت برای این که برخلاف جریان آب حرکت می کرد.

مدتی طول کشید تا آن که کشتی به نزدیکی توره رسید و پسر بلقیس فریاد زد: اگر مرا وارد کشتی کنید و با خود ببرید، کرایه ای خوب به شما خواهم پرداخت.

ناخدای کشتی که از زیبایی توره متعجب شده بود و می فهمید که او مصری نیست پرسید: به کجا می روی و چقدر می دهی؟

توره گفت: من ممفیس می روم و سه سکه طلا به تو خواهم داد. ناخدای کشتی به پاروزنان گفت که دست از پاروها بردارند و خود سکان را به حرکت درآورد تا کشتی را به ساحل نزدیک کند.

وقتی کشتی به ساحل نزدیک شد، ناخدای آن با دقت سرپای توره را از نظر گذرانید.

توره وقتی در ممفیس دستگیر شد لباس فاخر در برداشت اما در آن روز به طوری که گفتیم برای این که بگریزد، خود را در آب انداخت و بعد خویش را وسط علف ها پنهان کرد و آن گاه با موباد پیکار کرد و بر زمین غلتید و سرپایش گل آلود و کثیف شد.

ناخدای کشتی نسبت به توره مردد شد و اندیشید کسی که دارای آن لباس است، نباید سه سکه طلا داشته باشد و گفت: من کرایه را پیش می گیریم.

توره گفت: من هم کرایه به تو پیش می دهم. آن قدر کشتی به ساحل نزدیک گردید که یکی از پاروزنان پاروی خود را بین کشتی و ساحل قرار داد تا توره به کمک

پارو خود را به کشتی برساند.

اما توره نتوانست از آن استفاده کند چون چیزی در یک دست داشت که مانع از این بود با دو دست از پارو استفاده نماید و وارد آب گردید و در حالی که آب رودخانه به سینه‌اش رسیده بود، خود را به کشتی رسانید و با کمک یکی از پاروزنان وارد کشتی شد.

ناخدا گفت: سه سکه طلا را بده. توره کیسه‌ای را در دست داشت گشود و ناخدا را که به دقت آن جوان و کیسه‌اش را از نظر می‌گذرانید، با شگفت دید که در آن کیسه، مقدار زیادی سکه‌های طلا و نقره وجود دارد.

توره سه سکه طلا از کیسه بیرون آورد و به ناخدا داد و کیسه را بست و بعد بر صحنه کشتی نشست و از ناخدا به زبان سبایی که گفتیم زیبان بین‌المللی شوق نزدیک است، پرسید: آیا تو مصری هستی؟

آن مرد گفت: نه، من اهل صور هستم.

توره گفت: لابد جاشوان تو هم اهل صور هستند.

ناخدا گفت: بلی. برای چه این را می‌پرسی؟

توره گفت: قصدی ندارم و فقط می‌خواهم بدانم اهل کجا هستی؟

ناخدا پرسید: تو اهل کجا هستی؟

توره گفت که من اهل کشور سبا هستم و اکنون گرسنه هستم آیا در کشتی تو

غذایی یافت می‌شود که به من بدهی؟ چون از دیشب تا به حال چیزی نخورده‌ام.

ناخدا پرسید: دیشب کجا بودی؟

توره گفت: در یک کشتی.

ناخدا پرسید: آن کشتی اکنون در کجاست؟

توره گفت: آن کشتی اینک در قعر این رودخانه است. چون به سنگ برخورد کرد

و غرق شد.

معلوم بود که ناخدای صور گفته توره را باور نمی‌کند و با سوءظن لباس گل آلود

او را که باز بر اثر عبور توره از آب کثیف‌تر به نظر می‌رسید می‌نگرد. آن گاه ناخدا

گفت: اگر غذای خودمان را به تو بدهیم خود گرسنه می‌مانیم.

توره گفت: اینجا آبادی نیست ولی بالاتر آبادی هست و تو می‌توانی در آنجا غذا خریداری نمایی.

ناخدا گفت: تو اگر می‌خواهی شکم را سیر کنی باید قیمت غذایی را که می‌خوری بپردازی.

توره پرسید: غذایی که می‌خواهی به من بدهی چیست؟  
آن مرد گفت: باقلا و ماهی شور.

توره گفت: قیمت باقلا و ماهی شور چقدر می‌شود؟  
ناخدای صوری خیلی میل داشت که بگوید یک طلا اما خود او از آنچه می‌خواست بر زبان بیاورد، شرم کرد و گفت: یک سکه نقره توره متعجب شد و پرسید: آیا برای قدری باقلا و ماهی شور که می‌خواهی به من بدهی یک سکه نقره می‌خواهی؟

ناخدا گفت: تو مجبور نیستی باقلا و ماهی شور را بخوری. تو سکه نقره خود را نگاه دار. من هم باقلا و ماهی شور خود را نگاه می‌دارم.  
توره چون خیلی گرسنه بود گفت: باقلا و ماهی شور را بیاور تا به تو یک سکه نقره بدهم.

ناخدا رفت و با دو ظرف چوبی مراجعت کرد و در یکی از ظروف مقداری باقلای پخته و سرد بود و در ظرف دیگری قطعه ماهی نمک سود. توره خواست باقلا را بردارد و بر دهان بگذارد اما ناخدا دستش را گرفت و گفت اول سکه نقره را بده و بعد باقلا بخور.

توره مرتبه‌ای دیگر کیسه را گشود و یک سکه نقره از آن خارج کرد و به ناخدا داد و وقتی سکه نقره را از کیسه خارج می‌کرد ناخدا به دقت درون کیسه را می‌نگریست و بعد از توره جدا شد و از آن به بعد در حالی که مراقب راندن کشتی بود، لحظه به لحظه توره را می‌نگریست.

برای پسر بلیس باقلای پخته و سرد و ماهی نمک شور، غذای گوارایی نبود اما گرسنگی او را واداشت که آن غذا را بخورد. بعد از این که غذا خورد، کاسه چوبی را که در آن لوبیا بود به دست گرفت و به عرشه رفت و خم شد و کاسه را وارد آب کرد



و بیرون آورد و نوشید.

آن گاه در حالی که کیسه زر و سیم خود را زیر بغل گرفته بود، روی عرشه کشتی دراز کشید و چون بر اثر تلاش های آن روز خسته بود خوابش برد.

ناخدای کشتی به جاشوان گفت: این جوان با این لباس ژولیده، بدون تردید یک سارق فراری است و به دروغ می گوید که کشتی حامل او، به سنگ خورده و شکسته است.

آنچه نشان می دهد که این جوان یک دزد می باشد این کیسه پر از زر و سیم است و آیا می توان قبول کرد که یک چنین جوان ژولیده و فقیری دارای این همه زر و سیم باشد؟

جاشوان تصدیق کردند که جوانی آن چنان ژولیده و فقیر، نباید صاحب حقیقی آن زر و سیم باشد بلکه آن را دزیده است.

ناخدا گفت: چون این زر و سیم مال دزدی است اگر ما آن را از دست این جوان بیرون بیاوریم کاری خوب کرده ایم و خدایان صور از ما راضی خواهد شد. یکی از جاشوان گفت: به خصوص اگر سهمی از آن زر و سیم به ما برسد. ناخدای صوری گفت: مشوش نباشید من چیزی به شما خواهم داد.

بعد به دستور راهنما مقرر شد که چهار نفر از جاشوان به توره نزدیک شوند و دو نفر از آنها دو دستش را بگیرند و دو نفر دو پایش را و ناخدا هم کیسه پر از زر و سیم را تصاحب نماید و جاشوان توره را به رودخانه بیندازند.

همین کار را کردند و به توره نزدیک شدند و دو دست و دو پایش را گرفتند و ناخدا کیسه زر و سیم را از زیر بغلش برداشت.

توره از خواب بیدار شد و فریاد زد ولی فریاد او بی اثر بود و کسی به کمک وی نیامد و جاشوان او را در آب انداختند.

توره شناگری ماهر بود و بعد از این که در آب افتاد، خواست کشتی را تعقیب نماید اما دو نفر از پاروزنان در طرف راست و چپ کشتی پاروهای خود را بلند کردند و به توره فهمانیدند که هرگاه به کشتی نزدیک شود، سرش را متلاشی خواهند کرد و توره ناامید راه ساحل را در پیش گرفت و خود را به خشکی رسانید. توره وقتی

که به ساحل رسید و وسط علف‌ها نشست برای زر و سیم از دست رفته تأسف نداشت چون نه آن زر و سیم در آغاز مال او بود و نه برای پسر بلقیس آن فلزات جلوه‌ای داشت. اما خیلی از این که او را در آب انداخته‌اند، متأثر شد. تأثر و خشم توره در آن موقع، مانند خشمی بود که بعد از این که موباد او را ربوده به پسر جوان دست داد.

در هر دو مورد آن چه توره را خشمگین کرد این بود که به او که از طرف پدر و مادر شاهزاده است، توهین کردند و چند جاشوی بی سر و پا که هزاران تن از آنها نزد وی ارزشی ندارند به دستور ناخدای خود دست‌ها و پاهایش را گرفتند و او را در آب انداختند.

طوری توره از رفتار ناخدا صوری و جاشوانش خشمگین بود که نتوانست قرار بگیرد و از جابرخواست هنوز کشتی صوری به خوبی دیده می‌شد و توره می‌دانست که اگر آن کشتی را تعقیب نماید به آن خواهد رسید.

توره فهمید که کشتی‌هایی که در رود نیل از طرف شمال به سوی جنوب یعنی به طرف قسمت بالای رودخانه نیل حرکت می‌کنند، آهسته راه می‌پیمایند و با این که آب رود نیل از آبشارها گذشته آرام است و به همین جهت قابل کشتی رانی است آب در مقابل کشتی‌هایی که به جنوب قسمت بالای رودخانه می‌رود، مقاومت می‌نماید و از سرعت کشتی می‌کاهد.

لذا اگر یک پیاده که با قدم سریع از ساحل رود نیل می‌گذرد با یک کشتی که به سوی جنوب می‌رود مسابقه بگذارد آن پیاده برنده خواهد شد.

توره جوان بود و قوی و همان خواب کوتاه، بر عرشه کشتی صوری، خستگی او را از بین برده بود و با قدم‌های تند، در کنار رودخانه به سوی جنوب رفت.

خشم شدید پاهای پسر جوان را چنان با سرعت به حرکت در می‌آورد که او تردیدی نداشت که به کشتی صوری خواهد رسید.

توره قدری که راه پیمود متوجه گردید که اگر از کنار رودخانه برود، به زودی ناخدای کشتی صوری و جاشوانش او را خواهند دید و می‌فهمند که وی آن کشتی را تعقیب می‌کند و بر سرعت حرکت خواهند افزود و کشتی از چنگ او به در

خواهد رفت و نخواهد توانست از ناخدا و جاشوانش انتقام بگیرد.  
پس بهتر آن است که کنار رودخانه را ترک کند و از وسط علف‌ها برود تا ناخدای  
کشتی و جاشوانش او را نبینند و بر سرعت کشتی نیفزایند.

در حالی که توره از وسط علف‌ها می‌رفت، کشتی صوری را از نظر دور  
نمی‌داشت و فاصله بین او و آن کشتی کم می‌شد. ولی آفتاب به افق مغرب نزدیک  
شده بود و توره می‌دید که ساعتی دیگر هوا تاریک خواهد گردید.

ولی پسر جوان نمی‌ترسید که کشتی را گم کند. چون می‌دانست طبق مقررات  
کشتی‌رانی در رود نیل تمام کشتی‌هایی که هنگام شب از آن رود عبور می‌نمایند،  
بایستی چراغ داشته باشند تا کشتی‌های دیگر با آن‌ها برخورد نکنند و همین که  
آفتاب غروب کرد، روشنایی چراغ کشتی صوری نمایان گردید. کشتی‌هایی که در  
رود نیل حرکت می‌کردند دو نوع حرکت داشتند بعضی از آن‌ها روز و شب راه  
می‌پیمودند و بعضی دیگر بعد از فرود آمدن تاریکی به ساحل نزدیک می‌شدند و  
لنگر می‌انداختند تا پاروزنانشان استراحت نمایند و تا بامداد چراغ کشتی‌ها روشن  
بود تا کشتی‌هایی که از نیل عبور می‌کنند با آن‌ها برخورد ننماید.

کشتی‌های جنگی و کشتی‌های حامل پیک سریع السیر روز و شب حرکت  
می‌کردند اما کشتی‌های بازرگانی که کالا حمل می‌کردند شب‌ها کنار رودخانه لنگر  
می‌انداختند.

کشتی صوری یک کشتی حامل کالا بود و طبیعتاً بایستی بعد از فرود آمدن  
تاریکی کنار رود توقف کند و لنگر بیندازد تا پاروزنانش بخوابند.

اما ناخدای آن کشتی بعد از این که توره را در آب انداختند شنا کردن آن جوان را  
دیده بود و مشاهده کرد که او خود را به ساحل رسانید.

ناخدا پیش بینی کرد که ممکن است آن جوان برای گرفتن زر و سیم خود کشتی  
وی را تعقیب نماید لذا آن شب توقف نکرد و به جاشوان گفت که باید تا صبح راه  
پیمود تا اگر آن مرد جوان کشتی ما را تعقیب کند نتواند خود را به ما برساند.

این بود که پاروزنان به کار ادامه دادند و هم چنان پارو می‌زدند.  
اما هر قدر که از شب می‌گذشت حرکت پاروها سست‌تر می‌گردید زیرا خستگی

و خواب بر پاروزنان غلبه کرده بود.

لیکن چون ناخدا به آنها وعده داده بود که قسمتی از آن چه به دست آورده‌اند به آنها خواهد داد، خواب آلوده، پارو می‌زدند.

توره هم بدون این که احساس خستگی نماید، کشتی را تعقیب می‌کرد و فقط از گرسنگی ناراحت بود و باقلا و ماهی شور ناخدای صوری به کلی به تحلیل رفته بود. یک وقت توره دید چند چراغ که نشانه چند کشتی بود از جنوب نمایان شد و چراغ‌ها به زودی پر نور شد یعنی کشتی‌ها نزدیک گردید و بعد احساس کرد که کشتی صوری بعد از رسیدن به کشتی‌ها توقف کرد و توره آن قدر دوید تا این که خود را به محل تلاقی کشتی‌ها رسانید.

با این که در تاریکی شب شناختن انواع کشتی‌ها دشوار است، توره کشتی‌های جنگی را شناخت و متوجه شد که آنها جلوی کشتی صوری را گرفته‌اند. توره خود را در آب انداخت و شناکنان به طرف یکی از کشتی‌های جنگی رفت.

اما هنوز بیش از چند متر شنا نکرده بود که کشتی‌های جنگی به حرکت درآمدند و کشتی صوری هم به راه افتاد.

توره به کشتی صوری امیدی نداشت و می‌دانست اگر به طرف آن کشتی برود و خود را به آن برساند کشته خواهد شد.

این بود که کشتی‌های جنگی را تعقیب کرد، هر چند لحظه یک مرتبه سر از آب خارج می‌نمود و فریاد می‌زد و به زبان سبایی می‌گفت: توقف کنید، من توره پسر بلقیس الهه ممفیس هستم.

اما کشتی‌های جنگی توقف نمی‌کردند و دورتر می‌رفتند و نور چراغ آنها کمتر می‌شد. عاقبت پسر نوجوان از فریاد زدن خسته شد و از رسیدن به کشتی‌های جنگی ناامید گردید و به ساحل مراجعت کرد و روی علف‌ها نشست و از خستگی دراز کشید و لحظه‌ای دیگر خوابش برد.

بامداد روز دیگر گرمای آفتاب او را از خواب بیدار کرد و همین که چشم گشود احساس گرسنگی نمود.

می‌دانیم آخرین غذایی که توره خورد، مقداری باقلای پخته و ماهی شور در

کشتی صوری بود و آن غذای کم قوت، به زودی به تحلیل رفت و توره نمی دانست شکمش را چگونه سیر کند.

او حتی یک سکه مس برای خرید قدری باقلای پخته با خود نداشت. در رودخانه نیل ماهی بود اما توره وسیله ماهیگیری نداشت و چون در طرف جنوب یک نخلستان کوچک به نظرش رسید، راه آن جا را پیش گرفت. وی می دانست که در آن فصل آن نخلستان خرما می رسیده ندارد و خرما همواره از آغاز پاییز به دست می آید. اما امیدوار بود که پای درخت های خرما، خرما می نرسیده که به آن کلوس می گویند افتاده باشد و او با خوردن آن ها از رنج گرسنگی بکاهد.

از روزی که خرما می سبزرنگ در شاخه به وجود می آید تا روزی که خرما ارغوانی و بعد خرمایی و شیرین می شود به طور دائم پرندگان مقیم شاخه های خرما هستند و با منقار خرما می سبزرنگ را از درخت جدا می کنند و بعضی از آن ها به زمین می افتد و توره امیدوار بود بعد از این که به نخلستان رسید، از خرماهایی که بر زمین افتاده بخورد و قدری شکم را سیر نماید.

در آن روز، توره که از طرف پدر و مادر شاهزاده بود، برای اولین مرتبه، رنج گرسنگی شدید را احساس کرد و تا آن موقع نفهمیده بود که گرسنگی چقدر رنج دارد.

اما در آن روز توره که بعد از سلطنت ملقب به مضیاف شد دانست که بر گرسنگان چه می گذرد و به همین جهت پس از این که به سلطنت رسید روز و شب در مضیف<sup>(۱)</sup> خود گرسنگان را اطعام می کرد و لذا در تواریخ شرق اسم او را با عنوان مضیاف ذکر کردند یعنی کسی که زیاد میهمانی می دهد.

می گویند اولین کسی که مضیف به وجود آورد، ابراهیم خلیل (ع) جد بزرگ سلیمان بود و او میهمان سرایی داشت که هر گرسنه می توانست وارد آن شود و شکم را سیر نماید.



اما از دارالضیافه ابراهیم خلیل (ع)، اطلاعاتی در دست نیست. در صورتی که از دارالضیافه توره اطلاعات بالنسبه زیاد در دست داریم. از نژاد سلیمان فقط توره باقی ماند و نسل تمام فرزندان سلیمان مقطوع گردید ولی نسل توره امروز هم باقی است. پادشاه کنونی حبشه از نسل توره پسر سلیمان است و به طور کلی تمام سلاطین حبشه از نسل توره بوده‌اند و به واسطه او به سلیمان می‌رسند و چون توره ملقب به مزیاف بود، تمام سلاطین حبشه سعی کرده‌اند که از جد خود پیروی نمایند و دارای مزیف باشند.

توره بعد از این که خود را به نخلستان رسانید، چند خرماي سبز و نرسیده از زمین برداشت و به دهان نهاد و جوید و با این که به شدت گرسنه بود، از طعم گس و زننده خرماي خام ناراحت شد و نتوانست بیش از چند خرماي خام تناول نماید. بعد از این که از نخلستان خارج گردید، در سمت مغرب یک قریه به چشمش رسید و فکر کرد که به آن قریه برود و خود را معرفی کند و از کدخدای قریه بخواهد قدری فلز به او وام بدهد تا خود را به ممفیس برساند.

توره چون با کشتی رבוته شده بود، از میزان مسافتی که طی کرد، اطلاع نداشت و نمی‌دانست از آنجا تا ممفیس چقدر راه است.

اما حدس می‌زد که نباید خیلی طولانی باشد و او اگر بتواند شکمش را سیر نماید، قادر است که پیاده خود را به ممفیس برساند.

در حالی که مردد بود چه کند، مشاهده کرد که چند سوار از طرف شمال می‌آیند و بعد از این که نزدیک شدند توره شناخت که از سربازان فرعون هستند.

توره متوجه شد که شاید بتواند از آن سواران کمک بخواهد. وقتی سواران نزدیک‌تر شدند توره دید که آنها مردی را که دو دستش از پشت بسته است پیاده جلوی اسب انداخته‌اند و به نظر می‌رسد که آن مرد یک مجرم باشد.

توره که به دقت سواران و آن مرد را از نظر می‌گذرانید، ناگهان بانگی از حیرت برآورد. چون دید که آن مرد دست بسته موباد است.

پسر بلقیس یقین داشت که موباد را خفه کرده و خود او جسد بی‌جان او را در رودخانه انداخت. چگونه ممکن بود که مرده زنده شود و به راه بیفتد و دیگر این که

چه شد که سواران دست‌های موباد را بستند و او را جلوی اسب انداخته‌اند و می‌آورند.

موباد هم با وجود ژولیدگی توره پسر بلقیس را شناخت و همین که به توره رسید، با دست‌های بسته، مقابل او خود را بر خاک انداخت و به زبان سبایی گفت: ای توره مرا نجات بده این‌ها می‌خواهند مرا به قتل برسانند.

سواران وقتی دیدند موباد مقابل آن پسر جوان و ژولیده به خاک افتاد، حیرت کردند و صاحب منصب سواران به زبان سبایی از موباد پرسید: این جوان کیست؟ موباد سر از خاک برداشت و گفت: این پسر جوان همان است که شما دنبال او می‌گردید.

صاحب منصب سواران به شگفتی گفت: آیا این توره فرزند الهه ممفیس است؟ موباد گفت: بلی خود اوست.

صاحب منصب از اسب پیاده شد و به سربازان گفت: به احترام توره از اسب پیاده شوند و موباد که لحظه‌ای سر از خاک برداشته بود که جواب صاحب منصب را بدهد، سر بر خاک نهاد و گفت: ای توره این‌ها می‌خواهند مرا به قتل برسانند. مرا از مرگ نجات بده.

توره نمی‌توانست بفهمد چگونه موباد که مرده بود، زنده شده و نیز نمی‌توانست بفهمد که آن سواران چرا دستگیرش کرده‌اند. از صاحب منصب توضیح خواست و او گفت: ای پسر الهه ممفیس بعد از این که این مرد تو را ربود، مادرت از آن واقعه مطلع شد، از شوهرش فرعون خواست که تو را پیدا کند و به ممفیس برگردانند و این مرد را هم که رباینده تو می‌باشد دستگیر نمایند تا به سختی کیفر ببیند. آن‌گاه به دستور فرعون کشتی‌های جنگی برای یافتن تو به راه افتادند و چون ممکن بود که این مرد برای رد گم کردن، تو را از خشکی ببرد عده‌ای از سواران ارتش فرعون، مامور شدند که در دو ساحل رودخانه نیل تو را جستجو کنند و وقتی به جایی رسیدیم که رودخانه به هفت شاخه تقسیم می‌شود، سواران را به هفت دسته تقسیم کردند و هر دسته از آنها را مأمور تجسس در یکی از شاخه‌های رودخانه نیل نمودند و من سواران خود را دو قسمت کردم و قسمتی به ساحل شرقی این رودخانه

فرستادم و خود در ساحل غربی مشغول تفحص شدم و به طرف شمال رفتم تا این که به دریا رسیدم و تو را نیافتم و کشتی این مرد را که اینک مقابل تو به خاک افتاده، ندیدم. هنگام بازگشت کنار رودخانه این مرد را دیدم و بی درنگ فهمیدم که خارجی است، پس او را مورد تحقیق قرار دادم و گفتم اگر نگویی تو که هستی و این جا چه می‌کنی، تو را مورد شکنجه قرار خواهم داد و حقایق را با شکنجه از تو کشف خواهم کرد.

این مرد گفت: اگر به من قول بدهی که مرا نخواهی کشت، حقایق را به تو خواهم گفت.

گفتم: من نمی‌توانم این قول را به تو بدهم. ولی می‌توانم به تو قول بدهم که تو را شکنجه نکنم.

بعد این مرد خود را معرفی کرد و گفت نامش موباد است و از طرف سلیمان پادشاه یوده به مصر آمده و سلیمان به او مأموریت داده که تو را ای پسر الهه ممفیس برباید و با خود به کشور یوده ببرد.

ولی کشتی او در این رودخانه شکست و تو ای توره از فرصت استفاده کردی و گریختی و بعد هم در ساحل رودخانه کیف او را گرفتی او را خفه کردی و او وقتی چشم گشود خود را در آب دید و به زحمت خود را به ساحل رسانید و در آنجا بود که ما او را دیدیم و دستگیرش کردیم.

توره گفت: هرچه به تو گفته صحیح است.

در تمام مدتی که صاحب منصب و توره مشغول حرف زدن بودند، موباد همچنان رو بر خاک داشت. بعد از این که حرف آن دو تمام شد، صاحب منصب به توره گفت: ای پسر الهه ممفیس اینک بگو که فرمان تو چیست و با این مرد چه می‌خواهی بکنی.

توره گفت: این مرد نسبت به من توهینی بزرگ کرد. چون مرا دستگیر نمود و مثل دزدان دست‌هایم را بست و مانند تبه کاران کیسه بر صورتم انداخت. من تصور می‌کردم که با خفه کردن این مرد او را به سزایش رسانیده‌ام و اکنون می‌بینم که وی زنده است.

صاحب منصب گفت: ای پسر الهه ممفیس آیا میل داری که دوباره این مرد را خفه کنی و سزایش را بدهی یا این که میل داری که من با شمشیر او را به هلاکت برسانم.

توره گفت: زنده ماندن این مرد، یک واقعه عجیب است و معلوم می شود که خدایان نخواسته اند او بمیرد لذا من نه خود او را به قتل می رسانم نه دستور می دهم تو او را به قتل برسانی. او را با خود به ممفیس می بریم تا مادرم که زنی است که همه چیز را می داند راجع به او تصمیم بگیرد.

صاحب منصب گفت: هرچه تو بگویی همان را به موقع به اجرا خواهم گذاشت.

توره گفت: آیا هنگام مراجعت چند کشتی جنگی را ندیدی؟  
صاحب منصب جواب مثبت داد و گفت آن کشتی های جنگی در جستجوی تو هستند.

توره گفت: چون مرا یافته ای یکی از سواران خود را بفرست که به آن کشتی ها اطلاع بدهند که مراجعت نمایند.

آن دستور هم به موقع اجرا شد و بعد صاحب منصب، اسب خود را به توره داد و خود، اسب یکی از سواران را گرفت و آن سوار را ترک اسب سوار دیگری نشانید و موباد را هم ترک یکی از سواران بستند و راه ممفیس را در پیش گرفتند.

موباد از توره نمی ترسید چون دریافته بود که آن پسر جوان به اقتضای جوانی خوش قلب است و قصد کشتن او را ندارد و اگر می خواست او را به قتل برساند، فرمان قتل او را صادر می کرد و سواران او را می کشتند. اما از بلقیس می ترسید و بیم داشت که بعد از ورود به ممفیس به حکم بلقیس کشته شود.

این بود که در صدد برآمد که قلب توره را نسبت به خود نرم کند تا اگر بلقیس فرمان قتل او را صادر کرد، توره شفاعت نماید و نگذارد او را به قتل برسانند.

این بود که در راه کوشید که خود را در نظر توره بی گناه جلوه بدهد و به او بفهماند که وی مأمور و معذور بوده است.

ولی توره بعد از این که توضیحات طولانی موباد را شنید، به او گفت: تو مأمور سلیمان بودی و در نظر او معذور هستی ولی در نظر من معذور نیستی و من از گناه تو

صرف نظر نمی‌کنم.

موباد وقتی از این راه نتیجه نگرفت، در صدد برآمد از راه دیگر داخل شود و عظمت سلیمان را برای پسرش وصف نماید و از دانش او صحبت کند و بگوید که وی زبان تمام جانوران را می‌داند و با آن همه عظمت آرزویی در جهان ندارد، جز این که قبل از مرگ پسرش یعنی توره را، در آغوش بگیرد و آن گاه جان بسپارد. ولی آن حرف‌ها در قلب توره اثر نمی‌کرد برای این که بین او و سلیمان محبت فرزندی و پدری وجود نداشت و گفتیم آن محبت بر اثر زندگی مشترک به وجود می‌آید و پسری که هرگز پدر خود را ندیده و از مادرش شنیده که پدر او نسبت به مادرش خلف وعده کرد، نمی‌تواند او را دوست بدارد.

در حالی که سواران با سرعت می‌رفتند، توره ناگهان گفت: آه. این همان کشتی است.

فرمانده سواران پرسید: کدام کشتی را می‌گویید؟

توره گفت: این کشتی که به طرف ممفیس می‌رود. ناخدای این کشتی از من زر گرفت تا این که مرا به ممفیس برساند ولی او و جاشوانش بعد از این که از من زر گرفتند در آبم انداختند.

فرمانده سواران پرسید: چه باید کرد؟

توره گفت: باید جلوی کشتی را گرفت و ناخدا را دستگیر نمود.

کشتی صوری برخلاف جریان آب نیل راه می‌پیمود و اگر ناخدا نمی‌خواست توقف کند متوقف کردن کشتی، آسان نبود.

فرمانده سواران گفت: وقتی به کشتی رسیدیم من فریاد می‌زنم و به ناخدای کشتی می‌گویم که توقف کند.

توره گفت: اگر او مرا ببیند توقف نخواهد کرد.

فرمانده سواران گفت: تو می‌توانی خود را پنهان کنی تا او تو را نبیند. آن وقت توره از اسب فرود آمد و عنان اسب خود را به یکی از سواران داد که یدک بکشد و خود پیاده از وسط علف‌ها به راه افتاد.

سوارن به زودی خود را به کشتی صوری رسانیدند و فرمانده سواران خطاب به



سرنشینان کشتی بانگ زد: توقف کنید.

ناخدای صوری پرسید: برای چه توقف کنم؟

فرمانده سواران گفت: اسب‌های ما خسته هستند و نمی‌توانند ما را حمل کنند و ما هم نمی‌توانیم پیاده راه‌پیمایی نماییم. از تو تقاضا می‌نماییم که ما را سوار کشتی خود بکنی.

ناخدای صوری گفت: بار من خیلی سنگین است و من نمی‌توانم شما را وارد کشتی کنم.

فرمانده سواران نظری به تنه کشتی انداخت و دید که مقداری زیاد از آن از آب خارج می‌باشد و دانست که ناخدا دروغ می‌گوید و آن کشتی بار زیاد و سنگین ندارد. فرمانده برای این که ناخدای صوری را تطمیع کند، گفت: ما برای هر سوار با اسبش دو سکه نقره به تو می‌دهیم.

دو سکه نقره، کرایه‌ای بود خیلی زیادتر از میزان کرایه مسافران و اسب‌ها در کشتی‌های رود نیل.

ناخدا پرسید به کجا می‌خواهید بروید؟

فرمانده سواران گفت: ما می‌خواهیم به ممفیس برویم.

ناخدا گفت: من کرایه شما را پیش می‌گیرم.

فرمانده سواران گفت: ما هم پیش خواهیم پرداخت.

وقتی ناخدای صوری اطمینان حاصل کرد که می‌تواند کرایه خود را پیش بگیرد،

کشتی را آهسته به ساحل نزدیک کرد تا آنها وارد کشتی شوند.

فرمانده سواران خواست وارد کشتی شود اما ناخدای صوری گفت اول کرایه

خود را بدهید و بعد وارد کشتی شوید. فرمانده سواران به افراد خود گفته بود چه

باید بکنند و دست در جیب کرد و چند سکه نقره بیرون آورد و این طور نشان داد که

می‌خواهد آن سکه‌ها را به ناخدا بدهد.

ناخدای صوری خود را به کنار کشتی رسانید. تا سکه‌ها را دریافت نماید یک

مرتبه سه نفر از سواران به او حمله ور شدند و دو دستش را گرفتند و قبل از این که

کسی از جاشوان به کمکش بیاید، او را از کشتی بیرون کشیدند و سواران دیگر با

شمشیر وارد کشتی شدند و جاشوان را تهدید کردند که اگر مقاومت کنند کشته خواهند شد.

جاشوان که مشاهده کردند آنها از سربازان فرعون مصر هستند، ترسیدند و پاروها را از آب خارج کردند و در طول کشتی قرار دادند و یکی از آنها لنگر کشتی را وارد رودخانه کرد و با آن حرکات آشکار کردند که قصد گریختن ندارند. در ساحل توره خود را به ناخدای صوری رسانید و به او گفت: آیا مرا می شناسی؟

وقتی چشم ناخدای صوری به پسر جوان افتاد و متوجه شد که سربازان از فرمان آن جوان اطاعت می نمایند به لرزه درآمد.

آن گاه ناخدای صوری بر خاک افتاد و صورت را مقابل پای توره بر زمین نهاد و توره به سربازان گفت او را بلند کنند. بعد از این که بلندش کردند گفت: اول کیسه زر و سیم را که از من به سرقت برده ای پس بده.

ناخدای صوری فهمید که اگر انکار بکند، گرفتار شکنجه خواهد شد و گفت: بگذار به کشتی بروم و آنچه تو می خواهی بیاورم.

توره گفت: من اجازه نمی دهم که تو به کشتی بروی بگو که آن کیسه را کجا گذاشته ای تا بروند و بیاورند. ناخدای صوری جای پنهانی کیسه را نشان داد و فرمانده سواران گفت که دو نفر به کشتی بروند و آن را بیاورند.

وقتی کیسه زر و سیم آورده شد، توره به موباد گفت: این است کیسه ای که تو با خود داشتی و من از آن بیش از سه سکه زر برنداشتم و آن را هم بابت کرایه مسافرت خود به این مرد (اشاره به ناخدای صوری) دادم و من نمی دانستم که در این کیسه چقدر طلا و نقره و مس وجود دارد. ولی تو از مقدار آنها اطلاع داری. سکه ها را بشمار تا کسر نباشد.

موباد اول سکه های طلا و آن گاه سکه های نقره را شمرد اما از شمردن سکه های مس خودداری کرد و گفت شماره سکه های طلا و نقره غیر از سه سکه طلا درست است.

توره گفت: سکه های خود را بگیر. این کیسه مال تو بود و باید به تو برگردد.

آن گاه به فرمانده سواران گفت: این مرد به خاطر توهین بزرگی که به من کرده، باید مجازات شود.

فرمانده سواران گفت: ای توره فرمان بده تا من او را به قتل برسانم.  
توره گفت: من این مرد را هم مانند موباد نزد مادرم می‌برم تا او مجازاتش را تعیین نماید و برای این که راحت‌تر سفر کنیم همه با کشتی مسافرت خواهیم کرد.  
فرمانده سواران گفت: اسب‌ها در کشتی جا نمی‌گیرند.

توره گفت: اسب‌ها را با چند نفر از خشکی به ممفیس بفرستید.  
دستور پسر بلقیس به موقع اجرا شد و اسب‌ها را با چند نفر از سواران از راه خشکی به ممفیس فرستادند و دیگران سوار کشتی شدند و فرمانده سواران به ناخدای صوری گفت: اگر بخواهی کشتی را طوری برانی که دیر به ممفیس برسد، یا این که سانحه‌ای درست کنی که ما را در آب بیندازی، تو را قطعه قطعه خواهم کرد.  
ناخدای صوری که خود را تحت نظر دید، نتوانست کاری برخلاف میل توره و فرمانده سواران بکند تا این که به ممفیس رسیدند و در آنجا فرمانده سواران ناخدای صوری را به دو جرم بزرگ به زندان انداخت تا این که مجازاتش تعیین شود.  
جرم اول ناخدای صوری سرقت بود. آن هم سرقت از یک شاهزاده که مجازاتی شدیدتر داشت.

چون در مصر، شاهزادگان دارای مزایای خاص بودند. همچنان که در کشور سبا نیز مزایای مخصوصی داشتند.

جرم دوم ناخدای صوری این بود که مسافر کشتی خود را که کرایه‌اش پرداخته شده و در عرشه کشتی خوابیده بود، در آب انداخت آن جرم با قتل نفس تفاوتی نداشت زیرا بعد از این که مسافر به آب انداخته شد ممکن بود غرق یا طعمه تمساح شود.

موباد هم به زندان انداخته شد. سه روز بعد از این که توره به ممفیس مراجعت کرد و از رنج راه و حوادثی که برایش پیش آمد آسود، در حالی که فرعون و پسرش توره حضور داشتند فرمان داد تا ناخدای صوری را از زندان خارج کنند و بیاورند.  
وقتی آن مرد نگون بخت را به حضور آوردند، بلقیس از فرعون پرسید: در این

کشور مجازات سارق چیست؟

فرعون گفت: مجازاتش این است تا عمر دارد در کشتی‌های جنگی پارو بزند ولی مجازات این مرد شدیدتر است چون از یک شاهزاده سرقت کرده لذا اول باید او را مثله کرد و بینی‌اش را برید و آن گاه وی را برای پارو زدن به یکی از کشتی‌های جنگی من فرستاد.

بلقیس گفت: من از یکی از این دو مجازات صرف نظر می‌کنم و از خود او می‌پرسم که کدام مجازات را ترجیح می‌دهد.

آن گاه از ناخدای صوری پرسید: آیا میل داری که بینی‌ات بریده شود یا این که تا عمر داری در یکی از کشتی‌های جنگی فرعون پارو بزنی؟

آن مرد گفت: من یک کشتی دارم و حاضرم آن کشتی را به الهه ممفیس بدهم تا این که از مجازاتم صرف نظر نماید.

بلقیس گفت: من به کشتی فرسوده احتیاج ندارم و از تو می‌پرسم که کدام یک از این دو مجازات را ترجیح می‌دهی؟

مرد تیره بخت قدری فکر کرد و لابد متوجه شد که اگر بینی او را قطع کنند و آزاد باشد و مثل گذشته دریا پیمایی کند، بهتر از این است که در تمام عمر در یکی از کشتی‌های جنگی فرعون پارو بزند.

این بود که گریه کنان گفت: مجازات قطع بینی را ترجیح می‌دهد و چون جلاد حضور داشت، او را گرفتند و دو دست و دو پایش را بستند و جلاد بینی‌اش را قطع کرد و آن گاه او را رها نمودند و شاگرد جلاد از روی ترحم به وی گفت: اگر می‌خواهی زخم بینی تو بهبود یابد به خانه اموات این شهر برو و یک سکه به یکی از استادان مومی‌کار بده تا این که روی بینی تو دارو بگذارد و ببندد و مرهم او در ظرف چند روز زخم بینی تو را درمان خواهد کرد. محکوم مثله شده، در حالی که از این و آن، راه خانه اموات را می‌پرسید به سوی موسسه‌ای که در آنجا اموات را مومیایی می‌کردند روان شد.

بعد از این که ناخدای صوری مجازات شد، بلقیس امر کرد که موباد را بیاورند و منشی سلیمان را از زندان خارج کردند و آوردند.

بلقیس از فرعون پرسید: در کشور تو، هرگاه کسی یک شاهزاده را برباید مجازاتش چیست؟

فرعون گفت: مجازاتش قتل است.

چون بلقیس و فرعون به زبان بین المللی یعنی زبان سبایی صحبت می‌کردند، موباد فهمید که فرعون چه گفت و خطاب به بلقیس گفت: ای خاتون اگر مجازات من قتل باشد باید به تو بگویم که من به مجازات رسیدم.

بلقیس پرسید: چگونه به مجازات رسیدی؟

موباد گفت: پسر توره مرا به قتل رسانید.

توره تمام وقایعی را که بعد از ربوده شدن برایش اتفاق افتاد از جمله ماجرای خفه کردن موباد را به مادرش گفته بود، که اگر خفه می‌شد، از رودخانه خارج نمی‌گردید و به حرکت در نمی‌آمد.

بلقیس گفت: من می‌دانم که پسر من می‌خواست تو را به کیفر برساند اما تو کشته نشدی و اینک باید به قتل برسی.

موباد گفت: ای خاتون من کشته شدم و به راستی به هلاکت رسیدم ولی یهوه مرا زنده کرد.

بلقیس گفت: می‌دانم که یهوه خدای تو می‌باشد و هنگامی که من در یوده بودم این نام را زیاد شنیدم.

ولی یقین دارم وقتی کسی مرد حتی از طرف یهوه هم زنده نخواهد شد و مجازات تو طبق قوانین این کشور اعدام است.

سپس بلقیس به فرعون گفت که به جلاد دستور بدهد سر از بدن موباد جدا نماید.

سربازان به دستور فرعون موباد را گرفتند و بستند و جلاد آماده شد که سر از بدنش جدا کند و موباد گریه کنان به توره گفت: ای پسر سلیمان و ای فرزند بلقیس تو چیزی بگو و به مادرت بفهمان که من یک بار کشته شده‌ام و به فرض این که عمل من مستوجب مجازات اعدام باشد، چون یک بار کیفر دیده‌ام، دور از عدل و مروت است که مرا بار دیگر به قتل برسانند.



توره دست را بلند کرد تا این که جلاد قدری توقف کند و به مادرش گفت: از کشتن این مرد صرف نظر کن.

بلقیس گفت: نمی توانم تقاضای تو را بپذیرم. وی باید مجازات شود. چون جنایتی که او مرتکب شده به قدری بزرگ است که نمی توان از مجازاتش صرف نظر کرد.

توره اظهارات مادر را به موباد گفت و او گفت: اگر از قتل من صرف نظر کنی، من غلام تو خواهم شد.

بلقیس گفت به یک شرط درخواست تو را می پذیرم و آن این است که داغ غلامی بر پیشانی تو زده شود و تو دیگر نتوانی بگریزی و چون جان موباد در خطر بود، او نیز مثل ناخدای صوری مجازات خفیف را بر کیفر شدید ترجیح داد. آتش آوردند و جلاد با قطعه‌ای از فلز پیشانی موباد را داغ کرد و مرتبه‌ای دیگر شاگرد جلاد به موباد توصیه نمود که به خانه اموات برود و از یک استاد مومی‌کار بخواهد که زخمش را درمان کند.

موباد برای این که زنده بماند موافقت کرد که غلام توره بشود اما در باطن از آن وضع رنج می برد زیرا موباد سواد خواندن و نوشتن داشت و یک دبیر به شمار می آمد و نمی توانست ننگ غلامی را تحمل نماید.

موباد کینه بلقیس را در دل داشت.

اما نسبت به توره کینه نداشت زیرا علاوه بر این که با شفاعت آن پسر جوان از مرگ رست، بعد از این که غلام توره شد، پسر بلقیس با او خوش رفتاری می کرد و رفتارش با رفتار یک آقا با بنده خود شبیه نبود.

او می دید که در مصر بردگان را چگونه به کارهای سخت وا می دارند و آنها را وادار به کشاورزی می کنند یا این که مجبورشان می کنند که سنگ‌های معادن را از دهلیز معادن بیرون بیاورند.

در مصر قدیم سنگ‌های معدن بر پشت بردگان از دهلیزهای معدن خارج می شد و افراد عادی که در آن کار ورزیدگی نداشتند اگر فقط یک روز آن کار را می کردند می مردند.

چون دهلیز هر معدن به وسیله یک پلکان که به طور متوسط از دویست و پنجاه تا پانصد پله داشت، به بالا (به زمین) متصل می شد. این را هم باید گفت که در آن موقع طرز استخراج معدن در همه جای دنیا همان طور بود و سنگ معدن بر دوش کارگران بعد از صعود بر یک پلکان طولانی، به زمین می رسید و چون کارگران مزدور حاضر نبودند که با دریافت مزد آن کار طاقت فرسا را بکنند، بردگان را به اجبار به آن کار وامی داشتند.

موباد می دید که وی نه فقط از کارهای شاق بلکه از کارهای خانه هم معاف است و توره از موباد خدمتی نمی خواست فقط این که پایی روس های او را مرتب کند. یعنی کار موباد در خانه توره همان بود که در دستگاه سلیمان داشت و یک دبیر (منشی) به شمار می آمد.

به همین خاطر در قلب خود نسبت به توره احساس حق شناسی می کرد. در صورتی که روز به روز کینه اش نسبت به بلقیس شدیدتر می شد.

در آن زمان بین مصر و کشور یوده رابطه بازرگانی دائمی وجود داشت و تاجران مصری و یودی می توانستند از راه دریای مدیترانه امروزی یا از راه دریای قلزم تجارت کنند.

بزرگ ترین بندر بازرگانی یوده بندر الات یا الات به شمار می آمد که هنوز هست و کشتی هایی که از آن بندر حرکت می کردند، کالای خود را تحویل بنادر شرقی مصر می دادند.

اما کشتی هایی که از مغرب یوده به حرکت در می آمدند و وارد بنادر شمالی مصر می شدند.

چون رابطه بازرگانی دائمی بین مصر و یوده برقرار بود، سلیمان از وقایع مصر مطلع گردید و دانست که در این کشور یک ناخدا را بینی بریدند و به امر بلقیس منشی او موباد را غلام توره کردند.

این عمل بر طبق سنت قدیم عملی بود که تقریباً هزار سال بعد از آن در حقوق روم اسم آن را الزماژستا گذاشتند یعنی گناه بزرگ یا معصیت کبیر.

امروز هم از زمان های اروپایی این تعبیر تقریباً به همین شکل وجود دارد اما

دیگر دارای مفهوم حقوقی قدیم نیست.

لزاماً رستا یا گناه بزرگ این بود که اگر کسی به یکی از غلامان یا خدمه سزار قیصر روم توهین می‌کرد مثل این بود که به خود او توهین کرده و لذا توهین کننده را محکوم به مجازات صلیب می‌کردند یعنی او را به صلیب می‌کوبیدند. در هزار سال قبل از سزار نیز آن اصل حقوقی وجود داشت. بدون این که عنوان آن وجود داشته باشد.

در قانون هامورابی پادشاه معروف که تقریباً در دو هزار و پانصد سال قبل از میلاد مسیح نوشته شده، این ماده قانونی را می‌خوانیم. «اگر کسی گاو یا گوسفند یا خوک یکی از خویشاوندان و خدمتگزاران مرا بدزدد، مثل این است که گاو یا گوسفند یا خوک مرا دزدیده و من او را به قتل خواهم رسانید.» سلیمان هم وقتی که شنید که منشی و نماینده او را که در واقع سفیر او بود غلام کرده‌اند خیلی خشمگین شد.

او را نه فقط پادشاه نوع بشر می‌دانستند بلکه عقیده داشتند که پادشاه تمام درندگان و ماهیان و حشرات است و زبان تمام موجودات جهان را می‌داند و با آنها تکلم می‌کند.

سلیمان نمی‌توانست آن توهین را تحمل نماید و اگر تحمل می‌کرد وجهه خود را از دست می‌داد. این بود که در صدد برآمد بلقیس را تنبیه نماید و چون نمی‌توانست به مصر قشون بکشد، چون مصر در آن عهد نیرومندترین کشور شرق نزدیک بود، مصمم گردید کشور سبا را تسخیر نماید.

سلیمان می‌خواست آن کشور ثروتمند را که پر از غله و گاو و گوسفند و طلا و عاج و عسل بود، تصرف نماید و ثروت آن را به یوده منتقل کند.

باید دانست در قدیم در ساحل شرقی دریای قلزم که امروز مرز غربی عربستان سعودی است دو کشور وجود داشت یک کشور سبا و دیگری کشور اجا.

شاید کلمه حجاز که بعد بر کشوری واقع در ساحل دریای قلزم اطلاق شد، از اجا گرفته شده باشد.

در کشور اجا واقع در ساحل دریای قلزم آب فراوان بود و در آنجا چندین قبیله

زندگی می‌کردند که ما از تاریخ آنها بدون اطلاع هستیم.  
 آن مردم از راه کشاورزی ارتزاق می‌کردند اما با بیگانگان نمی‌جوشیدند و با آنها تجارت نمی‌کردند. آنها نه بیگانه را به کشور خود راه می‌دادند و نه به کشورهای بیگانه می‌رفتند و نه دختری به بیگانگان می‌دادند و نه از آنها دختر می‌گرفتند.  
 سلیمان دریافت که اگر بخواهد از راه خشکی به کشور سبا قشون بکشد، باید پیکارهای طولانی با مردم اجا را تحمل نماید.

قشون کشیدن از راه کشور سبا آسان‌تر از این بود که از راه دریا به آنجا قشون بکشد. برای این که در همه جا آب یافت می‌شد.  
 از لحاظ قشون کشی، صلاح سلیمان در این بود که ارتش خود را از راه خشکی به سبا ببرد ولی از بیم جنگ‌های طولانی با مردم سرزمین اجا تصمیم گرفت که از راه دریا به کشور سبا قشون کشی کند.

کسی که می‌خواهد از راه دریا قشون بکشد، احتیاج به کشتی دارد و سلیمان دستور داد که کشتی‌های جدیدی در بندری که امروز موسوم است به الات یا الات بسازند و چوب آن کشتی‌ها را از کشور صور آوردند که امروز موسوم به کشور لبنان می‌باشد.

در کشور صور چوب‌های محکم برای کشتی سازی وجود داشت و هنوز هم چوب درخت‌های سدر لبنان معروف است.

آن چوب‌ها را با کشتی ظرف دو یا سه شبانه روز به کشور یوده حمل می‌کردند و آن‌گاه الوار را بار ارا به‌هایی که با گاو کشیده می‌شد، می‌کردند و از راه خشکی به بندر الات می‌رسانیدند.

در حالی که کشتی‌ها ساخته می‌شد، سلیمان از قبایل کشور خود که دوازده قبیله بودند، مردان جنگی خواست. و آنها هم با رغبت مردانی را که باید به کشور سبا بروند، انتخاب کردند چون در نظر آنها جنگ سلیمان با بلقیس که سفیر او را برده کرده بود یک جنگ مذهبی به شمار می‌آمد.

در آغاز این سرگذشت هنگامی که بلقیس می‌خواست از کشور خود به یوده برود گفتیم که بهترین فصل کشتی‌رانی در دریای قلزم بهار است.

سلیمان هم تصمیم گرفت که در بهار از راه دریا به کشور سبا قشون بکشد و طبق معمول آن زمان، کشتی‌هایی ساختند که با پارو حرکت می‌کرد و بادبان هم در کشتی می‌افراشتند اما بیشتر به پارو اتکا و اعتماد داشتند.

کشتی‌هایی که سلیمان برای قشون کشتی ساخت کوچک بود و هر کشتی غیر از پاروزنان، دویست سرباز را با ساز و برگ جنگی و آذوقه حمل می‌کرد و برای صرفه‌جویی در مکان در کشتی‌ها، انبارهای بزرگ آب نساختند برای این که می‌توانستند به سواحل نزدیک شوند و آب شیرین به دست آورند و مردم اجابا این که سخت از بیگانگان متنفر بودند، از آب‌گیری کشتی‌ها ممانعت نمی‌کردند. چون سلیمان با پنجاه کشتی به سوی کشور سبا حرکت کرد و در هر کشتی بیش از دویست سرباز غیر از پاروزنان نبود، باید گفت که وی با ده هزار سرباز به کشور سبا قشون کشید.

اما پاروزنان هم هنگام ضرورت سرباز می‌شدند و شمشیر یا نیزه‌ای به دستشان می‌دادند و آنها را به میدان جنگ می‌فرستادند و سلیمان فکر می‌کرد بعد از این که به سبا رسید، از پاروزنان هم در صورت اقتضا استفاده خواهد کرد.

در افسانه‌ها نوشته‌اند که وقتی سلیمان راه کشور سبا را پیش گرفت، هزارها شیر و ببر و پلنگ از راه خشکی به سوی کشور سبا به راه افتادند تا در آنجا به پادشاه خود کمک کنند و همچنین نوشته‌اند که هزارها فیل و کرگدن به سوی کشور سبا به حرکت درآمدند.

خزندگان هم برای کمک به سلیمان به راه افتادند و صدها هزار مار سمی راه کشور سبا را در پیش گرفتند. مورچگان نیز به حرکت درآمدند تا برای کمک به پادشاه خود از دیگران عقب نمانند.

گرچه امور کشور اداره می‌شد اما می‌دانیم که هنگام جنگ باید یک سرپرست بااراده وجود داشته باشد تا بتواند جلوی یک ارتش مهاجم را بگیرد و در سرزمین سبا آن چنان مرد یا زنی وجود نداشت و به همین جهت سلیمان بدون هیچ گونه زحمتی شهر یاریم پایتخت کشور سبا را اشغال کرد.

خبر سقوط یاریم در ممفیس به بلقیس رسید و او بعد از وصول آن خبر برخاست



و به فرعون گفت: من دیگر نمی‌توانم این جا بمانم و باید بروم و کشور خود را از سلیمان بگیرم.

اما چون کشور من اشغال شده و قشونی ندارم باید از این جا قشون ببرم. فرعون جوان گفت: آیا قصد داری مرا ترک کنی؟ در این صورت من چگونه می‌توانم دور از تو به زندگی ادامه بدهم.

بلقیس گفت: من نمی‌توانم از کشور خود صرف نظر کنم و به طور حتم باید به سبا بروم و کشور خود را از سلیمان بگیرم. فرعون گفت: پس من هم با تو می‌آیم.

بلقیس متوجه شد که اگر فرعون با او باشد، بهتر از این است که به تنهایی با یک ارتش مصری به سبا برود و افسران و سربازان مصری با بودن فرعون بهتر از وی اطاعت خواهند کرد.

فرعون به دستور بلقیس فرمان تدارک قشون را برای جنگ صادر کرد و نیز فرمان تدارک نیروی دریایی را برای جنگ صادر نمود.

مصر در آن زمان دو نیروی دریایی داشت. یکی در دریای مدیترانه امروزی و دیگری در دریای قلزم و ارتش مصر نیرومندترین ارتش در شرق نزدیک به شمار می‌آید.

سلیمان پیش‌بینی نمی‌کرد که اگر به سبا حمله کند در سفر دچار حمله ارتش فرعون مصر خواهد گردید.

خشم شدید سلیمان نسبت به بلقیس دور اندیشی او را تحت الشعاع قرار داد و او پیش‌بینی نمی‌کرد که فرعون مصر، به خاطر همسرش بلقیس با او وارد جنگ شود.

در کشور فراعنه در دو موقع تمام مردها آماده برای کار می‌شدند. یکی هنگامی که فرعون می‌خواست هرم بسازد یا بنای سنگی دیگری برپا کند. دوم موقعی که فرعون می‌خواست به جنگ برود.

در عصری که بلقیس می‌زیست، دوره ساختن هرم‌های بزرگ و عمارات سنگی دیگر سپری شده بود و فرعون‌های مصر ایمان مذهبی فراعنه قدیم را نداشتند تا

این که هر می یا معبدی برپا کنند.

لذا مردان مصری از کارکردن در هرم‌ها و معابد سنگی معاف بودند اما در موقع جنگ بایستی آماده به خدمت شوند.

ما در فصل مربوط به سکونت بلقیس در معبد آمون و حمایتی که رئیس معبد از او کرد و و آل هپ برای بردن بلقیس آمد، گفتیم که در کشور مصر نظام وظیفه بدان مفهوم که امروز در کشورهای جهان وجود دارد، نبود و نیز گفتیم که در مصر، کسی سرباز نمی شد مگر از روی ضرورت برای تأمین معاش.

اما هنگامی که یک دشمن خارجی به مصر حمله می کرد یا فرعون می خواست با یک پادشاه خارجی بجنگد، مردان مصری بایستی آماده به خدمت شوند و وارد قشون گردند و به جنگ بروند و در آن موقع، عده‌ای از مردان را به اندازه احتیاج ارتش انتخاب می کردند و بقیه را مرخص می نمودند و سربازان را از بین کشاورزان انتخاب می کردند نه برای این که قائل به تبعیض شوند بلکه از این جهت که به تجربه ثابت شده بود که کشاورزان بیش از مردم شهرنشین، دارای بنیه هستند و می توانند خستگی را تحمل کنند و راه پیمایی طولانی نمایند.

یک بار گفتیم که سکنه پایتخت مصر، این مزیت را داشتند که هرگز برای بیگاری احضار نمی شدند و هیچ وقت به جنگ نمی رفتند.

در آن موقع هم که فرمان آمادگی ارتش و نیروی دریایی از طرف فرعون صادر شد، سکنه پایتخت مصر یعنی ممفیس خود را برای خدمت سربازی آماده نکردند زیرا می دانستند کسی آنها را برای رفتن به میدان جنگ احضار نخواهد کرد.

در کتب قدیم نوشته شده که به فرمان فرعون مصر یک کرور سرباز برای رفتن به میدان جنگ آماده شدند.

بلقیس چون یک سردار جنگی باهوش، نقشه جنگ با سلیمان را طرح کرد و تصمیم گرفت در دو جبهه با وی بجنگد. یکی در سبا و دیگری در خود یوده و همان طور که سلیمان از غیبت وی استفاده کرد و کشور سبا را اشغال نمود او هم از غیبت سلیمان استفاده کند و کشور یوده را اشغال نماید.

بلقیس طبق آن نقشه ارتش مصر را به دو قسمت تقسیم نمود و فرماندهی

قسمت اول را به آل هپ داد چون می دانست که آن مرد نسبت به او وفادار است. آل هپ از طرف بلقیس مأمور شد که ارتش مصر را به حمایت نیروی دریایی فرعون که در دریای مدیترانه امروزی بود از دریا بگذراند و به یوده برساند و سربازان را از کشتی ها پیاده کند و به یوده حمله ور شود و اورشلیم را اشغال کند و تمام ثروت سلیمان را برای او تصاحب نماید.

بلقیس گفت: چون سلیمان در یوده نیست تصور نمی کنم که سکنه یوده بتوانند مقابل ارتش تو مقاومت نمایند.

اما تو یک جنگ شدید و طولانی را پیش بینی کن و هرچه برای آن جنگ ضروری است با خود بردار و بعد از این که وارد یوده شدی، خواربار ارتش خود را از خواربار محلی تأمین کن و در یوده گوسفند و زیتون زیاد است، می توانی شکم سربازان خود را سیر کنی.

چرا بلقیس فرماندهی ارتشی را که باید به یوده حمله ور شود به پسر خود توره نسپرد و آل هپ را فرمانده آن ارتش کرد؟

علتش این بود که اولاً توره تجربه های جنگی آل هپ را نداشت و نمی توانست مثل او یک ارتش را هنگام عبور دادن از دریا و در میدان جنگ اداره کند.

ثانیاً بلقیس فکر می کرد بعد از این که پسرش وارد یوده شد. چون بالاخره وی پسر سلیمان است شاید در آنجا پایبند شود و از آن کشور خارج نگردد و بلقیس وارث تاج و تخت نداشت و می خواست پسرش بعد از او پادشاه سبا شود.

این بود که ترجیح داد پسرش را با خود ببرد و فرماندهی ارتش مهاجم به یوده را به آل هپ واگذار کند.

سکنه شهر ممفیس به طوری که دیدیم نمی خواستند الهه خود بلقیس را از دست بدهند و وقتی شنیدند که الهه آنها قصد دارد به سبا برود خیلی افسرده شدند زیرا پیش بینی کردند که بلقیس دیگر مراجعت نخواهی کرد.

اما پس از این که شنیدند که فرعون هم با بلقیس خواهد رفت امیدوار گردیدند که الهه ممفیس مراجعت نماید.

فرماندهی ارتش دوم را خود بلقیس برعهده گرفت.

او میل داشت که ارتش خود را از راه خشکی به سبا ببرد و بعد از عبور دادن ارتش از سواحل شبه جزیره سینا وارد کشور اجا در مغرب عربستان امروزی بشود و در طول ساحل، خود را به سبا برساند.

اما الهه ممفیس دریافت که اگر بخواهد ارتش خود را از کشور اجا بگذراند بایستی با سکنه محلی بجنگد و آن جنگ طولانی خواهد شد و او را از کار جنگ با سلیمان باز خواهد داشت.

همان اشکال که مانع از این شد سلیمان از راه خشکی به سبا قشون بکشد، مانع از این گردید که بلقیس از راه کشور اجا به سبا برود.

در تمام بنادر مصر، در دریای قلزم هرچه کشتی وجود داشت، برای حمل قشون به کشور سبا آماده شد اما بلقیس امر کرد که کرایه کشتی‌ها به نرخ عادلانه به ناخدایان کشتی‌ها پرداخته شود که آنها ناراضی نباشند.

بلقیس خواست با چهل هزار سرباز از مصر از راه دریا به سبا برود.

چون ملکه سبا با دویست کشتی حامل سرباز که مورد حمایت کشتی‌های جنگی بود راه کشور سبا را پیش گرفت و چون در آن عصر، هر کشتی دویست سرباز حمل می‌کرد، می‌توان گفت که شماره سربازان قشون بلقیس چهل هزار نفر بوده است.

ساعت حرکت کشتی‌ها را خود بلقیس تعیین کرد. برنامه حرکت آنها از طرف ملکه سبا تدوین شد و امر کرد که دویست کشتی حامل سرباز، در دریا، در پنج ستون حرکت کند تا در هر ستون چهل کشتی باشد و کشتی‌های جنگی در جلو و عقب و طرف راست و طرف چپ ستون‌ها حرکت نمایند که اگر از طرف کشتی‌های جنگی سلیمان مورد حمله قرار گرفتند، از کشتی‌های حامل سرباز دفاع کنند.

آدمی از استعداد بلقیس حیرت می‌کند که چگونه آن زن مثل یک سردار خبره جنگی، نیروی دریایی و ارتش خود را اداره می‌کرد و هرچیز را در نظر می‌گرفت.

فرعون مصر در دریای قلزم یک کشتی مخصوص داشت و وقتی می‌خواست در آب دریا سفر کند سوار آن کشتی می‌شد.

آن کشتی، نه فقط در دریای قلزم و دریای مدیترانه نظیر نداشت بلکه در تمام دنیا

بی نظیر بود.

هرکس آن کشتی را بخصوص هنگام حرکت می دید، از بزرگی و زیبایی آن متحیر می شد.

چون چهل پارو در طرف راست داشت و چهل پارو در طرف چپ و وقتی پاروها به حرکت در می آمد، در شعاع آفتاب به رنگ زرین می درخشید و مردم تصور می کردند که آن پاروها را با طلا ساخته اند. غافل از این که پاروی کشتی رانی اگر با طلا ساخته شود، آن قدر سنگین می شود که نمی توان آن را تکان داد.

آن پاروها را با یک رنگ طلایی پاک نشدنی رنگ کرده بودند و پاروزنانی که لباس متحدالشکل داشتند آنها را به حرکت در می آوردند.

لباس آنها در فصل تابستان یک لنگ بود که بر کمر می بستند. با یک نوع جلیقه نازک از کتان که می پوشیدند.

اما در فصل زمستان به آنها لباس ضخیم و زیبا داده می شد و هر پارو بوسیله پنج پاروزن به حرکت در می آمد و پاروهای طلایی آن چنان با نظم وارد آب می شد و از آب خارج می گردید که حتی یک پارو با پاروی دیگر به اندازه یک وجب فاصله نداشت.

فرعون برای مسافرت به سبا آن کشتی را آماده کرد و بلقیس و پسرش توره و دانشمندش سه تی نیز در آن کشتی سلطنتی جا گرفتند. سه تی همان دانشمندی بود که در معبد آمون با بلقیس آشنا شد و ملکه سبا او را با خود به ممفیس برد و وعده داد که او را به سبا ببرد و در آن موقع به وعده اش وفا می کرد.

روزی که کشتی های حامل سرباز به حرکت درآمدند، باد از مغرب به سوی مشرق می وزید و بلقیس برای این که کشتی های خود را از نظر کشتی های جنگی سلیمان مخفی نماید، دستوری داد که دلیل هوش فوق العاده او بود.

او گفت تمام کشتی هایی که در آخر ستون ها حرکت می کنند و همچنین کشتی های جنگی که در عقب ستون ها حرکت می نمایند و محافظ آنها هستند، با خود مقداری زیاد هیزم تر و کاه بردارند و دود کنند تا این دود کشتی ها را بپوشاند و دیدبان های سلیمان اگر در دریا باشند آن کشتی ها را نبینند.



انسان وقتی این موضوع را می‌خواند به هوش آن زن آفرین می‌گوید و چون کشتی‌های آخر تولید دود می‌کردند و تمام کشتی‌ها از مغرب به سوی مشرق می‌رفتند و باد هم از مغرب می‌وزید، دود ناوگان بلقیس را از نظر دیگران پنهان می‌کرد و کشتی‌های عقب فقط هنگام روز دود می‌کردند و بعد از این که هوا تاریک می‌شد، احتیاج به تولید دود نداشتند.

اگر به نقشه دریای قلزم مراجعه کنیم، می‌بینیم که مصر در مغرب دریای قلزم بود و هست و کشور سبا در مشرق آن دریا قرار داشت و کشتی‌هایی که از مصر به طرف سبا حرکت می‌کردند بعد از چندین شبانه روز به سبا می‌رسیدند و اگر می‌توانستند از بادبان به خوبی استفاده کنند، زودتر به مقصد می‌رسیدند ولی در هزار سال قبل از میلاد مسیح که دوره بلقیس بود دریانوردان از بادبان به خوبی استفاده نمی‌کردند و کشتی‌ها بیش از یک بادبان نداشت و بعضی از آنها فاقد بادبان بود و تمام کشتی‌ها چه بازرگانی چه جنگی، متکی به نیروی پاروها و در واقع پاروزنان خود بودند و به همین جهت چندین شبانه روز طول می‌کشید تا از مصر به سبا بروند.

کتیبه‌های یاریم که اسناد گویای تاریخ زندگی بلقیس می‌باشد ورود آن زن را به کشور سبا در سال ۹۴۳ قبل از میلاد ذکر می‌نماید.

بلقیس در منطقه‌ای که امروز به اسم کشور یمن خوانده می‌شود، ارتش خود و در واقع ارتش فرعون را از کشتی‌ها پیاده کرد. بدون این که سلیمان از پیاده شدن ارتش فرعون در یمن امروزی اطلاع حاصل کرده باشد.

وضع قشون‌کشی سلیمان به کشور سبا با آنچه در روایات قدیم راجع به حزم و هوش او گفته‌اند، فرق دارد گو این که این موضوع از ارزش معنوی سلیمان نمی‌کاهد.

زیرا سلیمان یک قاضی برجسته و پادشاهی بزرگ بود ولی سردار جنگی خوبی نبود، چون اگر سردار جنگی خوبی بود بعد از این که سبا را اشغال کرد بایستی پیش‌بینی کند که ممکن است مورد حمله قرار بگیرد.

ولی وی آن پیش‌بینی را نکرد و تصور می‌کنیم علت اصلی عدم دور اندیشی او این بود که تصور نمی‌نمود که یک زن آن قدر اراده و پشت کار داشته باشد که بتواند

به او حمله کند.

وقتی بلقیس به کشور خود قدم گذاشت به فرعون گفت: اگر من می دانستم که چنین وضعی پیش می آید از تو نمی خواستم که یک قشون به من بدهی و به تنهایی به مملکت خود مراجعت می کردم.

چون ملکه سبا بعد از این که وارد کشور خود شد، طوری اتباعش ابراز شادمانی کردند و آماده برای خدمتگزاری شدند که بلقیس هر قدر سرباز می خواست می توانست اجیر نماید و تمام مردم سرزمینی که امروز یمن می باشد آماده شدند که برای بلقیس به جنگ بروند و خود را به کشتن بدهند.

ملکه سبا می فهمید که وجود یک ارتش خارجی در کشور او عاقبتی ناگوار به بار خواهد آورد ولو آن ارتش از شوهرش باشد.

این بود که از اولین روز ورود به یمن تصمیم گرفت که یک ارتش محلی را بسیج نماید اما تا وقتی که بسیج ارتش مزبور به اتمام نرسید، ارتش مصر را در سبا نگاه داشت چون بیم آن می رفت که مورد حمله سلیمان قرار بگیرد.

تجهیز ارتش محلی به دست بلقیس بیش از ده روز طول نکشید و آن زن با اراده فرعون را وادار کرد که اسلحه و ساز و برگ قشون خود را به ارتش او بدهد و فرعون جوان که در دست بلقیس چون موم نرم بود، تقاضای آن زن را پذیرفت و اسلحه و ساز و برگ چهل هزار سرباز مصری را که وارد سبا شده بودند به بلقیس وا گذاشت. وقتی ملکه سبا مطمئن شد که دارای یک ارتش از خود شده به فرعون گفت که سربازان مصری را برگرداند چون دیگر احتیاجی به وجود آنها ندارد.

فرعون هم امر کرد که سربازان مصری با کشتی هایی که آنها را آورده بود مراجعت کنند و قشون بی اسلحه و بدون ساز و برگ جنگی مصر راه مغرب را در پیش گرفت و جزگارد مخصوص فرعون کسی از سربازان مصری در سبا نماند.

مردان سبا که وارد ارتش بلقیس شدند به راستی او را می پرستیدند برای این که عاشقش بودند. ملکه سبا می دانست که تمام سربازانش در راه او جانفشانی خواهند کرد.

اما سربازان مصر در سبا مردانی بیگانه به شمار می آمدند و صمیمت مردان سبا

را نسبت به بلقیس نداشتند.

تا روزی که ارتش مصر در سبا بود بلقیس خود را مستقل نمی‌دید ولی بعد از این که آن ارتش را برگردانید، احساس استقلال و قدرت کرد و آن گاه با ارتش خود به سوی یاریم به راه افتاد.

تا آن موقع ملکه سبا تمام سعی خود را کرد که سلیمان از ورود او به سبا اطلاع پیدا نکند تا این که غافلگیر شود.

اما وقتی که به راه افتاد، پنهان نگاه داشتن ورود خود را بی‌فایده بلکه مضر دید. چون می‌دانست که اتباع او در یاریم باید از ورودش آگاه شوند تا علیه سلیمان بشورند و در حالی که او از خارج حمله ور می‌شود، اتباعش در داخل پایتخت قیام کنند.

بلقیس می‌خواست به اصطلاح امروزی در پایتخت کشور خود یک ستون پنجم علیه سلیمان به وجود بیاورد تا این که در روز معین قیام کند.

بلقیس تصمیم گرفت برای فرماندهی ستون پنجم در داخل پایتخت پسر خود توره را انتخاب نماید.

توره به خاطر جوانی و زیبایی بین سکنه پایتخت سبا محبوبیت داشت و همه از فرمانش اطاعت می‌کردند. اما چون جوان و کم تجربه بود، بلقیس سه تی را که از مصر با خود آورده بود، برای پیشکاری پسرش انتخاب نمود و به توره سپرد که در تمام امور با سه تی مشورت نماید و به سه تی سپرد که مواظب باشد سلیمان با توره تماس حاصل نکند و او را به طرف خویش جذب نکند.

وظیفه توره این بود که به اتفاق سه تی پنهانی به یاریم برود و با سران و افراد سرشناس شهر بدون اطلاع سلیمان مذاکره کند و به آنها بگوید که بلقیس با یک قشون در راه است و قصد دارد که سلیمان را دستگیر نماید و وقتی به نزدیکی یاریم رسید، مردم شهر بایستی علیه سلیمان شورش کنند اما آن شورش در روزی آغاز خواهد شد که در همان روز بلقیس برای اشغال شهر حمله خواهد کرد و وقتی مردم شورش کردند، باید سربازان سلیمان را به قتل برسانند و خود او را اگر بتوانند دستگیر کنند و در هر حال روزی که مردم در داخل شهر قیام کردند، بلقیس از خارج

حمله ور خواهد شد.

توره دستور مادرش را به موقع اجرا کرد و به اتفاق سه تی به یاریم رفت و نزدیک پایتخت در باغی منزل کرد و سران شهر را به وسیله خدمه خود به آن باغ احضار نمود.

سران شهر بعد از این که توره را دیدند خوشوقت شدند و دریافت مژده نزدیک شدن بلقیس، بی اندازه آنها را شادمان کرد.

سه تی که مشاور توره بود به سران شهر گفت:

توقف توره در اینجا به صلاح نیست و او باید مراجعت کند و به مادرش ملحق گردد. چون محال است که خبر ورود توره به اینجا پنهان بماند و سلیمان اگر امروز از خبر ورودش مطلع نشود، فردا اطلاع حاصل خواهد کرد و در صدد بر می آید که وی را دستگیر کند.

این است که او فرصت ندارد در اینجا راهنمای شما باشد و بگوید چگونه مردم شهر را برای شورش آماده کنید و خود شما باید آنها را آماده نمایید.

آن گاه توره گفت: مادرم به من گفت که دوهزار سکه طلا به شما بدهم تا صرف هزینه مقدمات شورش بکنید زیرا ملکه می داند که آن مقدمات خرج دارد.

اما بعد از این که شورش شروع شد، دیگر مستلزم هزینه ای نخواهد بود زیرا بیش از یک روز و حداکثر دو روز طول نخواهد کشید و در آن مدت نیروی دفاعی سلیمان از بین خواهد رفت.

سران شهر سکه های طلا را دریافت کردند و قول دادند که تمام یا اکثر مردان شهر را برای شورش آماده کنند.

توره گفت: هدف شما از شورش باید این باشد که در داخل شهر تا آنجا که می توانید سربازان سلیمان را به قتل برسانید و در حوزه بندری، کشتی هایش را آتش بزنید که بیشتر او را مضطرب کند و بداند که راه فراری ندارد و باید تسلیم شود و در حالی که شما در داخل شهر دست به کار می شوید مادرم و من از خارج حمله ور خواهیم شد و تصور می کنم که در روز اول یا روز دوم سلیمان از پا دربیاید.

آن گاه توره بعد از مشورت با سه تی با در نظر گرفتن برنامه حرکت ارتش مادرش

روزی را برای شورش مردان یاریم تعیین کرد.

توره بعد از این که با سران پایتخت مذاکره کرد، به اتفاق سه تی مراجعت نمود و به مادرش ملحق شد.

سلیمان در آن سال، سال ۹۴۳ قبل از میلاد می خواست به یوده مراجعت نماید و اداره امور کشور سبا را به پسرش یوشع واگذار نماید.

او به مقصود خود رسیده و کشور سبا را اشغال کرده و غنائم جنگی زیاد به دست آورده بود و بیش از آن دور بودن خود را از کشور یوده خطرناک می دانست. سلیمان تا آن تاریخ توانسته بود تمام کشورهایی که در آغاز قرن بیستم میلادی به اسم فلسطین خوانده می شد تصرف کند غیر از کشور جلیله.

در سرزمین جلیله واقع در شمال فلسطین آغاز قرن بیستم، ملتی زندگی می کرد که تیره ای از آنها مدت هشتاد سال با قوم اسرائیل بعد از این که وارد کنعان شدند جنگیدند و آنها را به اسم فیلیس تی می خواندند که اسم فلسطین از آن کلمه گرفته شده است.

در زمان سلیمان تمام کشورهایی که مجموع آنها فلسطین آغاز قرن بیستم را تشکیل می داد، فرمانبردار سلیمان بود اما پادشاه یوده نتوانسته بود که مردم جلیله را مطیع نماید و آنها از هر فرصت استفاده می کردند و به یوده حمله ور می شدند و برای سلیمان تولید زحمت می کردند و او حدس می زد که در غیاب وی باز یوده مورد حمله مردم جلیله قرار خواهد گرفت.

از آن گذشته سلیمان برای هیکل یعنی معبد تشویش داشت.

می دانیم که ساختمان معبد خیلی طول کشید و سلیمان در زمان حیات نتوانست شاهد اتمام ساختمان معبد باشد و شش سال بعد از مرگ او، معبد به اتمام رسید و تا سال حمله نبوکدونوزور بخت النصر آن معبد باقی بود و آن گاه به دست آن پادشاه ویران گردید و نبوکدونوزور، یهودی ها را از اورشلیم به اسارت به بابل برد و آنها به دست کوروش پادشاه بزرگ ایران آزاد شدند و کوروش به یهودی های آزاد شده زرو سیم داد تا معبد را از روی نقشه معبد اولیه که سلیمان ساخت بسازند و آن معبد که به اسم هیکل دوم خوانده می شود در سال هفتاد بعد از میلاد مسیح به



دست رومی‌ها ویران شد و از آن معبد فقط یک دیوار باقی ماند که هنوز هست و به اسم دیوارگریه معروف می‌باشد.

هیکل دوم از حیث نقشه، فرقی با هیکل اول نداشت اما دارای تزیینات هیکل اول نبود.

در سال‌های طولانی ساختمان هیکل اول تا روزی که سلیمان زنده بود، بر طبق افسانه‌ها صدف‌های مروارید از خیلج فارس نزد سلیمان می‌رفتند و مرواریدهای خود را تقدیم می‌کردند تا برای زینت معبد به کار برود و فیل‌ها از هندوستان و آفریقا به حضور سلیمان می‌رسیدند و عاج‌های خود را تقدیم می‌کردند تا این که صرف تزیین معبد شود.

حتی موش‌ها هم از خدمتگزاری فروگزاری نمی‌کردند و از زیرزمین سنگ‌های گرانبها مثل عقیق و یاقوت و زمرد را به دست می‌آوردند و به سلیمان تقدیم می‌کردند تا معبد مورد استفاده قرار بگیرد.

سلیمان شتاب داشت که کار ساختمان معبد زودتر به اتمام برسد و او قبل از مرگ اتمام ساختمان معبد را ببیند و می‌دانست که در غیاب او کار ساختن معبد با سرعت پیش نمی‌رود و این دومین علت بود که او را وامی‌داشت به یوده مراجعت نماید.

دو روز قبل از این که حمله بلقیس علیه سلیمان آغاز گردد، پادشاه یوده سوار بر کشتی شد و به عزم مراجعت به کشور خود با عده‌ای از کشتی‌ها که حامل سرباز بودند به راه افتاد. اما قسمت اعظم قشون سلیمان در یاریم ماند تا از آن شهر حفاظت نماید و سلیمان می‌دانست تا روزی که یاریم را تحت اشغال داشته باشد، بر تمام کشور سبا مسلط خواهد بود و ضروری نمی‌دید که قشون خود را در جاهای دیگر آن کشور مستقر کند.

در روز معین که توره بعد از مذاکره با سران شهر یاریم تعیین کرده بود، مردان پایتخت سبا علیه قشون اشغالگر قیام کردند و در همان روز، بلقیس با ارتش خود از خارج حمله ور گردید، در داخل شهر، مردانی که قیام کرده بودند هریک از سربازان اشغالگر را که دیدند کشتند و قیام سکنه شهر در داخل و حمله بلقیس از خارج به

قدری غیرمنتظره بود که آن قسمت از قشون سلیمان که در یاریم پادگان داشت، نتوانست برای جلوگیری از حمله بلقیس اقدام کند و به کلی غافلگیر گردید. اما یوشع که به جای سلیمان فرماندهی ارتش را داشت، در قصر سابق بلقیس که مسکن وی بود مقاومت کرد.

بلقیس با پسرش توره<sup>(۱)</sup> در رأس قشون خودشان وارد یاریم شدند و محل اقامت یوشع را محاصره کردند و تمام کشتی‌های قشون سلیمان، در بندر یاریم از طرف مردان شهر که شوریدند آتش زده شد.

بلقیس برای یوشع پیغام فرستاد که مقاومت تو بدون فایده است برای این که من تمام شهر را اشغال کرده‌ام و سربازان تو به قتل رسیدند، یا اسیر گردیدند و ادامه مقاومت از طرف تو فایده‌ای جز این ندارد که خود، سربازان را به کشتن می‌دهی و من به تو می‌گویم که تسلیم شو و اگر تسلیم شوی من تو را نخواهم کشت و در غیر آن صورت مجازات تو به طوری که می‌دانی این است که قطعه قطعه شوی.

یوشع مردی بود مؤمن به سلیمان و عقیده داشت که او دانا است و همه چیز را می‌داند و همه کار را می‌تواند به انجام برساند.

او چون در محاصره بلقیس بود و هم این که کشتی‌هایش را غرق کرده بودند، نمی‌توانست وضع خود را به اطلاع سلیمان برساند ولی می‌اندیشید که سلیمان که همه چیز را می‌داند، از واقعه حمله بلقیس به یاریم مستحضر گردیده مراجعت خواهد کرد و او را از محاصره نجات خواهد داد.

بلقیس بعد از اتمام حجت اول چند روز صبر کرد تا یوشع تسلیم شود ولی آن مرد که انتظار کمک سلیمان را می‌کشید تسلیم نشد.

اما بعد از این که چند روز دیگر هم گذشت در داخل آن قصر، هرچه خواربار وجود داشت به اتمام رسید و گرسنگی که در هر محاصره بزرگ‌ترین خطری است

۱- بنا بر برخی از منابع بلقیس از سلیمان پسری به دنیا آورد که او را داوود نام نهادند تا هم نام پدر سلیمان باشد. گفته شده که منلینگ اول پادشاه حبشه یا بخت‌النصر پادشاه بابل حاصل ازدواج سلیمان با بلقیس بوده

است (روضه الصفا، خواندمیر، جلد ۱)

که محاصره‌شدگان را تهدید می‌نماید آغاز گردید.

یوشع هر روز به سوی شمال می‌ایستاد زیر می‌دانست که سلیمان برای مراجعت به یوده از آن راه رفته و از سلیمان درخواست می‌کرد که مراجعت نماید و یا نیرویی برای کمک به او بفرستد تا محاصره‌کنندگان را از بین ببرند و او و سربازانش را از محاصره نجات بدهند؛ ولی جوابی نمی‌شنید.

بلقیس نمی‌خواست که قصرش ویران شود و گرنه می‌توانست با یک حمله شدید، نیروی پایداری محاصره‌کنندگان را از بین ببرد.

او می‌دانست که برای یوشع ویران شدن آن قصر بدون اهمیت است اما اجداد بلقیس خیلی خرج آن کاخ کردند و برای حفظ و مرمت آن زحمت کشیدند و خود بلقیس هم بعد از مراجعت از یوده برای مرمت آن قصر زحمت کشید و اگر آن عمارت ویران می‌گردید نه فقط نتیجه زحمات اجداد بلقیس، بلکه نتیجه زحمات خود ملکه سبا هم از بین می‌رفت.<sup>(۱)</sup>

این بود که ملکه سبا ترجیح داد آن قدر محاصره را ادامه بدهد تا این که محاصره‌شدگان تسلیم شوند یا از پا درآیند و می‌دانست که سلیمان نخواهد توانست مرتبه‌ای دیگر یاریم را اشغال نماید. حتی اگر به یوده برسد و در آنجا یک سپاه نیرومند بسیج نماید و با آن سپاه به سبا برگردد، باز قادر به اشغال شهر یاریم و از بین بردن محاصره یوشع و سربازانش نخواهد بود.

یک روز پیکی از داخل قصر نزد بلقیس رسید و از طرف یوشع برایش پیغام آورد که اکثر سربازانی که در قصر هستند، می‌خواهند تسلیم شوند و اگر بدانند که بلقیس بعد از تسلیم شدن آنها را به قتل نخواهد رسانید یا آزارشان نخواهد کرد تسلیم خواهند شد.

بلقیس به پیک گفت به یوشع بگوید که وی با سربازان کاری ندارد.

روز بعد یوشع اکثر سربازان را که در قصر بودند بیرون فرستاد و خود با ۹۸ نفر در قصر ماند و آن ۹۸ نفر کسانی بودند که مثل خود یوشع نمی‌خواستند تسلیم شوند و

ترجیح می‌دادند که بمیرند و تسلیم بلقیس نشوند و از آن موقع به بعد عدد ۹۹ که یوشع و ۹۸ تن از همراهان او بود یک عدد شاخص شد و از آن تاریخ به بعد است که اجاره‌های طویل‌المدت را به مدت ۹۹ سال منعقد می‌کنند و بعضی برآنند که عدد ۹۹ از سال چهارصد و پنجاه میلادی یک عدد شاخص گردید. چون در آن سال پاپ رئیس مذهب مسیحی فرمانی صادر کرد که به موجب آن هیچ کشیش و اسقف مسیحی مجاز نبود که بیش از ۹۹ گاو داشته باشد و اگر شماره گاوهایش از ۹۹ تجاوز می‌کرد مغضوب می‌گردید.

در هر حال، آن ۹۹ نفر که در آن قصر بودند، تا دو روز دیگر هم گرسنگی را تحمل کردند و آن گاه مبادرت به خودکشی نمودند.

بلقیس از خودکشی محاصره‌شدگان اطلاع نداشت تا وقتی که بوی اجساد از داخل قصر برخاست و آن وقت سربازان بلقیس وارد قصر شدند و دیدند غیر از لاشه اموات از سپاه بیگانه کسی در آن قصر نیست و به این ترتیب بلقیس بعد از اشغال پایتخت خود می‌توانست قصرش را هم تصاحب نماید.

جنگ سبا به کلی خاتمه یافت تا وقتی که بلقیس در قصر بود و بعد از آن زمانی که ارتش فرعون در سبا حضور داشت، رعایت احترام فرعون را می‌کرد. اما بعد از این که ارتش فرعون مراجعت کرد و به خصوص بعد از این که جنگ سبا به کلی تمام شد، رفتار بلقیس تغییر نمود.

دیدیم به موجب قانونی که بلقیس وضع کرد تعداد شوهران برای زن‌های سبا مشروط بر این که بتوانند معاش شوهران را تأمین نمایند آزاد گردید. بلقیس در مصر، از مجوز آن قانون استفاده نمی‌کرد.

در کشور سبا هم وقتی که جنگ ادامه داشت، از آن قانون استفاده نمی‌نمود. اما بعد از این که جنگ خاتمه یافت و فکر بلقیس از لحاظ سلطنتش آسوده شد و دانست که همچنان مالک کشور خویش می‌باشد، به فکر استفاده از آن قانون افتاد. اما فرعون جوان مصر، نمی‌توانست تحمل کند که بلقیس شوهر دیگری داشته باشد.

دو سؤال راجع به دو نفر به ذهن خطور می‌کند.

یکی مربوط به توره پسر بلقیس و دیگری مربوط به فرعون شوهر بلقیس. سؤال مربوط به توره این است که توره که قدم به مرحله جوانی گذاشته بود چگونه می‌توانست تحمل کند که مادرش شوهران متعددی داشته باشد. در پاسخ می‌گوییم که وی داشتن شوهران متعدد را یک عمل قانونی می‌دانست چون از روزی که چشم گشود، دید که زن‌های ثروتمند سبا شوهران متعددی انتخاب می‌کنند. لذا مادرش را نکوهش نمی‌کرد.

سؤال دوم مربوط است به فرعون و این پرسش به میان می‌آید روزی که فرعون در مصر عاشق بلقیس شد و خواست با او ازدواج کند مگر نمی‌دانست که طبق قانون کشور سبا زن‌ها می‌توانند شوهران متعدد داشته باشند.

در پاسخ این پرسش می‌گوییم که فرعون از این موضوع اطلاع داشت اما فکر می‌کرد بعد از این که وی شوهر بلقیس گردید، دیگر او شوهری اختیار نخواهد نمود و بلقیس هم تا پایان جنگ سبا از مجوز قانون همسران متعدد استفاده نمی‌کرد. اما بعد از خاتمه آن جنگ زندگی سابق را از سرگرفت بدون این که به رنجشش فرعون اهمیت بدهد.

فرعون مصر که مطابق رسوم و شعائر و معتقدات کشور خود بزرگ شده بود نمی‌توانست تحمل کند که در حالی که وی شوهر بلقیس است، آن زن شوهر دیگری داشته باشد.

بلقیس هم دیگر نسبت به او ابراز علاقه نمی‌کرد چون احتیاج نداشت که عشق فرعون را نسبت به خود نگاه دارد.

ما ضمن وقایع دوران توقف بلقیس در مصر دیدیم که آن زن علاقه‌ای به فرعون نداشت و شرح دادیم که بر اثر چه اتفاقاتی بلقیس موافقت کرد که همسر فرعون شود و از زر و سیم او برای قشون‌کشی به سبا و جنگ با مصریان استفاده نمود و فاتح شد.

می‌گویند با حرارت‌ترین عشق‌ها در قبال بی‌اعتنایی معشوق باقی نخواهد ماند. فرعون هم که طوری عاشق بلقیس بود که کشور خود را رها کرد و با او به سبا رفت، وقتی دید که وی همسران دیگری اختیار نموده و به او توجه نمی‌کند، طوری



مکدر شد که عشقش نسبت به بلقیس از بین رفت و یک روز به بلقیس گفت: من باید مراجعت کنم چون مدتی است که دور از کشور خود هستم و صلاح نمی دانم بیش از این از کشور خود دور باشم. بلقیس برای نگاه داشتن فرعون اقدامی نکرد زیرا در آن صورت ناچار می شد همسران دیگر خود را ترک گوید.

او می فهمید که مراجعت فرعون مصر با کدورت به مصر خوب نیست و دور از صلاح سیاسی است که آن مرد با کدورت و کینه از وی جدا شود زیرا مردی است قوی و توانگر و او شاید بازهم محتاج فرعون گردد و ضرورتی پیش بیاید که از زر و سیم یا قشون او، یا هر دو استفاده کند. ولی چنان مشغول خود شده بود که با وجود تشخیص مصلحت سیاسی نمی توانست تصمیم بگیرد که اگر عشق فرعون را برای خود حفظ نمی کند، دوستی اش را حفظ کند.

فرعون با کدورت کشور سبا را ترک کرد و به مصر مراجعت نمود و چون خود را در سبا مورد تحقیر دیده بود، عزم کرد که در اولین فرصت انتقام بگیرد و بلقیس را از پا درآورد. در همان موقع که فرعون عزم مراجعت کرد و به سوی مصر به راه افتاد واقعه ای دیگر روی داد که موباد غلام توره و منشی سابق سلیمان گریخت. موباد نزد توره مقرب شده بود و توره تمام کارهای خود را به آن مرد واگذار می نمود.

عنوان موباد غلام بود اما در عمل پیشکار توره به شمار می آمد. موباد به دقت روابط بلقیس و فرعون را از نظر گذرانید و وقتی فهمید که فرعون با کدورت حتی کینه سبا را ترک کرد، تصمیم گرفت بگریزد و خود را به سلیمان برساند و به او بفهماند فرصت مقتضی فرارسیده تا او با فرعون مصر علیه بلقیس متحد شود و کشورش را تصرف کند و خود او را به هلاکت برساند. سلیمان در پایتخت خود سرگرم ساختن هیکل معبد بود و شتاب داشت که زودتر آن را به اتمام برساند.

پادشاه یوده نقشه ساختمان معبد خود را آن قدر بزرگ طرح کرده بود که در آن موقع سال ۹۴۳ قبل از میلاد حس کرد که در آن درمانده، ولی نمی توانست نقشه را تغییر بدهد چون اگر نقشه ساختمان را تغییر می داد آن چه تا آن روز کرده بود، برباد

می‌رفت.

هیکل چهار حیاط بزرگ غیر از حیاط‌های کوچک داشت و از هر حیاط وارد حیاط دیگر می‌شدند و حیاط اول یک میدان بزرگ به شمار می‌آمد و آن قدر وسیع بود که یک چهارم از شهر اورشلیم در آن زمان را اشغال می‌نمود.<sup>(۱)</sup>

۱- وقتی بنوکدنصر (بخت النصر) آن معبد را ویران کرد و کوروش اسیران یهودی را از بابل نجات داد و به اورشلیم برگردانید و به آنها کمک نمود تا هیکل را بسازند، نتوانستند حیاط اول را با وسعت سابق به وجود آورند و در هیکل دوم که با کمک کوروش ساخته شد، حیاط اول نیمی از حیاط اول سابق بود.

نقشه هیکل سلیمان در اعصار جدید از طرف شرق شناسان اروپایی کشیده شده و دکتر دمرل از دانشمندان غرب آن نقشه را در اولین انجیل مصور که در قرن نوزدهم به چاپ رسید گنجانید.

ما وقتی امروز آن نقشه را از نظر می‌گذرانیم و حیاط‌های متعدد و عمارات مرتفع و درهای بزرگ را می‌بینیم، حیرت نمی‌کنیم، چرا ساختمان هیکل اول آنقدر طول کشید. می‌دانیم که قوم عبرانی در قدیم معبد نداشت و مراسم مذهبی را در خیمه‌ای انجام می‌رسانیدند که تابوت سکینه آن جا بود.

تابوت سکینه به یک صندوق بزرگ اطلاق می‌شد که لوح فرمان را در آن گذاشته بودند و بعد از این که شماره افراد قوم عبرانی زیاد شد کسانی که برای به انجام رسانیدن مراسم مذهبی می‌آمدند و در آن خیمه جا نمی‌گرفتند و بارندگی هم آنها را اذیت می‌کرد.

در آن موقع برخلاف امروز در کنعان زیاد باران می‌بارید و گاهی آب چون آب ناودان، از سقف خیمه روی تابوت سکینه و کسانی که برای مراسم مذهبی آمده بودند فرو می‌ریخت و امروز هم قوم عبرانی، بعد از این که محصول را از زمین برداشت، در عیدی به اسم عید میوه‌بندان که جشن خاتمه کارهای کشاورزی است، مراسم مذهبی را در صحرا زیر خیمه به انجام می‌رسانند.

داود پادشاه کشور یوده به تقلید اقوام دیگر که معبد داشتند و به خصوص مصری‌ها و قوم صور، در صدد برآمد که معبد بسازد و چون نمونه‌ای برای ساختن معبد هیکل نداشت، ناگزیر از نقشه‌های معابد مصر و معبد بزرگ صور تقلید کرد.

بعد از این که نقشه معبد آماده شد داود زندگی را بدرود گفت و پسرش سلیمان جایش را گرفت و اگر کمک پادشاه صور موسوم به هیرام نبود، سلیمان نمی‌توانست هیکل را بسازد و هیرام پادشاه صور یعنی پادشاه کشور کنونی لبنان و قسمتی از سوریه نه فقط برای ساختن هیکل چوب‌های محکم اشجار سدر را به یوده فرستاد بلکه زر هم

یک روز که سلیمان بعد از مراجعت از سبا مثل روزهای دیگر در معبد مشغول دیدن کارهای کارگران بود یک مرتبه چشمش به قیافه‌ای آشنا افتاد و در ذهن خود جستجو کرد که او را کجا دیده است.

اما نتوانست به خاطر بیاورد که در کجا صاحب آن قیافه را مشاهده کرده تا این آن شخص به صدا درآمد و گفت: ای سلیمان آیا کاتب خود موباد را نمی‌شناسی؟ آن وقت پادشاه یوده کاتب خود را شناخت.

روزی که موباد از یوده رفت دارای گیسوی بلند بود که روی شانه‌ها و بر پشتش می‌ریخت ولی در آن موقع موبد بر سر نداشت زیرا در مصر، سر غلامان را می‌تراشیدند و فقط قدری مو، که بعد از تراشیدن روییده بود بر سرش دیده می‌شد. سلیمان از مشاهده کاتب خود که داغی بزرگ بر پیشانی داشت اندوهگین شد و از او پرسید: بر تو چه گذشت و آیا اطلاع داری که من برای گرفتن انتقام تو سبا را اشغال کردم.

موباد گفت: ولی دیگر کشور سبا تحت اشغال تو نیست.

سلیمان گفت: مگر چه اتفاقی افتاده است؟

موباد گفت: بلقیس کشور سبا را گرفت و جانشین تو در یاریم با عده‌ای از

---

پرداخت.

اگر بخواهیم سابقه ساختن معبد را از طرف قوم عبرانی پیدا کنیم باید از طاره پدر حضرت ابراهیم شروع کنیم و در آن قوم او اولین کسی بود که به فکر ساختن معبد افتاد اما موفق نشد.

اما پسرش ابراهیم(ع) توانست برای پرستش خدا خانه‌ای بسازد و آن خانه با ظهور اسلام قبله مسلمین شد و حضرت ابراهیم چندین پسر داشت که دونفر از آنها معروف‌تر از دیگران هستند یکی به اسم اسحاق یعنی خندان و دیگری به اسم اسماعیل یعنی کسی که خداوند صدایش را می‌شنود و در روایات مذکور در کتب قدیم گفته‌اند که قوم اسرائیل از نژاد اسحاق هستند و اعراب از نژاد اسماعیل و آن دو در صدد بر نیامدند که برای پرستش خداوند خانه‌ای جدید بسازند و عاقبت آن کار را سلیمان برعهده گرفت و بعد از دوره کوتاه سلطنت پدرش داود عهده‌دار ساختن معبد شد.

سربازانش کشته شدند و من گریختم تا این که خود را به تو برسانم و بگویم که نباید فرصت را از دست بدهی؟

سلیمان کاتب سابق خود را به کناری کشید و تمام وقایع کشور سبا را از زبان او شنید و فهمید که پسرش توره طوری تحت نفوذ مادر می‌باشد که نمی‌تواند او را ترک کند و به پدر ملحق گردد.

پادشاه یوده اطلاع حاصل کرد که بین بلقیس و فرعون مصر به هم خورده و عشق فرعون نسبت به ملکه سبا از بین رفته و جای آن را کینه گرفته است.

موباد گفت: اگر تو امروز از فرصت استفاده کنی، می‌توانی با فرعون مصر علیه بلقیس متحد شوی و او را به هلاکت برسانی چون برای این که بتوانی انتقام خون سربازان خود را که در یاریم کشته شدند از بلقیس بگیری و پسرت را به دست بیاوری، چاره‌ای غیر از کشتن بلقیس نیست زیرا تا روزی که او زنده می‌باشد محال است که تو بتوانی پسرت را به دست بیاوری.

دیگر این که اگر از این فرصت استفاده نکنی و با فرعون علیه بلقیس متحد نشوی، آن زن که از هر جادوگری قوی‌تر می‌باشد، باز فرعون را به طرف خود جلب خواهد کرد اما اگر زودتر از فرصت استفاده کنی، خواهی توانست بلقیس را به قتل برسانی و کشور سبا را به تصرف دریاوری و به کفاره خون سربازانت تمام مردان کشور سبا را به قتل برسانی.

سلیمان گفت: من تازه از سبا مراجعت کرده‌ام و نمی‌توانم به آنجا برگردم و در این جا، خیلی کار دارم.

موباد گفت: لزومی ندارد که تو به سبا برگردی و می‌توانی دیگری را فرمانده قشون بکنی. هدف این است که در همان موقع که قشون تو وارد سبا می‌شود، قشون فرعون هم وارد سبا گردد.

سلیمان گفت: من خود تو را به مصر می‌فرستم که بروی و با فرعون مذاکره کنی و بگویی بین من و او، علیه بلقیس پیمانی بسته شود تا سبا را تصرف کنیم و به او بگو بعد از این که بلقیس را شکست دادیم سبا را تصرف کردیم، نیمی از آن کشور مال او خواهد شد و نیم دیگر مال من.



موباد گفت: محال است من بتوانم به مصر بروم و با فرعون مذاکره کنم چون همین که داغ غلامی را بر پیشانی من دیدند، کسی مرا نزد فرعون راه نخواهد داد و به فرض این که راهم بدهند، فرعون حاضر نخواهد شد حرف مرا بشنود.

سلیمان گفت: من داغ غلامی تو را از بین می‌برم.

گفته‌اند که سلیمان دست بر پیشانی موباد کشید و داغ غلامی او از بین رفت. اما گروهی نیز عقیده دارند که داغ غلامی موباد را با جراحی از بین بردند و یک قطعه از پوست بدن او را از جای دیگر بریدند و بر پیشانی پیوند زدند و آن داغ از بین رفت. می‌دانم که از این گفته حیرت می‌کنید. برای این که پیوند پوست بدن را از ابداعات طبی جدید می‌دانید اما مدارک تاریخی که در پاپیروس‌های مصری موجود است، نشان می‌دهد که در هزار و پانصد سال قبل از میلاد مسیح یعنی تقریباً پانصد سال قبل از زمان سلیمان و بلقیس، در کشور مصر، در داخل جمجمه عمل جراحی می‌کردند.

آنچه می‌دانیم این است که وقتی موباد به سفارت از یوده به سوی مصر رفت، داغ نداشت و دارای موی بلند بود.

مرتبه اول که موباد عازم مصر گردید، گرچه فرستاده سلیمان بود، اما مقام ایلچی را نداشت.

ولی مرتبه دوم با مقام یک ایلچی راه مصر را در پیش گرفت لذا با شکوه زیاده‌تر و در حالی که به رسم قدیم هدایایی برای فرعون مصر می‌برد با کشتی در بندر الاث به سوی مصر به راه افتاد.

فاصله بین بندر الاث و مصر زیاد نبود و موباد در مدتی کم آن راه را پیمود و وارد مصر گردید.

دیدیم که در مدت توقف بلقیس در مصر شهر ممفیس پایتخت آن کشور شد.

اما فرعون بعد از مراجعت از سبا نخواست که در آن شهر بماند.

چون سکونت در آن شهر او را به یاد بلقیس می‌انداخت در حالی که فرعون به قدری نسبت به بلقیس کینه پیدا کرده بود که از یادآوری او ناراحت می‌شد؛ لذا موباد که تصور می‌کرد فرعون در ممفیس است وقتی وارد شهر شد او را نیافت و



اطلاع حاصل کرد که به طبس رفته است. گفتیم که ممفیس در شمال مصر بود و طبس در جنوب آن و موباد برای این که به طبس برود سوار کشتی شد و بعد از ورود به طبس حضور خود را در آن شهر به اطلاع فرعون رسانید.

فرعون موباد را در گذشته دیده بود و مقابل چشم جلاد، داغ غلامی را بر پیشانی موباد نهاد.

اما وقتی همان مرد با سمت و کسوت ایلچی به حضور فرعون رسید، پادشاه مصر وی را شناخت و هدایای سلیمان را از دست او دریافت کرد و نامه سلیمان را به وسیله کاتب خود خواند.

موباد که حس کرد خواندن آن نامه در فرعون اثر مثبت کرده گفت: بلقیس به دو نفر توهینی بزرگ کرده که یکی از آن دو فرعون مصر است و دیگری پادشاه یوده و در مورد پادشاه کشور اخیر یک ظلم هم کرده است و می‌کند زیرا حاضر نیست که پسر سلیمان را به پدر او واگذارد.

آیا تا امروز شنیده شده که یک مادر، از دادن پسری به پدر خودداری نماید؟ فرعون که در گذشته به حمایت از بلقیس برخاسته بود تا سلیمان نتواند یوده را از او بگیرد آن حرف را تصدیق کرد و گفت: اگر زنی پسر مرا بگیرد و به من ندهد، آن زن را در کام تمساح خواهم انداخت ولو بدانم که مادر آن پسر می‌باشد.

موباد گفت: بلقیس برای فرعون مصر و پادشاه یوده بلای آسمانی شده بدون این که آسمان از او حمایت نماید و یقین دارم که خدای ما و همچنین خدایان مصر از وی متنفر هستند و میل دارند که او کیفر اعمال خود را ببیند.

آن گاه موباد گفت: این زن، موجب ننگ است برای این که رسمی را در کشور خود متداول کرده که از آغاز عالم تا امروز وجود نداشت.

حتی اگر گناه این زن فقط همین یک عمل بود، بایستی او را در کام تمساح بیندازند یا سنگسارش کنند.

در تمام مدت که موباد حرف می‌زد، فرعون سخنان او را تأیید می‌کرد. موباد برای این که کینه فرعون را نسبت به بلقیس شدید کند گفت:

من عقیده دارم که بزرگ‌ترین گناه این زن این است که با این که شوهری چون

فرعون مصر داشت، با مردان دیگری به سر می‌برد و طوری فرعون مصر را در کشور خود سبا مورد تحقیر قرار می‌داد که دیگران یک غلام را آن طور مورد تحقیر قرار نمی‌دهند.

وقتی موباد آن حرف را زد از فرط خشم، رنگ از چهره فرعون پرید.  
موباد گفت: آیا فرعون حاضر است که به اتفاق سلیمان به کشور سبا قشون بکشد و آنجا را تصرف کند و بلقیس را به سزای اعمالش برساند؟  
فرعون گفت: من با این کار موافق هستم.

موباد گفت: بعد از این که کشور سبا از طرف قشون فرعون و سپاه سلیمان اشغال شد، نصف خواهد گردید و نیمی از آن به فرعون تعلق خواهد گرفت و نیم دیگر مال سلیمان.

فرعون وقتی دریافت که مجازات کردن بلقیس سودی مادی هم دارد از صمیم قلب پیشنهاد سلیمان را پذیرفت.

بلقیس در کشور سبا به خوش گذرانی مشغول بود و اطلاع نداشت که سلیمان و فرعون علیه او متحد شده‌اند.

اما پیش بینی می‌کرد که ممکن است در آینده، جنگی دیگر بین او و سلیمان درگیرد.

ملکه سبا فکر جنگیدن با فرعون را نمی‌کرد. به حرکت درآوردن یک ماشین جنگی که دو یا چند حکومت باید آن را به حرکت درآورند در تمام اعصار دشوار بود و هست و آن کار بزرگ را موباد برعهده گرفت و درصدد برآمد که برنامه جنگی فرعون و سلیمان را تطبیق دهد و متحد کند و تا آنجا که آن برنامه قابل پیش بینی بود همه چیز را در نظر گرفت.

نقشه‌ای که موباد برای حمله به سبا کشید، تقریباً شبیه نقشه‌ای بود که بلقیس برای حمله به سلیمان طرح کرد.

با این تفاوت که قسمتی از نقشه بلقیس که اعزام یک ارتش از راه دریا به فرماندهی آل هپ به یوده بود اجرا نشد چون بعد از این که بلقیس کشور خود را گرفت جنگ علیه سلیمان را متوقف کرد.

اما موباد عزم داشت که نقشه جنگی خود را بر اساس حمله از دو طرف به کشور سبا، به طور کامل به موقع اجرا کند.

اگر امروز نظری به نقشه کشور سبا بیندازیم می بینیم که سلیمان و فرعون برای حمله به بلقیس ناگزیر بودند قشون خود را از راه دریا به آن کشور برسانند. چون اگر می خواستند از راه خشکی یعنی از راه سواحل شرقی دریای قلزم قشون خود را به سبا برسانند دچار جنگ های طولانی با سکنه سواحل شرقی دریای قلزم می شدند و نیروی آنها در آن جنگ تلف می شد.

این را باید دانست که موباد فرمانده نیروی سلاطین متحد نبود بلکه فقط نقشه جنگی سلیمان و فرعون را تطبیق می داد تا ارتش سلیمان و ارتش فرعون در یک موقع به سبا برسد و جنگ را شروع کنند.

موباد که می خواست از بلقیس انتقام بگیرد، در نقشه جنگی قتل عام تمام سکنه سبا را پیش بینی کرده بود ولی سلیمان آن نقشه را تغییر داد و به موباد گفت: ما می خواهیم بعد از نابود شدن بلقیس کشور او را بین خودمان تقسیم کنیم و نیمی به من و نیمی به فرعون برسد و اگر تمام سکنه سبا را به قتل برسانیم، چیزی باقی نمی ماند که بین خودمان تقسیم کنیم.

در نقشه ای که موباد برای توجیه کارهای جنگی سلیمان و فرعون طرح کرد همه چیز را پیش بینی نمود غیر از مسأله توره پسر بلقیس را.

او در باطن به توره علاقه داشت چون در ایامی که در مصر، در خانه توره بود آن پسر جوان با وی خوش رفتاری کرد به طوری که موباد فکر نمی کرد یک غلام است. موباد نمی خواست که توره به قتل برسد در صورتی که سلیمان می گفت پسری که ناخلف باشد و از پدر روی بگرداند باید به هلاکت برسد.

موباد میل داشت که بعد از قتل بلقیس و تقسیم شدن کشور سبا بین سلیمان و فرعون، توره پادشاه آن قسمت از سبا که به سلیمان می رسد بشود ولی سلیمان نپذیرفت و گفت: من یکی از پسرهایم را به سلطنت آن قسمت از سبا انتخاب خواهم کرد و توره باید مثل مادرش نابود شود.

موباد که به آن جوان علاقه داشت، فکر کرد که بعد از این که نیروهای سلیمان و

فرعون وارد کشور سبا شدند، فکری برای نجات توره خواهد کرد و نخواهد گذاشت که آن جوان نیک نفس مثل مادرش کشته شود.

در آغاز این سرگذشت وضع شهر یاریم، پایتخت کشور سبا را از نظر خوانندگان گذرانیدیم و اینک می‌خواهیم برای مرتبه دیگر خوانندگان را به آن شهر که زیباترین شهر در هزاره اول قبل از میلاد مسیح در شرق نزدیک بود ببریم.

یاریم پایتخت کشوری بود که از زمان‌های قدیم آن کشور را خصیب می‌خواندند یعنی کشور سبز و با برکت.

در کشور سبز و پربرکت سبا شهر یاریم مظهر تمام زیبایی‌ها و نعمت‌هایی بود که در آن کشور وجود داشت و کسی که یاریم را می‌دید اگر جاهای دیگر کشور سبا مشاهده نمی‌کرد، ضرری نکرده بود زیرا بدان می‌مانست که تمام کشور سبا را دیده باشد.

یاریم آن قدر سبز و با صفا و پربرکت بود که آن را بهشت می‌دانستند.

آن شهر به خصوص در فصل بهار زیباتر می‌شد و علاوه بر گل‌های بهاری پرواز هزارها درنا و مرغ سقا در آسمان شهر، آن را قشنگ‌تر می‌کرد.

مقابل شهر یاریم یک جزیره بزرگ به طول شمالی و جنوبی و به موازات ساحل وجود داشت و بین شهر و آن جزیره یک بغاز<sup>(۱)</sup> به وجود آمده بود و بغاز مربوط برای کشتی‌ها لنگرگاهی آرام و مطمئن به شمار می‌آمد و هر قدر دریا طوفانی می‌شد، آب‌های آن بغاز تلاطم نداشت و پرندگان رنگارنگ ساحلی از نوع درنا و مرغ سقا به رنگ‌های سرخ و سفید با پاهای بلند بعد از این که از آسمان یاریم می‌گذشتند در آن جزیره فرود می‌آمدند و گاهی آن قدر درناهای سرخ رنگ بر جزیره می‌نشستند که از دور، آن جزیره سراسر قرمز به نظر می‌رسید.

در آن جزیره بزرگ و طولانی کسی سکونت نداشت چون در شهر یاریم از لحاظ

۱- بغاز کلمه‌ای ترکی است به معنی گلو و گلوگاه. ولی در اصطلاح جغرافیا به قطعه بازمانندی از دریا می‌گویند

که بین دو قطعه زمین قرار گرفته و دو دریا را به هم مرتبط می‌کند. تنگه، گاهی هم به معنای خلیج به کار می‌رود.

مثل تنگه هرمز و تنگه بسفر.

مسکن، مضيقه‌ای احساس نمی‌شد تا این که مردم بروند و در آن جزیره سکونت نمایند و جزیره مزبور مسکن پرندگان دریایی و ساحلی بود و کشاورزان یاریم از کود پرندگان که در آن جزیره باقی می‌ماند استفاده می‌کردند و مزارع خود را با آن کود تقویت می‌کردند.

گفتیم که کشور سبا، دو فصل داشت که یکی بهار بود و دیگری پاییز. در فصل پاییز اقیانوس هند متلاطم می‌شد و آن تلاطم در تنگه‌ای که امروز به اسم باب المندب خوانده می‌شود، اثر می‌کرد و آن تنگه را که بین اقیانوس هند و دریای قلزم قرار گرفته به تلاطم در می‌آورد و کشتی‌ها در فصل پاییز به خاطر تلاطم آن تنگه کمتر از آن می‌گذشتند تا به سبا و مصر و یوده بروند.

اسم باب المندب یعنی دروازه‌ای که محل گریستن است نیز از تلاطم‌های آن تنگه در فصل پاییز به وجود آمد و شاید بیش از دو هزار کشتی از قدیم تا این اواخر، در آن تنگه در فصل پاییز غرق شده است.

این بود که در فصل پاییز کشور سبا، کشتی کمتر وارد بندر یاریم می‌شد اما در فصل بهار به خاطر این که اقیانوس هند و تنگه باب المندب، تلاطم نداشت آن قدر کشتی وارد بندر یاریم می‌شد که در لنگرگاه آن قایق‌ها بایستی خیلی با احتیاط حرکت کنند تا از چپ و راست به کشتی‌ها برخورد ننمایند.

در خیابان‌های شهر یاریم در فصل بهار آن قدر از نژادهای مختلف با البسه گوناگون دیده می‌شد که گویی در آن شهر نمایشگاهی از نژادها و اقوام دنیای شرق به وجود آورده‌اند.

مردم سرزمین سی پانکو که امروز ژاپن نام دارد با قامت‌های کوتاه و پیراهن‌های سفید دارای گل‌های درشت، متاع خود را که انواع فرش‌های پشمی و گیاهی بود عرضه می‌کردند.

آنها بعد از این که از سی پانکو به راه می‌افتادند کالاهای خود را در تمام بنادر آسیا می‌فروختند تا این که به یاریم می‌رسیدند و از آنجا به مصر و گاهی هم به یوده می‌رفتند و در بازگشت به سی پانکو کالاهایی را که مورد احتیاجشان بود و می‌دانستند در کشورشان به فروش می‌رسد، از بنادر آسیا می‌خریدند و با خود



می بردند.

مردم سرزمین خان بالغ که امروز موسوم به چین است با چهره‌های زرد رنگ و چشم مورب کالاهای خود را که در درجه اول پارچه‌های ابریشمین بود به فروش می‌رسانیدند و گیاه‌های طبی کشور خود را عرضه می‌کردند بین گیاه‌های طبی آنها یک گیاه خشک به اسم چای زیادت‌تر خریدار داشت چون مردم می‌دانستند که جوشانده آن گیاه برای هر نوع بیماری مفید است و درد را تسکین می‌دهد و خستگی را رفع می‌کند.

از آن گیاه طبی گذشته، مردم خان بالغ یک نوع داروی سیاه رنگ و خشکیده را هم به اسم کاوی به فروش می‌رسانیدند و می‌گفتند که اگر ذره‌ای از آن را بخورند، هر نوع درد در بدن از بین می‌رود و به خصوص برای رفع دردهای سالخورده‌گان فایده دارد و در اعصار بعد اسم آن دارو را اپیون و تریاک گذاشتند.

مردم سرزمین سلوک با قامت‌های بلند و باریک و پوستی به رنگ زرد متمایل به قرمز انواع کالاهای خود را که در درجه اول ادویه بود عرضه می‌کردند. آنها جامه‌های بلند قرمز رنگ در برداشتند و پیوسته می‌خندید و مثل این بود که گل آنها را با خنده سرشته‌اند.

مردم سرزمین جاوه با پوست تیره و قامت‌های متوسط و جامه‌های چند رنگ پرندگان زیبا و میمون‌های کوچک و ظروف قشنگی را که با چوب می‌ساختند عرضه می‌نمودند.

آن ظروف چوبی، سیاه رنگ بود و فروشندگان برای این که استحکام ظرف را به نظر مردم برسانند ظرف‌ها را به زمین می‌زدند و ظرف نمی‌شکست و نمی‌ترکید و اگر یک خریدار احتمالی یکی از آن ظرف‌ها را به دست می‌گرفت، حس می‌کرد که سنگین است و امروز ما می‌دانیم که آن ظروف را با چوب آبنوس می‌ساختند.

در بین سوداگران بندر یاریم سیاه پوستان هم دیده می‌شدند که چیزی چون یک لنگ سفید بر کمر بسته بودند و عاج را به مردم عرضه می‌کردند و غیر از آن، کالاهایی که قابل توجه باشد نداشتند.

مردم از مشاهده سیاه پوستان عریان حیرت نمی‌نمودند و می‌دانستند که آنها از

آفریقا به یاریم آمده‌اند.

آن نمایشگاه بزرگ اقلام و کالاهای مختلف، لحظه‌ای از وسایل تشریح و سرگرمی تهی نبود و از بامداد تا شام، نوازندگان با ادوات موسیقی آن زمان می‌نواختند و خوانندگان می‌خواندند. رقاصان می‌رقصیدند و بندبازان با کارهای حیرت‌انگیز خود مردم را به تماشا وامی‌داشتند و میمون‌بازها با بازی‌های میمون مردم را سرگرم می‌کردند و بلیط نمایش‌های گوناگون بیش از یک سکه مس نبود و هنرپیشگان از دریافت آن مزد کم خوشحال می‌شدند چون می‌دانستند که از صبح تا شام آن قدر سکه‌های مس نصیب آنها می‌شود که می‌توانند در آغاز شب آنها را مبدل به سکه‌های نقره کنند.

در یکی از روزهای بهار سال ۹۴۱ قبل از میلاد شهر یاریم منظره روزهای دیگر بهار را داشت و هرکس سرگرم کار خود بود و آنهایی که کاری نداشتند در خیابان‌های مجاور اسکله شهر تفریح می‌کردند.

ناگهان زمزمه‌ای در شهر به وجود آمد و بر اثر آن زمزمه، حال وحشت به مردم دست داد.

زمزمه مزبور این بود که می‌گفتند کشتی‌های پر از سرباز برای جنگ می‌آید. کسی نمی‌دانست اولین شخصی که آن خبر را در شهر یاریم منتشر کرد که بود ولی هرکسی که به دیگری رسید، خواه آشنا، خواه ناشناس آن خبر را به گوش یکدیگر رساندند و او هم خبر آمدن کشتی‌های پر از سرباز را برای جنگ، به دیگری گفت.

در مدتی کمتر از دو ساعت تمام کسانی که در شهر یاریم بودند اطلاع حاصل کردند که شهر در معرض خطر قرار گرفته و کشتی‌های پر از سرباز به یاریم نزدیک می‌شوند.

سوداگران با عجله هرچه تمام‌تر کالاهای خود را به کشتی منتقل کردند و لنگر برداشتند و کشتی را به حرکت درآوردند تا این که خود و کالاهای خویش را از یاریم دور کنند و چون بیشتر کشتی‌ها در بغاز یعنی لنگرگاه به حرکت درآمدند خطر برخورد بین کشتی‌ها به وجود آمد.

سکنه بومی شهر یاریم هم مثل سوداگران خارجی بیمناک گردیدند اما آنها در صدد فرار بر نیامدند و منتظر ماندند راجع به نزدیک شدن کشتی‌های پر از سرباز اطلاعات بیشتری کسب نمایند.

بلقیس همین که دانست از راه دریا قشون به پایتخت او نزدیک می‌شود، در شهر یاریم جار زد که تمام مردان شهر برای جنگ آماده شوند و زنجیرهای دو طرف تنگه را که بین جزیره و شهر قرار داشت ببندند.

در شمال و جنوب آن تنگه شمالی و جنوبی دو زنجیر وجود داشت که در موقع خطر که از راه دریا شهر را تهدید می‌کرد، آن دو زنجیر را می‌بستند و از آن به بعد، هیچ کشتی نمی‌توانست وارد بغاز شود یا از آن خارج گردد و بغاز هم لنگرگاه یاریم بود.

آن قسمت از کشتی‌های سوداگران که نتوانسته بودند از بغاز خارج شوند بعد از بسته شدن زنجیرهای خصوصی به جا ماندند.

فرماندهی دفاع از یاریم را خود بلقیس به عهده گرفت و پسرش را دستیار خود کرد و تمام مردان شهر دست از کارها کشیدند و برای جنگ آماده شدند.

شهری چون یاریم که از بام تا شام از آن صدای سوداگران و نوازندگان و خوانندگان و نقالان و میمون‌بازان به گوش می‌رسید، ناگهان مبدل به شهری ساکت شد و همه کار و کسب خود را تعطیل نمودند و به خانه‌های خود رفتند و سلاح به دست گرفتند و به جایی که بلقیس گفت منتقل گردیدند.

در آن موقع مثل امروز، اسلحه جنگ سنگین و گرانبها نبود و غیر از ارتش‌های بزرگ مثل ارتش فرعون و ارتش پادشاه‌هاتی (در ترکیه امروز) اسلحه مردان عادی را شمشیر و نیزه و تبر تشکیل می‌داد و هر مرد، در خانه خود شمشیری یا نیزه‌ای یا تبری داشت که در موقع جنگ برمی‌داشت و به میدان جنگ می‌رفت.

بلقیس گفته بود مردان بعد از این که مسلح شدند، به اطراف شهر بروند زیرا می‌دانست چون کشتی‌های دشمن نمی‌توانند وارد بغاز شوند ممکن است سربازان خود را در خارج از شهر به خشکی منتقل نمایند و بعد حمله کنند.

بلقیس پیش‌بینی کرد که فرعون و سلیمان سربازان خود را ممکن است در دو

نقطه یکی در شمال و دیگری در جنوب شهر پیاده کنند و از دو طرف به شهر حمله ور گردند لذا سربازان خود را چون حلقه اطراف شهر غیر از منطقه اسکله قرار داد تا از هر طرف که قشون سلیمان و فرعون با قشون بلقیس برخورد کردند بتوانند دفاع بکنند. ضمناً قبل از این که راه‌ها بسته شود پیک به قسمت‌های مختلف کشور فرستاد و کمک خواست و سپرد مردانی که برای کمک می‌آیند با خود آذوقه هم بیاورند.

کارهایی که بلقیس در آن روز، و در یک فرصت کم کرد، کارهایی بود که شاید از عهده یک فرمانده مجرب مرد هم بر نمی‌آمد و هنگامی که کشتی‌های دو پادشاه به نزدیکی یاریم رسید آن شهر برای دفاع آماده بود.

فرعون و سلیمان بعد از این که به شهر رسیدند متوجه شدند که نمی‌توانند وارد بغاز شوند.

قشون سلیمان از شمال آمده بود و قشون فرعون از جنوب و هریک از آن دو ارتش در یک طرف بغاز قرار داشت و چون بغاز بسته بود نه سلیمان می‌دانست چه باید کرد نه فرعون.

موباد متوجه شد که قبل از هر کار سلیمان و فرعون باید یکدیگر را ببینند و با هم صحبت کنند تا این که بین آنها توافق به وجود بیاید وگرنه، دستورهای متضاد یا مغایر صادر خواهند کرد.

تا آن موقع سلیمان و فرعون یکدیگر را ندیده بودند و وقتی برای اولین بار سلیمان فرعون را دید، مشاهده‌اش اثری نیکو در او نکرد و حتی در باطن پشیمان شد که چرا برای جنگ با بلقیس از فرعون کمک خواسته است.

برای این که بتوان فهمید که منظره برخورد سلیمان یا فرعون مصر چگونه بوده باید منظره برخورد یکی از مهاراجه‌های سابق هندوستان را با لباس رسمی و جواهر و عمامه زرین و مرصع و شمشیر جواهرنشان با یک پسر نوجوان هفده یا هیجده ساله، لاغر اندام و قدری زرد رنگ که هنوز مویی در صورتش نرویده در نظر مجسم نمود.

ما در فصول گذشته گفتیم که در سلسله بیست و دوم که تیکور (فرعون و شوهر



بلقیس) از فراعنه آن سلسله بود دیگر فرعون‌های مصر، عظمت و شکوه و جلال فرعون‌های گذشته چون رام‌سس دوم را نداشتند. فراعنه آن سلسله، جوانانی بودند کوتاه قد و لاغر و قدری زرد رنگ که کم عمر می‌کردند و می‌مردند یا این که پزشکان آنها را برای معالجه از راه عمل جراحی در داخل جمجمه به قتل می‌رسانیدند.

موباد که متوجه شد که دیدن تیکور در سلیمان تأثیری نامطلوب کرده، پیش رفت و آن دو را تشویق به صحبت کرد و بعد از این که بر اثر صحبت، برودت برخورد اولیه از بین رفت و سلیمان متوجه گردید که آن جوان لاغر اندام باهوش است نظرش نسبت به تیکور تغییر نمود.

موباد وقتی دید که نظر سلیمان نسبت به آن جوان تغییر کرد و برای او ارزش قائل شد، صحبت را وارد مجرای جدی کرد و سلیمان از فرعون پرسید نظر تو چیست و اینک که ما نمی‌توانیم وارد بغاز شویم چه باید بکنیم.

فرعون گفت: باید نیروی خود را در خشکی پیاده کنیم و به نظر من پیاده کردن نیرو در خارج از شهر، بهتر از این است که نیروی ما در اسکله پیاده شود. چون اگر نیروی ما در اسکله پیاده شود عده‌ای از سربازانمان کشته خواهند شد اما در خارج از شهر، کسی مانع از پیاده شدن سربازان ما نخواهد گردید و ما می‌توانیم بدون دادن تلفات نیروی خود را در خشکی پیاده نماییم.

سلیمان تصدیق کرد که نظر فرعون جوان مصر یک نظر عادلانه است. بعد موباد در صدد برآمد که آن دو پادشاه را وادار کند که یک فرمانده واحد را برای اداره کردن جنگ انتخاب نمایند.

اما به زودی دریافت که نه فرعون حاضر است که فرماندهی واحد را به سلیمان واگذارد نه سلیمان میل دارد که فرعون فرمانده واحد شود.

فرعون خود را پادشاه کشوری می‌دانست که قبل از او بیست و یک سلسله از پادشاهان بزرگ در آن کشور سلطنت کرده بودند و سلیمان پادشاه یوده در نظر فرعون تازه به دوران رسیده، جلوه می‌کرد چون کشور او در دوره داود پدر سلیمان به وجود آمده بود.

سلیمان هم به خاطر این که فرعون خیلی جوان بود، نمی‌خواست او را فرمانده



خود بداند و زیر دستش بجنگد و به خصوص نزد قبیله و کشور او مسأله شیخوخیت اهمیت داشت و کسی که نسبت به دیگری سالخورده به شمار می‌آمد، ارشد او محسوب می‌گردید.

چون هیچ یک از طرفین میل نداشتند که دیگری فرمانده شود ناگزیر هر دو در رأس ارتش خود به جا ماندند و قرار شد که سلیمان نیروی خود را در شمال شهر پیاده کنند و فرعون در جنوب شهر و آن‌گاه به سوی شهر بروند و آن را اشغال کنند. دو پادشاه از هم جدا شدند اما چون شب فرا می‌رسید نتوانستند که در آن روز، نیروی خود را پیاده نمایند و کشتی‌های حامل سرباز در شمال و جنوب یاریم کنار ساحل قرار گرفت.

آن شب تا بامداد کشتی‌های فرعون و سلیمان مواظب خود بودند که مورد حمله قرار نگیرند و چند بار کسانی که از شهر رفته بودند خواستند به کشتی‌ها نزدیک شوند و آنها را آتش بزنند ولی هر دفعه مشاهده کردند که سربازان کشتی‌ها هوشیار هستند و عقب نشستند.

از بامداد روز بعد پیاده شدن سربازان فرعون و سلیمان آغاز گردید و ارتش مصر در جنوب شهر و ارتش سلیمان در شمال آن از کشتی‌ها پیاده شدند. در همان روز شهر یاریم از طرف نیروی فرعون و سلیمان محاصره شد و کشتی‌های آنها در دریا نیز رابطه یاریم را از راه دریا با خارج قطع کردند.

اما رابطه بلقیس از راه دریا، با خارج قطع نشد ولی دیگر نمی‌توانست از راه خشکی با خارج مربوط شود.

از این جهت رابطه ملکه سبا از راه دریا با خارج قطع نشد که به وسیله ماهی عشق، با خارج مربوط می‌گردید و نامه را می‌نوشت و محکم به دم ماهی عشق<sup>(۱)</sup>

۱- ماهی عشق که از نوع ماهی‌های پستاندار می‌باشد و در واقع ماهی نیست زیرا بچه می‌زاید و بچه خود را شیر می‌دهد. این ماهی به انگلیسی دولفین خوانده می‌شود و سه نوع جانور پستاندار دریایی هست یکی بال(وال) و دیگری ماهی بونس و سومی ماهی عشق و ماهی عشق از ازمنه قدیم از بهترین وسایل جاسوسی بود و چون از زیر آب عبور می‌کرد و نامه را به مقصد می‌رسانید و جواب آن را می‌گرفت و می‌آورد بدون این که راه را گم کند و

می‌بست و آن ماهی به شمال یا جنوب سبا می‌رفت و نامه را به کسی که باید آن را دریافت کند می‌رسانید و جواب نامه را به دم آن حیوان می‌بستند. ماهی عشق مراجعت می‌کرد و وارد بغاز می‌گردید و مأموران بلقیس نامه را از دم ماهی می‌گشودند و به بلقیس می‌رسانیدند.

فرعون و سلیمان دلخوش بودند که شهر یاریم را به کلی محاصره کرده، رابطه بلقیس را با خارج قطع نموده‌اند و نمی‌دانستند که بعد از محاصره شهر، بلقیس با پیک‌های بی‌صدای زیردریایی خود با شمال و جنوب کشور رابطه دارد.

در آن روز که نیروی فرعون و سلیمان پیاده شد هیچ یک از آن دو ارتش فرصت به دست نیاوردند که به شهر یاریم حمله‌ور شوند.

با این که کشتی‌های آن روز مثل امروز بزرگ نبود و ساز و برگ جنگی تنوع امروز را نداشت، باز پیاده شدن سربازان از کشتی‌ها و خارج کردن اسلحه و ساز و برگ جنگ تا غروب آفتاب طول کشید و تاریکی فرود آمد.

روز سوم بعد از ورود دو ارتش به یاریم جنگ شروع شد.

بلقیس می‌دانست که نه سلیمان از او دست بر می‌دارد نه فرعون و نمی‌تواند با هیچ یک از آن دو صلح کند.

ولی امیدوار بود که اگر جنگ طول بکشد، بتواند بین آن دو اختلاف بیندازد و یکی از آنها با هر دو را وادارد که قشون خود را از سبا خارج کنند.

به وجود آوردن اختلاف بین آن دو پادشاه واقعه‌ای بود احتمالی و بلقیس به

بی‌آنکه در راه معطل شود و تازه نیروهای دریایی دول بزرگ امروزی درصدد برآمده‌اند که از این وسیله مطمئن و بدون خطر استفاده نمایند و ماهی عشق را کسی در دریا نمی‌بیند تا از عبورش ممانعت نماید و چون سرعت این ماهی در آب زیاد است اگر مورد حمله کوسه که در دریای قلزم وجود دارد قرار می‌گرفت، می‌گریخت و خود را نجات می‌داد.

ماهی عشق زود اهلی می‌شود و آنقدر باهوش است که اگر یک مرتبه آن جانور را از بندری به بندر دیگر ببرند پس از آن خود می‌رود و بر می‌گردد و معنای قسمتی از اظهارات انسان را می‌فهمد و راجع به هوش این جانور از قدیم تا امروز داستان‌های متعددی مشهور است.

کمک مردان کشورش که بایستی از همه طرف به سوی پایتخت بیایند، امیدواری داشت.

بلقیس نسبت به وفاداری مردان کشورش تردید نداشت زیرا همه او را از جان و دل می‌پرستیدند و روزی که بلقیس مردان یاریم و آن گاه مردان تمام کشور سبا را برای جنگ با فرعون و سلیمان فراخواند همه آماده جنگ شدند.

در خارج از پایتخت در هر نقطه که پیک‌های بلقیس قبل از محاصره یاریم، پیغام او را رسانیدند، مردان برای جنگ قیام کردند و سلاح خود را برداشتند و دسته دسته عازم پایتخت شدند.

بعد از این که شهر محاصره شد و دیگر پیک‌های دویا نتوانستند سوار بر اسب یا قاطر از شهر خارج شوند، پیک‌های زیردریایی پیام ملکه سبا را به اطراف بردند و در هر قصبه یا قریه که از دعوت بلقیس اطلاع حاصل می‌کردند، مردان خود را برای حرکت به سوی پایتخت آماده می‌نمودند و هرکس به اندازه توانایی خود با چهارپایش، آذوقه بر می‌داشت.

در یاریم روز بعد جنگ آغاز گردید.

سربازان سلیمان که از یوده با وی آمده بودند حمله کردند. ولی بلقیس از قشون فرعون زیاده‌تر بیم داشت چون می‌دانست که ارزش جنگی سربازان فرعون بیشتر است لذا مقابل نیروی فرعون مردان بیشتری را متمرکز کرد.

فرماندهی ارتش فرعون با آل هپ بود.

سربازان بلقیس که با سربازان فرعون می‌جنگیدند، ارزش جنگی سربازان آل هپ را نداشتند و در عوض فداکاری آنها زیاده‌تر بود و بدون مضایقه جان را در راه الهه خود نثار می‌نمودند.

بلقیس نمی‌خواست که پسرش با سلیمان تماس حاصل کند و به همین جهت فرماندهی جبهه جنوب را به او واگذار کرد و می‌دانیم که در آن جبهه ارتش مصر به فرماندهی آل هپ با بلقیس می‌جنگید و اطلاع داریم که آل هپ عاشق آن زن بود و اولین بار که او را در معبد آمون در مصر دید، دل را باخت.

بلقیس به توره پسرش گفت که آل هپ عاشق من است و بین واقعی که وی

عاشق من شد و امروز، مدتی نگذشته تا این که تصور کنم مرور زمان عشق او را از بین برده است. به او بگو که هرگاه به سربازان خود فرمان بدهد که دست از جنگ بکشند و تسلیم شوند، علاوه بر این که شوهر من خواهد شد، در این کشور دارای بزرگ‌ترین مرتبه جنگی خواهد گردید. ضمناً ملکه سبا به پسرش گفت که به آل هپ بگو که من برگردن او حق حیات دارم چون اگر من وساطت نمی‌کردم، فرعون او را به قتل می‌رسانید. من مانع از قتل وی شدم و اگر او سربازان خود را تسلیم کند دارای سه مزیت می‌شود:

اول این که هر قدر زر بخواهد من به او خواهم داد.  
دوم این که در کشور سبا دارای بزرگ‌ترین مرتبه جنگی خواهد شد.  
سوم این که شوهر من خواهد گردید.  
به او بگو که فرعون در باطن نسبت به وی بدبین است و حمایت ملکه سبا سبب گردید که هنوز زنده باشد.

و برای این که تصور نکند با وعده او را فریب می‌دهند، دو هزار سکه طلا به او بده و بگو همین که سربازان خود را تسلیم کند، سه هزار سکه طلای دیگر دریافت خواهد کرد.

علاوه بر آن مستمری مقام نظامی خود را هم در کشور سبا تا پایان عمر دریافت خواهد کرد و شوهر من نیز خواهد بود و بعد از این که زندگی را بدرود گفت، من خود برای مومیایی کردن جسدش اقدام خواهم نمود. زیرا می‌دانم که مصری است و علاقه دارد که بعد از مرگ جسدش مومیایی شود. اگر مایل نباشد که او را در سبا دفن کنند مکله سبا در زمان حیات او قبری در حدود آبشار سوم نیل یا پایین‌تر از آن برای وی آماده خواهد کرد تا در آنجا دفن شود.

امروز وقتی ما تعالیم بلقیس را که برای توره جهت فریب دادن آل هپ صادر کرد از نظر می‌گذرانیم، تصدیق می‌کنیم که ملکه سبا یک روان شناس بود و می‌دانست چگونه از نقاط ضعف افراد برای جلب آنها استفاده کند.

آل هپ مردی بود جنگی و مثل تمام مردان جنگی قدیم، خوشگذران و برای خوشگذرانی احتیاج به زر داشت.

آل هپ مردی بود مصری و مثل تمام مصریان قدیم می خواست که بعد از مرگ جسدش را مومیایی کنند و در کشور مصر و به خصوص در جنوب آن به خاک سپارند. در مصر قدیم محل دفن اموات به اقتضای زمان فرق می کرد. تا وقتی که ممفیس واقع در شمال مصر، پایتخت بود طبقه با بضاعت مصر ترجیح می دادند که در شمال مصر مدفون شوند و به همین جهت سه هرم بزرگ در شمال مصر ساخته شد و وادی السلاطین یعنی مقبره پادشاهان مصر، در شمال آن کشور به وجود آمد. وقتی پایتخت از شمال به جنوب منتقل شد، توانگران مصر ترجیح دادند که در جنوب کشور مدفون شوند و اهرام، از طرف پادشاهان در جنوب مصر بنا گردید. معبدها از جمله معبد ابوسمبل در جنوب کشور به وجود آمد و در دوره‌ای که بلقیس می زیست جز برای مدتی کوتاه که بلقیس الهه ممفیس شد، به طوری که شرح آن گذشت و فرعون به ممفیس منتقل گردید، پایتخت مصر طبس بود.

توانگران مصری قبر خود را در جنوب مصر، می خریدند و بلقیس به خوبی می دانست که آرزوی آل هپ این است که در جنوب مصر مدفون شود تا در زندگی جهان دیگر سعادت‌مندتر گردد.

بلقیس با شَم آدم شناسی مخصوصی که در اکثر زن‌های باهوش هست، آل هپ را شناخته بود. می دانست وی مردی است که می خواهد در دنیا خوش بگذراند و در عقبی هم سعادت‌مند باشد و آنچه او می خواست در دسترس وی می گذاشت. پس از این گفتگوها توره برای آل هپ پیغام فرستاد که میل دارد برای امری لازم او را ببیند. آل هپ که مردی آزموده بود، فکر کرد که پسر بلقیس می خواهد او را به دام بیندازد و پیغام فرستاد هرکار که داری بگو.

توره جواب داد: من باید پیغامی را که مادرم داده به تو برسانم اما غیر از گوش تو نباید آن را بشنود.

آل هپ گفت: بیا نزد من و اگر بیم داری که تو را اسیر کنم نیا. بلقیس به پسرش گفته بود که طوری با آل هپ تماس بگیر که او تو را اسیر نکند. چون اگر اسیر شوی به عنوان گروگان از تو استفاده خواهند کرد و مرا وادار به تسلیم



خواهند کرد.

اما توره که به شجاعت خود متکی بوده، بیست مرد قوی را انتخاب کرد و به آنها گفت: من شما را نزد آل هپ فرمانده قشون می‌برم تا پیغامی را از طرف مادرم به او برسانم و او ممکن است مرا دستگیر کند.

اگر شما حس کردید که او قصد دستگیری مرا دارد وی را به قتل برسانید و هرگاه نتوانستید او را بکشید، مرا به قتل برسانید و بدانید که نباید زنده اسیر شوم چون اگر مرا اسیر کنند مادرم را وادار به تسلیم خواهند کرد.

وقتی توره نمایان گردید شاید آل هپ به فکر افتاد که اسیرش کند اما وقتی سواران قوی و مصمم را با وی دید فهمید که دستگیر کردن توره آسان نیست.

توره به آل هپ نزدیک شد و فرمانده ارتش مصر پرسید: با من چه کار داری؟ توره آن قدر به آل هپ نزدیک گردید که بتواند دهان را به گوش او برساند و آن گاه پیغام مادرش را به اطلاع آل هپ رسانید.

آل هپ حدس می‌زد که توره برای این از طرف مادرش می‌آید که وی را از جنگ منصرف نماید و سر را به گوش جوان نزدیک کرد و گفت: من اگر فرمان تسلیم شدن قشون را صادر کنم، فرعون مرا خواهد کشت و از آن گذشته به وعده مادرت اعتماد ندارم چون او در گذشته به من وعده داد که با من ازدواج کند.

توره گفت: این مرتبه به وعده عمل خواهد کرد و اگر تو فرمان تسلیم شدن قشون را صادر کنی من به تو پنج هزار سکه طلا خواهم پرداخت.

مستمری آل هپ که از خزانه فرعون به او پرداخته می‌شد، در سال چهل سکه طلا بود و خیلی از اشخاص به او شک می‌بردند که یک چنان مستمری گزافی را دریافت می‌کند و آن چه توره از طرف مادرش به او می‌پرداخت، معادل با مستمری یکصد و بیست و پنج سال او بود.

به فرض این که بلقیس به او در کشور خود منصبی نمی‌داد، او با پنج هزار سکه طلا می‌توانست به تمام آرزوهای خود برسد و مادام العمر به راحتی زندگی نماید. اما به فکر زن و فرزندان خود افتاد و می‌دانست اگر فرمان تسلیم شدن قشون را صادر کند، یا این که خود به تنهایی به بلقیس ملحق گردد، فرعون زن و فرزندانش را

که در مصر هستند خواهد کشت و در دل خود را لعنت کرد که چرا از آزمایش گذشته پند نگرفته و زن و فرزندان خود را در کشوری غیر از مصر جا نداده است.

بالاخره سر به گوش مرد جوان نزدیک کرد و گفت:

من میل دارم که درخواست مادرت را بپذیرم ولی بدون تردید فرعون زن و فرزندانم را خواهد کشت.

توره که هوش و موقع شناسی را از مادر به ارث برده بود گفت: تو اگر فرعون را دستگیر کنی و به مادرم تسلیم نمایی، زن و فرزندان زنده خواهند ماند و مادرم بیست هزار سکه طلا به تو خواهد داد و این طلا موجودی مادرم است و بیش از این ندارد که به تو بدهد.

بیست هزار سکه طلا معادل بود با مستمری پانصد سال آل هپ و آن قدر آن زر، گزاف به شمار می آمد که آل هپ نمی توانست باور کند که بلقیس آن طلا را به او خواهد داد.

از طرف دیگر چون بلقیس را به خوبی می شناخت، آزموده بود که آن زن سخاوتمند است و از پرداخت زرهای گزاف بیم ندارد، طمع او را وادار کرد که به فکر بیفتد، فرعون را به بلقیس تسلیم کند و به این ترتیب زمینه یکی از درام های بزرگ دنیای قدیم فراهم گردید.

امروز، این موضوع، در نظر ما غیر قابل قبول جلوه می کند و ما نمی توانیم باور کنیم که یک فرمانده ارتش، پادشاه خود را دستگیر نماید و به دشمن تحویل بدهد. اما در هزار سال قبل از میلاد و تا صدها سال بعد از این وقایع اتفاق می افتاد و حتی در قرون بعد از میلاد هم این گونه وقایع اتفاق افتاده است و دو امپراطور روم یکی به اسم مارسلین و دیگری به نام امیلین که با قشون های بزرگ به راه افتاده بودند تا با پادشاهان ساسانی بجنگند هر دو، در شبی که روز بعد از آن جنگ در می گرفت به دست سرداران خود به قتل رسیدند و قشون آنها متلاشی و پادشاهان ساسانی بدون این که شمشیر از غلاف خارج کنند فاتح شدند.

و هر دو واقعه در نیمه دوم قرن سوم میلادی در ساحل رود فرات اتفاق افتاد و ارتش های آن دو امپراطور که از اروپا تا ساحل رود فرات آورده شده بود تا این که

پایتخت ساسانیان واقع در ساحل را تصرف نمایند، به کلی پراکنده گردید و عده‌ای از سربازان آن دو ارتش اسیر و بقیه متواری شدند.

پیشنهاد توره پسر بلقیس مبنی بر این که آل هپ، فرعون را دستگیر نمایند تا این که زن و فرزندانش به امر او به قتل نرسند، غوغایی در ضمیر آل هپ ایجاد کرد و او را به فکری انداخت که تا آن روز به آن فکر نیفتاده بود.

او بعد از این که پیشنهاد توره را شنید، فکر دستگیر کردن فرعون در ضمیرش، فکری دیگر تولید کرد و آن این بود که اگر فرعون را دستگیر نماید می‌تواند خود فرعون مصر بشود.

او به یاد آورد که در گذشته یک فرمانده مصری به اسم هورم هپ یک فرعون موسوم به آمن هوتپ چهارم را دستگیر کرد و خود به جای او فرعون مصر شد و با دستگیر شدن آمن هوتپ چهارم سلسله نوزدهم فراعنه مصر خاتمه یافت و با سلطنت هورم هپ که اسم پادشاهی خود را ست گذاشت سلسله بیستم فراعنه مصر آغاز گردید و بعد از او رام‌سس دوم<sup>(۱)</sup> فرعون شد.

و بعد از وی رام‌سس سوم به سلطنت رسید و بعد رام‌سس چهارم تا رام‌سس دوازدهم سلطنت کردند و همه آنها از فرزندان هورم هپ بودند. پس او هم اگر فرعون را دستگیر کند می‌تواند فرعون مصر گردد و سلسله‌ای جدید به وجود بیاورد.

آل هپ وقتی فکر کرد که می‌تواند فرعون مصر شود افکار مربوط به زندگی آینده‌اش در یک لحظه از خاطرش گذشت و او خود را روی تخت فرعون نشسته دید و مشاهده کرد که دیگران در اطراف تالار ایستادند و او نسبت به هرکس خشمگین شود امر می‌دهد که سرش را از بدن جدا کند و جلاد، بدون تأمل سرش را از بدن جدا می‌نماید تا از فرعون انعام دریافت کند زیرا جلادهایی که با سرعت امر فرعون را به موقع به اجرا می‌گذارند و سری را در یک لحظه از بدن جدا می‌کردند، مستوجب دریافت انعام بودند و هوم هپ نیز که فرمانده قشون شد و آنگاه سلسله

---

۱- رام‌سس اول فرعونی از پادشاهان سلسله نوزدهم فراعنه مصر بود. مترجم.

بیستم را بنیان گذاشت در آغاز فرمانده جلادان فرعون آمن هوتپ چهارم بود. آل هپ در عالم خیال خود را روی تخت سلطنت می‌دید و مشاهده می‌کرد که تمام املاک مرغوب کشور متعلق به اوست و هر موقع که اراده کند به کشورهای دیگر قشون می‌کشد و به طوری که در آن موقع مسأله برخوردار شدن از عشق بلقیس در نظر آل هپ بدون اهمیت جلوه کرد.

زیرا آل هپ در آن ساعت می‌دانست که بعد از این که فرعون مصر شود بدون تردید بلقیس حاضر خواهد شد که همسر وی گردد.

اگر در کشور مصر موقعی غیر از جنگ بود آل هپ نمی‌توانست نقشه‌اش را برای دستگیری فرعون به موقع به اجرا بگذارد.

چون در مصر خود فرعون فرمانده قشون مصر بود اما در سبا فرماندهی قشون را به طوری که می‌دانیم به آل هپ وا گذاشت.

دیگر این که در مصر طوری فرعون در محاصره اطرافیان خود بود که آل هپ نمی‌توانست او را دستگیر نماید.

ولی در آنجا به خاطر جنگ، اطرافیان فرعون در پیرامونش نبودند و آل هپ در قشون اختیار تام داشت و هر دستور که صادر می‌کرد، به موقع به اجرا گذاشته می‌شد و می‌توانست به زیردستان خود بگوید که به خاطر وضع خطرناک جنگ فرعون باید در محلی مطمئن باشد تا این که قشون خصم نتواند وی را اسیر نماید و به این بهانه به ظاهر قابل قبول آل هپ می‌توانست فرعون را دستگیر کند.

این بود که به توره گفت: برو به مادرت بگو که من پیشنهاد او را قبول می‌کنم اما بیست هزار سکه زر می‌خواهم و آن طلا باید قسمتی قبل و قسمتی بعد از تسلیم فرعون به من پرداخت شود.

توره از آل هپ پرسید: چقدر آن را پیش می‌خواهد؟

آل هپ گفت: ده هزار پیش به من بده و ده هزار سکه دیگر را بعد از دستگیری فرعون باید به من بدهی.

توره گفت: می‌دانی که حمل ده هزار سکه به خاطر سنگینیش مشکل است.

آل هپ گفت: بر پشت چهارپا بگذار و به اینجا بیاور.

توره گفت: ای آل هپ من گرچه به اندازه تو عمر نکرده‌ام اما می‌فهمم که تو ممکن است ده هزار سکه زر را از من بگیری و فرعون را تسلیم نکنی؟  
 ده هزار سکه طلا به اندازه مقرری دویست و پنجاه سال آل هپ بود و او می‌توانست از دریافت آن زر، فارغ البال از میدان جنگ خارج شود و از کشور سبا و همچنین از خدمت فرعون خارج گردد و بقیه عمر را با آن زر در یکی از کشورهای دور دست به خوبی بگذراند.

آل هپ گفت: من چه باید بکنم که تو و مادرت اطمینان حاصل کنید که من فرعون را دستگیر خواهم کرد؟  
 توره گفت: فرعون را به ما تسلیم کن.

آل هپ گفت: تا من مقداری از طلا را پیش نگیرم، این کار را نخواهم کرد.  
 مدتی توره و آل هپ بر سر آنچه باید پیش پرداخته شود چانه زدند.  
 عاقبت موافقت شد که توره دو هزار سکه زر را پیش بدهد و هیجده هزار سکه دیگر هنگامی که آل هپ، فرعون جوان را به بلقیس تسلیم نماید به او تأدیه شود.  
 آل هپ یک شرط اصلی را در پیمان گنجاند و آن این بود که خود او محافظ فرعون باشد یعنی بعد از این که وی فرعون را به بلقیس تسلیم کرد و وی وارد یاریم شد، در آن شهر، خود آل هپ عهده‌دار مواظبت از فرعون گردد.  
 آل هپ علت آن شرط را در نظر توره این طور جلوه داد که او از کینه بلقیس نسبت به فرعون بیم دارد و می‌داند بعد از این که به فرعون دسترسی پیدا کرد او را خواهد کشت. توره خیلی سعی کرد به آل هپ بفهماند که مادرش فرعون را نخواهد کشت، اما آل هپ نپذیرفت.

ولی آن مرد نسبت به فرعون زیاد وفادار نبود بلکه رعایت سود خود را می‌کرد. وی می‌دانست که فرعون در دست او وثیقه دریافت هیجده هزار سکه زر است و تا آن وثیقه را در دست دارد، بلقیس نمی‌تواند از پرداخت آن زر خودداری نماید.  
 توره نتیجه مذاکره خود را با آل هپ به اطلاع بلقیس رسانید و ملکه سبا گرچه میل نداشت که حفاظت فرعون را آل هپ برعهده بگیرد اما چون منظورش این بود که اتحاد سلیمان و فرعون را از بین ببرد و به واقعیت بیش از چیزهای دیگر اهمیت



می داد موافقت کرد.

او می دانست بعد از این که فرعون به وسیله آل هپ به یاریم آورده شد، ارتش او دست از جنگ می کشد.

برخلاف تصور آل هپ، بلقیس نمی خواست که فرعون را به قتل برساند و با هوش تر از آن بود که بعد از دست یافتن به فرعون او را معدوم کند.

او پیش بینی می کرد که بعد از این که به فرعون دست یافت تمام ثروت مصر هم از آن او خواهد شد.

اما آل هپ با در دست داشتن فرعون علاوه بر دریافت پول از بلقیس حصول آرزوی بزرگ خود را که جلوس بر تخت فرعون بود عملی تر می دید.

البته در ارتش فرعون عده ای از صاحب منصبان بودند که مقابل آل هپ مقاومت می کردند و مانع از این می شدند که وی جای فرعون را بگیرد ولی آل هپ می دانست که با زر آن کار را درست خواهد کرد و بیست هزار سکه طلای بلقیس به او وسیله ای می داد که تمام روسای ارتش را به مصر برگرداند و در آن جا قدرت خود را تحکیم نماید. توره با دو هزار سکه طلا نزد آل هپ برگشت و سکه ها را به او تحویل داد و از او پرسید که فرعون را چه موقع به ما تسلیم می کنی؟

آل هپ جواب داد: دو یا سه روز دیگر.

توره گفت: پس جنگ را با ما متارکه کن.

آل هپ اظهار کرد: تا موقعی که فرعون دستگیر نشده، من نمی توانم جنگ را متارکه کنم.

زیرا او می فهمد که من جنگ را متارکه کرده ام و روسای قشون، این موضوع را به اطلاع فرعون می رسانند و او از متارکه جنگ متغیر خواهد شد و مرا خواهد کشت. اگر فرعون هم از متارکه جنگ مطلع نمی شد سلیمان او را مطلع می کرد. زیرا آن دو علیه بلقیس متحد بودند و بایستی به اتفاق با او بجنگند.

آل هپ نمی توانست جنگ را متارکه کند ولی به توره قول داد تا موقعی که فرعون دستگیر شود جنگ را سست خواهد کرد.

با این که جنگ بین نیروی بلقیس و ارتش فرعون متارکه نشده بود، سلیمان از

فشاری که نیروهای بلقیس بر ارتش او وارد می‌آورد، فهمید که سربازان فرعون، به خوبی نمی‌جنگند و موباد را نزد فرعون فرستاد تا این که به او بگوید سربازانت ابراز غیرت نمی‌کنند و اگر می‌کردند، بلقیس نمی‌توانست که قشون او را در فشار قرار بدهد.

فرعون جوان، آل هپ را احضار نمود و جریان را پرسید.  
آل هپ به فرعون و موباد گفت: در وضع جنگ ما تفاوتی حاصل نشده و ما همچنان با شدت با سربازان بلقیس می‌جنگیم و به نظر می‌رسد که برای بلقیس نیروی امدادی آمده است.

موباد گفت: نیروی امدادی باید از راه خشکی بیاید یا از راه دریا و ما یاریم را از طرف خشکی و دریا محاصره کردیم و محال است که بلقیس بتواند با خارج ارتباط پیدا کند و نیروی امدادی بخواهد.

فرعون در حضور موباد به آل هپ امر کرد که سربازان او باید به شدت به نیروی بلقیس حمله کنند و قوه مقاومت ارتش ملکه سبا را از بین ببرند.  
ولی در وضع جنگ سربازان فرعون تفاوتی حاصل نشد و بلقیس که از طرف ارتش فرعون آسوده خاطر شد، فشارش را بر نیروی سلیمان طوری زیاد کرد که سلیمان احساس نمود چاره‌ای ندارد جز این که سربازان خود را از خشکی به کشتی‌ها منتقل نماید.

موباد به سلیمان گفت فشاری که قشون بلقیس بر ما وارد می‌آورد دور از عقل است و اگر ارتش فرعون به خوبی با بلقیس می‌جنگید او نمی‌توانست این فشار را بر ما وارد بیاورد و من حدس می‌زنم که بلقیس متوسل به حيله شده است.  
سلیمان گفت: در این که بلقیس زنی است حيله گر تردید ندارم.

موباد گفت: من حس می‌کنم که بلقیس با فرعون کنار آمده و فراموش نکن که بالاخره فرعون، شوهر بلقیس می‌باشد و هر زن و شوهر ممکن است بعد از نزاع آشتی کنند.

سلیمان گفت: چه باید کرد؟

موباد به او جواب داد چاره‌اش این است که تو نزد فرعون بروی و از او سؤال

کنی که آیا با بلقیس آشتی کرده است یا نه؟

با این که هم سلیمان و هم فرعون به تناوب شوهر بلقیس بوده‌اند و هر دو هم او را دوست داشته‌اند. با این حال هیچ‌کدام آنها از ملاقات یکدیگر ناراحت نبودند و اصولاً درباره احساسات خود درباره بلقیس هیچ صحبتی نکردند.

فرعون آشتی کردن با بلقیس را انکار کرد و گفت: طوری از آن زن نفرت دارد که در نظرش از تماس‌های رود نیل نفرت انگیزتر جلوه می‌کند.

سلیمان گفت: اگر تو این اندازه از بلقیس نفرت داری، چرا سربازانت با او نمی‌جنگند.

مگر تو متحد من نیستی و مگر من و تو عهده نکرده‌ایم که به اتفاق به بلقیس حمله‌ور شویم و او را از بین ببریم و کشورش را بین خود تقسیم نماییم.

فرعون مرتبه‌ای دیگر آل هپ را احضار کرد و باز آن مرد گفته‌های خود را به زبان آورد و سلیمان گفت من دروغگو نیستم و آنچه می‌گویم حقیقت است و سربازان فرعون نمی‌جنگند و من هم اکنون از فرعون می‌خواهم که به اتفاق من وارد جنگ شود و مشاهده کند سربازانش دست از جنگ کشیده‌اند یا طوری می‌جنگند که فرقی با نجنگیدن ندارد.

آل هپ گفت: من نمی‌گذارم که تو، فرعون را به میدان جنگ ببری.

سلیمان از آن تهور حیرت کرد و از فرعون پرسید: مگر این مرد کیست که مانع از رفتن تو به میدان جنگ می‌شود.

آل هپ در جواب سلیمان گفت: من سربازی هستم در خدمت فرعون اما مسئول حفظ جان فرعون می‌باشم و نمی‌توانم موافقت کنم که تو او را به میدان جنگ ببری چون ممکن است به قتل برسد.

فرعون اظهار کرد: نه من خود را در معرض تیر و شمشیر قرار نمی‌دهم و از دور وضع جنگیدن سربازان را در نظر می‌گیرم که بدانم آیا سربازان ما به خوبی می‌جنگند یا این که کاهل می‌باشند.

آل هپ بازخواست مانع از رفتن فرعون به میدان جنگ شود اما چون فرعون جوان مصر، مصمم شده بود که به میدان کارزار برود و چگونگی جنگ سربازان

خود را ببیند، آل هپ نتوانست ممانعت نماید.

برای آل هپ فرمانده ارتش فرعون وضعی وخیم پیش آمده بود.

چون اگر فرعون بعد از ورود به میدان جنگ از افسران می پرسید که برای چه نمی جنگید یا به خوبی نمی جنگید آنها جواب می دادند که آل هپ فرمانده ارتش آن طور دستور داده است و فرعون خشمگین می شد و فرمان قتل او را صادر می کرد. آل هپ متوجه شد که باید مانع از این شود که فرعون در میدان جنگ از افسران تحقیق نماید و تصمیم گرفت فرعون را از سلیمان جدا کند و او را به یاریم ببرد و اگر نتوانست فرعون را از سلیمان جدا نماید هردو آنها را وارد یاریم کند.

و چون فرعون را تحت نظارت خود دارد مقام فرماندهی ارتش را حفظ خواهد کرد و هیچده هزار حلقه زر را که بلقیس باید به او بدهد از وی خواهد گرفت و با در دست داشتن مقام فرماندهی ارتش، خود فرعون خواهد شد.

فرصت به قدری کم بود که آل هپ نمی توانست برای اجرای منظور خود یک نقشه دقیق طرح نماید و مجبور بود که در ظرف مدتی کم فرعون را از سلیمان جدا کند و او را به شهر ببرد تا تحت نظارت خودش باشد. در خارج از شهر یاریم هیچ نقطه ای برای نگاهداری فرعون قابل اعتماد نبود.

چون آل هپ در هر نقطه که او را نگاه می داشت ممکن بود مورد حمله طرفداران فرعون قرار بگیرد و او را از دست بدهد؛ اما در داخل شهر ارتش فرعون نمی توانست به او حمله ور گردد.

آل هپ دسته ای از سربازان را که می دانست بیش از دیگران فرمانبردار او هستند انتخاب کرد و به آنها گفت: سلیمان فرعون را با خود می برد تا این که او را به قتل برساند و ما باید او را از دست سلیمان بگیریم و به جایی امن ببریم. کینه سلیمان نسبت به فرعون ناشی از این است که وی شوهر اول بلقیس بود و فرعون شوهر دوم او می باشد.

این عذر را امروز کسی نمی پذیرد ولی در مصر قدیم مردم ساده آن زمان می پذیرفتند.

سربازان مصری هم وقتی گفته آل هپ را شنیدند تصدیق کردند که سلیمان چون

شوهر اول بلقیس بوده نسبت به شوهر دوم که فرعون باشد کینه دارد و او را با خود برده تا این که به قتلش برساند. و لابد بعد از این که او را از وسط سربازان مصری گذرانید به میان ارتش خود خواهد برد و در آنجا فرعون جوان را به قتل خواهد رساند.

آل هپ با این توضیح ساده، سربازان را مجاب کرد که باید فرعون را از سلیمان جدا کرد و او را نجات داد و اگر فرعون نخواست از سلیمان جدا شود باید به زور او را جدا کرد؛ چون جان وی در خطر است.

سربازان خوشحال از این که می‌توانند جان فرعون را از خطر برهانند به فرماندهی آل هپ به راه افتادند و فرمانده ارتش فرعون قبل از این که پادشاه مصر از یک افسر پرسد چرا سربازان او نمی‌جنگند، خود را به فرعون رسانید. بعد از ورود فرعون به میدان جنگ، سلیمان به او گفت: اینک می‌توانی آن چه را که به تو گفتم با چشم‌هایت ببینی و مشاهده کنی که سربازان تو رسم اتحاد را به موقع به اجرا نمی‌گذارند و نمی‌جنگند.

فرعون از خودداری سربازان از جنگ حیرت کرد و خواست از افسران توضیح بخواهد که آل هپ خود را به او رسانید و گفت: ای فرعون خطری بزرگ تو را تهدید می‌کند.

فرعون گفت: آن خطر چیست؟

آل هپ سلیمان را به فرعون نشان داد و گفت: این مرد می‌خواهد تو را به قتل برساند.

آن گفته را آل هپ با زبان مصری بر زبان آورد لذا سلیمان نفهمید که آل هپ چه می‌گوید اما اشاره او را به سوی خود دید.

اما در روایت‌های متعارف نقل کرده‌اند چون سلیمان زبان تمام موجودات جاندار و از جمله زبان اقوام جهان را می‌دانست فهمید که آل هپ چه می‌گوید و اعتراض کرد و گفت: من چه خطری برای فرعون دارم.

آل هپ با صدای خیلی بلند به طوری که تمام سربازانش بشنوند گفت: تو شوهر اول بلقیس هستی و به فرعون که شوهر دوم اوست حسد می‌ورزی و می‌خواهی



فرعون را به قتل برسانی.

آل هپ علاقه نداشت که برای سلیمان توضیح بدهد که وی برای چه جهت برای فرعون خطر دارد او فقط می‌خواست که سربازانش آن گفته را بشنوند و یقین حاصل نمایند که فرعون در معرض خطر قرار گرفته و سلیمان قصد دارد، به قتلش برساند.

اما فرعون اظهار کرد: با این که سلیمان شوهر اول بلقیس بوده نسبت به من کینه ندارد

آل هپ گفت: او خواهان قتل فرعون می‌باشد و فرعون باید بدون درنگ از این مرد جدا شود.

فرعون با حیرت و خشم گفت: آل هپ آیا تو برای من تکلیف معین می‌کنی؟ آل هپ که متوجه شد که اگر وقت بگذرد سرش برباد می‌رود بانگ زد: سلیمان می‌خواهد فرعون را به قتل برساند؛ باید او را نجات داد؛ زود فرعون را از سلیمان جدا کنید.

سربازان که از حرف‌های آل هپ به هیجان آمده بودند خود را وسط سلیمان و فرعون انداختند و فرعون را بین خود قرار دادند و به راه افتادند.

آنگاه آل هپ گفت: فرعون را به جایی می‌بریم که امنیت داشته باشد و کشته نشود و با اشاره آل هپ سربازان فرعون را به سوی سربازان سبایی بردند و توره پسر بلقیس که فرعون را در مصر دیده بود و به خوبی او را می‌شناخت، دید که آل هپ و فرعون با عده‌ای از سربازان مصری می‌آیند و به سربازان خود گفت: خود را برای پذیرفتن فرعون مصر آماده کنید.

ولی وقتی آل هپ با فرعون وارد جبهه قشون سبا شد موافقت نکرد که فرعون را به توره تسلیم نماید و به او گفت: شرط ما این بود که نگاه دارنده فرعون، خود من باشم.

فرعون که از کار آل هپ مبهوت شده بود از او پرسید: ما را به کجا می‌بری؟ آل هپ گفت: فرعون را به جایی امن می‌برم که در آنجا سلیمان نتواند او را به قتل برساند و با صدای بلند خطاب به سربازان خود گفت: آمون خدای بزرگ را

شکر کنید که توانستید فرعون را از خطر برهانید و او را از چنگ سلیمان نجات بدهید.

وقتی به بلقیس خبر دادند که فرعون را آل هپ وارد شهر کرد گفت: جنگ تمام شد و من فاتح شدم.

آل هپ بعد از ورود به شهر توره را نزد مادرش فرستاد تا این که وی محلی را برای نگاهداری فرعون و سکونت سربازان مصری تعیین نماید و بلقیس یکی از خانه‌های بزرگ خود را اختصاص به سکونت فرعون داد و خواست او را از آل هپ بگیرد. اما آن مرد شرط خود را به یاد بلقیس آورد و گفت: تا روزی که من در این شهر هستم، نگاه داری فرعون بر عهده من است و اینک هیجده هزار سکه زر را بده.

بلقیس در همان ساعت که آل هپ فرعون مصر را وارد یاریم کرد، سه هزار سکه زر به توسط پسرش توره برایش فرستاد و گفت: بقیه زر او را نیز فراهم کرده و به وی خواهد پرداخت.

برای بلقیس پرداخت هیجده هزار سکه طلا نه فقط دشوار بود بلکه او را ورشکسته می‌کرد.

زیرا همان طور که توره به آل هپ گفت، موجودی خزانه ملکه سبا بیست هزار سکه زر بود و بعد از این که پنج هزار سکه در دو قسط به آل هپ پرداخت، بیش از پانزده هزار سکه زر برایش نماند.

بیم از دست دادن همه چیز حتی جان سبب شده بود که بلقیس آن پیشنهاد را به آل هپ بکند و در آن موقع که فرعون را در داخل شهر یاریم می‌دید و می‌دانست که جنگ را باید خاتمه یافته تلقی کرد، می‌اندیشید که نمی‌تواند پانزده هزار سکه طلای موجودی خزانه خود را به آل هپ بدهد.

از طرف دیگر نمی‌خواست که نزد آل هپ شخصی معرفی شود که زیر قول خود می‌زند و عهد خویش را زیر پا می‌گذارد.

این بود که سه تنی دانشمند و عارف مصری را که گفتیم با خود به سبا برده بود احضار کرد و توطئه خود را برای خاتمه دادن به جنگ و وعده رشوه به آل هپ را به اطلاعش رسانید و اظهار کرد: اکنون از تو می‌خواهم چاره‌ای بیندیشی که من پانزده

هزار سکه زر را به آل هپ نپردازم بدون این که خلف وعده کنم.  
سه تی گفت اگر تو آن زر را به آن مرد نپردازی به طور حتم متخلف هستی زیرا با او عهد کرده‌ای که در ازای تسلیم کردن فرعون بیست هزار سکه زر به او بدهی.  
بلیس گفت: همین طور است.

سه تی گفت: فقط در یک صورت ممکن است تو متخلف نشوی و آن این که خود آل هپ به طیب خاطر از دریافت پانزده هزار سکه زر صرف نظر نماید.  
بلیس پرسید آیا تو آل هپ را مردی می دانی که با طیب خاطر از دریافت پانزده هزار سکه زر صرف نظر نماید؟

سه تی گفت: نه و هیچ کس با رضایت خاطر از دریافت این همه زر صرف نظر نمی کند. اما اگر وضعی برای او پیش بیاید که خود را ناگزیر از صرف نظر کردن ببیند، صرف نظر خواهد کرد.

بلیس گفت: فی المثل اگر جان خود را در خطر ببیند از این طلا صرف نظر خواهد کرد؟

سه تی سر را تکان داد و گفت آل هپ یک مرد سپاهی است و یک سلحشور از این که جانش در معرض خطر قرار بگیرد، نمی ترسد چون در همه عمر جانش در معرض خطر است.

بلیس گفت: راست گفتی.

آن گاه بلیس پرسید: پس چگونه او ممکن است به طیب خاطر پانزده هزار سکه زر صرف نظر نماید؟

سه تی گفت: اگر او جوان بود به تو می گفتم که عاشقش کن و یک مرد جوان اگر عاشق زنی شود، ممکن است از زر صرف نظر نماید.

بلیس گفت: متأسفانه آل هپ جوان نیست که او را عاشق کنم و زنی هم که بیش از پانزده هزار سکه طلا که با آن می توان پانزده هزار زن را تصاحب کند ارزش داشته باشد، وجود ندارد.

سه تی گفت: آن زن وجود دارد و تو آن زن هستی ولی آل هپ چون جوان نیست عاشق بی تاب نمی شود.

نمی‌گویم که وی عاشق نمی‌گردد چون عشق یک مرد سالخورده، هرگز به درجه بی‌تابی نمی‌رسد. اما برای این که یک مرد سالخورده چون آل هپ با رضایت خاطر از زر صرف‌نظر نماید، راهی هست.

بلقیس پرسید: آن راه چیست؟

سه تی گفت: جسم و روح یک مرد سالخورده در مقابل یک درد بی‌تاب‌کننده تسلیم می‌شود.

بلقیس گفت: آیا می‌گویی درد بی‌تاب‌کننده به جانش بیندازم.

سه تی گفت: بلی.

بلقیس پرسید: مگر می‌توان دردی بی‌تاب‌کننده به جان کسی انداخت؟

سه تی گفت: بلی.

بلقیس گفت: به فرض این که من دردی بی‌تاب‌کننده به جان آل هپ انداختم، او که مصری است آن درد را مداوا خواهد کرد و تو می‌دانی که بهترین پزشکان جهان در مصر هستند و می‌توانند هر موقع درد را معالجه کنند.

سه تی گفت: دردی که تو، بر بدن آل هپ می‌اندازی باید دردی باشد که فقط تو درمان آن را بدانی. نه پزشکان مصر. باید به آل هپ بفهمانی که اگر از دریافت بقیه طلا صرف‌نظر کند، دردش را مداوا خواهی کرد و حتی یک سپاهی هم که از مرگ نمی‌ترسد، نمی‌تواند درد شدید و دائمی را تحمل نماید.

بلقیس گفت: این کار را که می‌گویی به زبان آسان است ولی چگونه می‌توانم او را مبتلا به یک درد بی‌درمان بکنم.

سه تی از بلقیس پرسید: آیا در اینجا کسی صدای ما را می‌شنود یا نه؟

بلقیس جواب منفی داد.

سه تی برخاست و اطراف را از نظر گذراند که کسی صدایش را نشنود و آن‌گاه به بلقیس نزدیک گردید و آهسته به او گفت آیا غذای آل هپ و فرعون از آشپزخانه تو برای آنها برده می‌شود.

بلقیس گفت: بلی.

سه تی گفت: آیا کسی را داری که بتواند در غذای آل هپ چیزی بریزد به طوری

که توجه کسی را جلب نکند؟

بلقیس گفت: دلکک من اوف می تواند این کار را بکند چون او به همه جا می رود بدون این که توجه کسی را جلب نماید.

سه تی گفت: من چیزی به تو می دهم و تو آن را به اوف بده و بگو که در غذای آل هپ بریزد.

بلقیس پرسید: آیا قصد داری او را به قتل برسانی؟ اگر این قصد را داری بدان که من نمی خواهم که آل هپ را به قتل برسانم و از او گذشته فرعون هم ممکن است با این کار به قتل برسد چون برای آل هپ و فرعون غذای مشابه می برند.

سه تی گفت: آن چه من به تو می دهم که در غذای آل هپ بریزی، باعث مرگ نمی شود و فقط تولید درد می کند و آل هپ از درد برخورد خواهد پیچید و پزشکان نخواهند توانست او را مداوا کنند و آن وقت تو نزد وی خواهی رفت و به او خواهی گفت که هرگاه از بازمانده سکه های طلا صرف نظر نماید، تو او را درمان خواهی کرد. بلقیس گفت: اگر نتوانم او را درمان کنم چطور؟

سه تی گفت: ای ملکه سبا تو به طور مسلم خواهی توانست او درمان نمایی. آن گاه بلقیس از سه تی پرسید: این چیست که باید در غذای آل هپ ریخته شود؟

سه تی گفت: یک گیاه خشک و صلابه شده.

بلقیس پرسید: این گیاه بعد از این که خورده شد چه می کند؟

سه تی گفت: تولید سنگریزه در بدن می نماید و آن سنگریزه که در کلیه به وجود می آید، تولید دردی شدید و غیر قابل تحمل می کند و هیچ پزشکی قادر به مداوای آن نیست. برای این که هیچ پزشکی نمی تواند بفهمد که در کلیه سنگریزه به وجود آمده است.

آل هپ بعد از خوردن آن گیاه و تولید سنگریزه، از درد برخورد خواهد پیچید و طوری فریاد خواهد زد که صدایش در خانه های اطراف منعکس خواهد شد و آن گاه تو برای عیادت از او خواهی رفت و از بیماری اش ابراز حیرت خواهی نمود و به او خواهی گفت که می توانی وی را مداوا کنی ولی افسوس که داروی درمان آن



بیماری خیلی گران است. او چون از درد بر خود می‌پیچد، به تو خواهد گفت که حاضر است به هر قیمت که شده آن دارو را فراهم نماید و تو به او خواهی گفت که بهای آن دارو پانزده هزار سکه طلا می‌باشد. آل هپ خواهد فهمید که تو چه می‌گویی و برای این که از درد برهد موافقت خواهد کرد که از دریافت پانزده هزار سکه زر که تو باید به او بدهی صرف نظر کند و به این ترتیب تو دیگر چیزی به او نخواهی داد.

درمان درد او هم خیلی آسان است، من میوه یک درخت جنگلی را به تو می‌دهم، تو آن را در ظرفی بفشار و عصاره‌اش را به آل هپ بده که بنوشد و چون عصاره این میوه جنگلی سنگریزه را ذوب می‌کند و از بین می‌برد درد او رفع می‌شود.

بلقیس گفت: ممکن است فرعون هم از غذایی که آل هپ می‌خورد بخورد و او نیز گرفتار سنگریزه شود.

سه تی گفت: در آن صورت او را نیز با عصاره همان میوه مداوا کن. آنچه سه تی گفته بود، به وقوع پیوست و آل هپ دچار درد شدیدی گردید و پزشکان یاریم را بر بالین او حاضر کردند ولی هیچ پزشکی نتوانست علت درد او را تشخیص بدهد تا درمان نماید و آل هپ طوری از درد بی‌تاب بود که به سربازان خود گفت مرا به قتل برسانید تا از این درد رهایی پیدا کنم.

ناگهان به او اطلاع دادند که بلقیس ملکه سبا برای عیادتش آمده است. بلقیس با یک اسکورت قوی از مردان مسلح برای عیادت آل هپ رفت. آل هپ به بلقیس گفت: آیا برای مشاهده درد من آمده‌ای؟ بلقیس گفت: آمده‌ام که بدانم آیا دردی که تو به آن مبتلا شده‌ای همان است که مادرم به آن مبتلا شد؟

بعد از چگونگی درد آل هپ پرسید و به او گفت: بدون تردید درد تو دردی است که مادرم به آن مبتلا گردید و علاج درد تو همان دارویی است که مادرم را از درد نجات داد.

آل هپ پرسید: آن دارو چیست؟

بلقیس گفت: دارویی است گران. به گرانی آب حیات.

آل هپ پرسید: بهای دارو چقدر است؟

بلقیس گفت: پانزده هزار سکه طلا.

آل هپ نالید و آن ناله از درد سنگریزه نبود. بلکه از درد طلا ناله کرد چون فهمید که بلقیس به او می‌گوید اگر می‌خواهی مداوا شوی، باید از پانزده سکه طلا که بازمانده زر می‌باشد صرف‌نظر نمایی.

طوری درد آن مرد سلحشور را بی‌تاب کرده بود که موافقت کرد از پانزده هزار سکه طلا بگذرد مشروط بر این که بلقیس درد او را تسکین بدهد.

بلقیس گفت: من درد تو را در مدتی به اندازه یک ساعت از بین خواهم برد ولی باید وثیقه‌ای را که برای پانزده هزار سکه طلا در دست داری به من بدهی. باز آل هپ فهمید که بلقیس چه می‌گوید.

او دریافت که ملکه سبا اخطار می‌کند که فرعون را وثیقه پانزده هزار سکه طلا کرده‌ای و اینک که از آن زر صرف‌نظر کردی باید فرعون را به من تسلیم نمایی. این بود که گفت همین که درد از من بیرون رفت، فرعون را به تو تسلیم می‌کنم. بلقیس گفت: قبل از این که من تو را مداوا کنم، باید فرعون را به من تسلیم نمایی. همان طور که سه تی می‌گفت آل هپ حاضر بود که از جان صرف‌نظر نماید اما نمی‌توانست از پانزده هزار سکه زر بگذرد.

اما وقتی دچار آن درد بی‌تاب کننده گردید، حاضر شد که فرعون را بدون دریافت پانزده هزار سکه زر تسلیم کند. مشروط بر این که بلقیس دردش را از بین ببرد.

در همان ساعت به دستور آل هپ فرعون را به بلقیس تسلیم کردند و ملکه سبا او را به پسر خود توره سپرد تا به کاخ وی ببرد.

هنگامی که آل هپ، فرعون را تسلیم می‌کرد از او تقاضا نمود که فرعون جوان را به قتل نرساند و او را نیازارد و به خاطر بیاورد که آن جوان در گذشته شوهرش بوده و بلقیس به آل هپ قول داد که نه او را به قتل برساند و نه بیازد.

بعد بلقیس خادم خود را که زنبیلی به دست داشت فراخواند و چند میوه

جنگلی که در آن بود از آن خارج نمود و به دست خود آنها را در ظرفی فشرد و بعد از این که آن ظرف از عصاره میوه‌ها پر شد آن را به دست آل هپ داد و گفت: بنوش و آل هپ نوشید و از فرط ترشی و تلخی آن آشامیدنی عرق بر سر و صورتش نشست و ساعتی دیگر اثر تخفیف درد را در خود احساس نمود و بلقیس برخاست و گفت: من می‌روم و تو دیگر احتیاج به دارو نداری اما برای مزید مداوا بعد از چند ساعت دیگر باز آب این میوه را بنوش تا این که درد به کلی از بین برود.

به این ترتیب بلقیس با راهنمایی سه تی از پرداخت پانزده هزار سکه زر خودداری کرد بدون این که قول خود را زیر پا بگذارد و متهم به خلف وعده شود. بلقیس بعد از این که فرعون را از آل هپ گرفت، با او به محبت رفتار کرد و گفت من می‌دانم تو فریب سلیمان را خوردی و او تو را اغوا کرد که به کشور من قشون بکشی و گرنه تو مردی نبودی که به جنگ من بیایی و اگر مایل باشی، ما عشق گذشته را تجدید می‌کنیم.

اما دیگر قلب فرعون جوان خواهان بلقیس نبود. گرچه ابراز محبت بلقیس نسبت به فرعون از کینه آن جوان کاست و تقریباً آن را از بین برد لیکن عشق در قلب فرعون تجدید نشد. بلقیس که باهوش بود فهمید که فرعون دیگر از لحاظ عشقی خواهان او نخواهد بود. چون بلقیس فهمید که دیگر با عشق نمی‌تواند فرعون را نسبت به خود علاقه‌مند کند لذا در صدد برآمد با سیاست فرعون را به سوی خویش بکشد و به او گفت:

سلیمان از جوانی تو استفاده کرد و تو را اغفال نمود و به تو وعده داد که کشور مرا با تو نصف خواهد کرد و اینک نوبت من است که به تو پیشنهاد کنم که کشور یوده را بین خود تقسیم نمایم.

من قصد دارم که پسر مرا پادشاه یوده کنم. چون در بین پسران سلیمان یگانه کسی که لیاقت دارد پادشاه یوده شود پسر من است.

پسران دیگر سلیمان فرزندان کنیزان هستند ولی پسر من فرزند یک ملکه است.

اگر تو به من کمک کنی و ما کشور یوده را تسخیر نماییم آن را نصف خواهیم کرد و در نصف آن پسر من سلطنت خواهد نمود و نیم دیگر یوده ضمیمه کشور مصر خواهد شد و تو می‌توانی از طرف خود حکمرانی برای اداره امور آنجا بگماری. فرعون گفت: ای بلقیس تو زنی هستی که نمی‌توان به قولت اعتماد کرد و عهد خود را زیر پا می‌گذاری.

آیا فراموش کرده‌ای مرتبه اول که سلیمان کشور تو را مورد تهاجم قرار داد، من بودم که به تو کمک کردم و مهاجم را از کشور تو راندم.

تو به عوض این که جبران مساعدت مرا بنمایی با من بنای بد رفتاری را گذاشتی به طوری که من مجبور شدم از این کشور بروم.

بلقیس تصدیق کرد که در گذشته با او به خوبی رفتار ننموده و قول داد که در آینده جبران گذشته را خواهد کرد.

اما فرعون که دیگر نسبت به بلقیس عشق نداشت، در انتظار جبران بدی‌های گذشته از وی نبود.

البته وی اگر خود را در دست بلقیس گرفتار نمی‌دید طوری دیگر حرف می‌زد. ولی چون خود را گرفتار آن زن دید ناگزیر بود که با او مدارا کند.

بلقیس گفت: آیا با من علیه سلیمان متحد می‌شوی یا نه؟

فرعون گفت: بلی.

بلقیس گفت: به قشون خود امر کن که برای کمک به ارتش من با سلیمان بجنگد.

فرعون گفت: بگذار من از این شهر خارج شوم و به قشون خود ملحق گردم تا

دستور بدهم به کمک ارتش تو با سربازان سلیمان بجنگند.

بلقیس گفت: من آل هپ را می‌فرستم تا افسران ارتش تو را به این جا بیاورد و تو

دستور جنگ با سلیمان را به آنها بدهی.

آل هپ بعد از آن اتفاق‌ها دیگر نمی‌توانست در قشون فرعون بماند و از آن

ارتش خارج شد و وارد خدمت بلقیس گردید.

ولی چون هنوز فرعون در دست بلقیس بود آل هپ جزو هر دو قشون به شمار

می‌آمد و در ارتش فرعون هم وی را چون یک افسر عالی رتبه می‌نگریستند.



اما آن مرد می دانست که اگر فرعون از چنگ بلقیس آزاد شود، اولین کارش صدور فرمان قتل او خواهد بود و در دل تصدیق می نمود که مستوجب مرگ است. زیرا بزرگترین خیانت را به فرعون کرد و چون نقشه اش برای این که در مصر جای فرعون را بگیرد نقش بر آب گردید، فکر کرد که لااقل بلقیس و به خصوص پسرش توره را از دست ندهد.

آل هپ مردی با تجربه بود و می دانست که بلقیس با این که هنوز زیبا می باشد، مربوط به گذشته است در صورتی که توره مربوط به آینده می باشد. او می فهمید که هر روز که بگذرد بلقیس یک قدم به عقب می رود و در صورتی که توره یک گام به سوی جلو برمی دارد.

این بود که از اولین روز ورود به یاریم خیلی با توره گرم گرفت. زیرا می دانست که پادشاه آینده سبا توره است و اگر دوستی آن جوان را برای خود ذخیره نماید، روزی که توره به سلطنت رسید، وی در دربار او مقامی برجسته پیدا خواهد کرد و به این ترتیب مردی که می خواست فرعون مصر شود، خود را آماده کرده بود که یکی از ملازمان توره گردد.

آل هپ از شهر خارج شد و به ارتش فرعون رفت و از پنج افسر ارشد قشون تقاضا کرد که به شهر بروند و دستور جدید فرعون را دریافت کنند.

قدرت معنوی فرعون آن قدر زیاد بود که افسران ارشد با این که فهمیده بودند فرعون در شهر یاریم اسیر و به طور حتم گروگان است و ممکن بود که آنها را نیز اسیر و گروگان کنند، دعوت آل هپ را پذیرفتند و با او به شهر رفتند و وارد کاخ بلقیس شدند و به حضور فرعون رسیدند و دیدند که بلقیس هم حضور دارد.

فرعون به آنها گفت: من با بلقیس صلح کرده ام. لذا از این به بعد بین شما و ارتش سبا جنگ وجود ندارد اما بدانید که ما پس از این با بلقیس علیه سلیمان متحد هستیم و شما باید به ارتش سبا کمک نمایید تا سلیمان را از بین ببرند.

افسران در جواب گفتند: هرچه فرعون بگوید اجرا خواهد شد.

فرعون گفت: دیگر آل هپ فرمانده ارتش من نیست بلکه او مه تی اشاره به یکی از افسران پنجگانه فرمانده کل ارتش از طرف من است و شما باید از او امر و اطاعت



نمایید و از همین امروز ترتیب کمک به ارتش سبا را بدهید و افسران و سربازان سبا را چون هم قطاران خودتان بدانید.

آنها هم از امروز به بعد شما را از دوستان خود خواهند دانست. اومه‌تی فرمان حمله صادر کرد و سربازان فرعون که دست از جنگ کشیده بودند، شروع به حمله کردند و سلیمان حیرت زده دید که سربازان فرعون به قشون او حمله می‌کنند.

چون از راه خشکی دسترسی به فرعون نداشت و سربازان فرعون و سربازان بلقیس نمی‌گذاشتند، در صدد برآمد که از راه دریا به فرعون برسد و موباد را با کشتی فرستاد.

می‌دانیم که چون بلقیس دهانه‌های بغاز را بسته بود، هیچ کشتی نمی‌توانست وارد بندر یاریم شود و کشتی موباد بعد از دور زدن جزیره‌ای که مقابل یاریم بود خود را به جایی رسانید که تصور می‌کرد که می‌تواند فرعون را در آنجا ببیند زیرا اطلاع نداشت که فرعون در داخل شهر به سر می‌برد و محبوس بلقیس می‌باشد. موباد از کشتی پیاده شد و به سربازانی که در ساحل بودند گفت: من از طرف سلیمان آمده‌ام و قصد دارم نزد فرعون بروم.

سربازان فرعون موباد را نزد صاحب منصب خود بردند و از وی پرسید که کیست و برای چه می‌خواهد فرعون را ببیند و موباد گفت: من برای بشارت صلح آمده‌ام تا جنگ بین سلیمان و فرعون موقوف شود.

آن صاحب منصب تصور کرد که موباد برای این آمده که اطلاع بدهد سلیمان حاضر است تسلیم شود در صورتی که موباد برای این موضوع نیامده بود.

لذا وی را نزد اومه‌تی فرمانده ارتش برد و اومه‌تی نیز همان حرف را از موباد شنید و دستور داد که او را به شهر و نزد فرعون ببرند.

چند سرباز، موباد را به شهر و نزد فرعون بردند و وقتی چشم موباد به بلقیس که کنار فرعون بود افتاد از وحشت به لرزه درآمد و طوری ترس بر آن مرد مستولی شد که بر زمین افتاد و صورت را بر سنگ کف اطاق نهاد. با این که موباد توانسته بود علامت بردگی خود را زائل کند. بلقیس در نظر اول او را شناخت و گفت: سر بردار.

موباد سر برداشت.

بلقیس پرسید: برای چه با پای خود به جایی آمدی که می دانستی دچار خطر خواهی شد.

موباد گفت: سلیمان مرا فرستاد و من چاره نداشتم جز این که از امرش اطاعت کنم.

بلقیس پرسید: سلیمان به تو چه دستور داد؟

موباد گفت: به من امر کرد که نزد فرعون بروم و از او بپرسم چرا دوستی را مبدل به دشمنی کرد؟

بلقیس گفت: فرعون که در این جا حضور دارد و اظهارات تو را می شنود، فریب سلیمان را خورد و گرنه او که شوهر من بود نمی خواست با من بجنگد.

بعد روی خود را به سوی فرعون کرد و از او پرسید: آیا این طور نیست؟ فرعون گفته بلقیس را تصدیق نمود و بلقیس به موباد گفت: می بینم که داغ غلامی خود را از بین برده ای.

آن مرد گفت: این را سلیمان با اعجاز خود از بین برد.

بلقیس گفت: پس بهتر بود سلیمان با اعجاز ارتش مرا معدوم نماید.

موباد سر به زیر انداخت و بلقیس گفت: ای مرد متقلب تو توانستی داغ غلامی خود را با پیوند از بین ببری ولی نخواهی توانست گوش های جدید به دست بیاوری.

موباد به خاک افتاد و سر بر سنگ نهاد و گفت: ای ملکه سبارحم کن.

ولی بلقیس جواب داد: ترحم بر مردی متقلب مانند تو جایز نیست و امر کرد جلاد بیاید و دو گوش موباد را قطع کند.

اگر در آن موقع توره وارد اطاق نشده بود تا این که مژده پیروزی را به مادر بدهد هر دو گوش موباد قطع می گردید.

اما توره بعد از این که وارد اتاق شد، به بلقیس بشارت داد که سلیمان دچار محاصره شده و بنابراین پیروزی مادرش قطعی است.

موباد که سر را بر سنگ کف اتاق گذاشته بود، همین که صدای توره پسر فرعون

را شنید، مثل این بود که مرده بود و زنده شد و برخاست و به طرف توره رفت و دو پای او را در بغل گرفت و گفت: من موباد هستم. من غلام تو می‌باشم. مادرت می‌خواهد دو گوش مرا قطع کند، نگذار که من از دو گوش محروم شوم.

توره گفت خوشوقت باش که در روز و ساعتی خوش با من برخورد کردی. چون امروز روز پیروزی ما می‌باشد و من هم سرمست هستم و اگر در روز دیگری با من برخورد می‌کردی من دو گوش تو را قطع می‌نمودم.

بعد به مادرش گفت: به شکرانه این که ما توانستیم قشون سلیمان را محاصره کنیم، از قطع دو گوش این مرد صرف‌نظر کن.

بلقیس درخواست پسر را پذیرفت و وقتی جلاد آمد به او گفت مراجعت نماید و جلاد با حیرت ملکه سبا را نگریست. چون می‌دانست او کسی نیست که بعد از صدور حکم مجازات، رأی خود را تغییر بدهد و بر محکوم ببخشد و پس از این که جلاد مراجعت کرد، بلقیس دستور داد که موباد را محبوس کنند تا بعد راجع به وی تصمیمی بگیرد.

آن گاه از پسرش پرسید که سلیمان در کجا محاصره شده است؟

توره گفت که سلیمان در باغ شور محاصره شده است.

باغ شور منطقه‌ای بود نزدیک به یاریم و سلیمان با کسانی که امروز آنها را به اسم افسران ستاد می‌خوانند، در آن منطقه از طرف نیروی بلقیس و فرعون محاصره شد و بلقیس، فرمانده ارتش خود و ارتش فرعون را احضار کرد و گفت: باید سلیمان را معدوم کرد و آن قدر بجنگید تا وی کشته شود.

ولی در آن موقع توره برای اولین مرتبه با تصمیم مادرش مخالفت کرد و گفت: ای مادر، سلیمان پدر من است و من میل ندارم که وی کشته شود.

بلقیس حیرت زده پسر جوان خود را نگریست.

چون انتظار نداشت که در آن جوان که هرگز پدر را ندیده و در همه عمر از محبت

پدری محروم بوده، محبت پسری به وجود بیاید.

اما در آن روز دریافت که در توره اثر میراث خون به وجود آمده است و گفت:

سلیمان دو مرتبه به کشور من تهاجم کرد و اگر زنده بماند، مرتبه سوم تهاجم خواهد

کرد و باید کشته شود تا این که کشور من از تهاجم او مصون باشد.

پسر جوان گفت: من می‌روم و از سلیمان می‌خواهم که به جنگ خاتمه دهد و خود او را تحت حمایت خواهم گرفت و نخواهم گذاشت که تو او را بکشی.

بلقیس گفت: ای پسر تو جوانی و هنوز در زندگی تجربه حاصل نکرده‌ای که بدانی وقتی انسان به دشمن دیرین دست یافت، باید او را به قتل برساند چون اگر زنده بماند باز دشمنی خواهد کرد.

توره گفت: تو اگر از قتل پدر من صرف‌نظر کنی، من از او قول خواهم گرفت که هرگز به این کشور حمله‌ور نشود.

بلقیس گفت: قولی که یک نفر در حال اضطراب بدهد، معتبر نیست و او در هر موقع که بتواند قول خود را زیرپا می‌گذارد.

ولی چون تو امروز از پدرت حمایت می‌کنی و این حمایت را من از نظر اخلاقی تحسین می‌نمایم، از تصمیم خود منصرف می‌شوم.

تو خود برو و به او بگو تسلیم شود و از طرف من به وی اطمینان بده.

توره به اتفاق اومه‌تی فرمانده ارتش مصر و آل هپ به طرف باغ شور رفت. وقتی به آنجا رسیدند، به طور موقت از طرف دو فرمانده ارتش سبا و ارتش فرعون اعلام متارکه جنگ شد.

بعد توره بالای یک بلندی رفت و به زبان سبایی بانگ زد: ای سلیمان... ای پادشاه یوده آیا صدای مرا می‌شنوی؟

صدایی بلند و با قوت جواب داد این کیست که مرا صدا می‌زند؟

پسر جوان بانگ زد: من توره پسر تو از بطن بلقیس ملکه سبا هستم و می‌خواهم با تو صحبت کنم.

صدای سلیمان به گوش رسید که بانگ زد یهوه را سپاسگزارم که عاقبت به پسر خود رسیدم و به اطرافیان گفت: عجله کنید و یک مکان مرتفع به وجود بیاورید که من بر آن صعود کنم و پسر را از دور ببینم.

بعد از این که مکان مرتفع به وجود آمد سلیمان بر آن صعود کرد و از دور توره را دید و در نظر اول، اثر نژاد خود و نژاد بلقیس را در آن جوان شناخت و بانگ زد: ای

توره، ای پسر من، تو بدون تردید فرزند من می باشی.  
 توره گفت: ای پدر به جنگ خاتمه بده و تسلیم شو.  
 سلیمان گفت: آیا به من می گویی که تسلیم شوم و آیا ممکن است کسی که  
 پادشاه بنی آدم و تمام جانوران جهان می باشد تسلیم شود؟  
 توره گفت: ای پدر تسلیم شدن تو به جنگ و خون ریزی خاتمه می دهد و من از  
 طرف مادرم به تو قول می دهم که وی تو را نخواهد کشت.  
 سلیمان گفت: من به قول مادرت نمی توانم اعتماد کنم زیرا می دانم که با من  
 دشمن است.  
 اما به قول تو اعتماد می نمایم لیکن مردی چون من، بزرگتر از آن است که تسلیم  
 گردد.  
 توره گفت: تو اگر به جنگ خاتمه بدهی در واقع تسلیم نمی شوی بلکه به  
 مهمانی پسر ت می روی.  
 سلیمان گفت: من فقط به اتکای قول تو به جنگ خاتمه می دهم.  
 بعد امر کرد که جنگ به طور کلی متارکه شود و آن گاه به راه افتاد و به جایی  
 رسید که از قشون خود خارج می گردید و وارد قشون سبا و مصر می شد.  
 در آنجا توره منتظر پذیرش پدر بود و سلیمان وقتی از نزدیک پسر خود را دید از  
 زیبایی و خوش اندامی او بیشتر خوشوقت شد و گفت: ای توره همان طور که تو  
 گفتی، من به میهمانی پسرم آمده ام.  
 توره پدرش را به خانه خود برد و از وی نگاه داری کرد و چون جنگ به اتمام  
 رسیده بود، ارتش سلیمان و ارتش های فرعون و بلقیس از حال بسیج جنگی خارج  
 شدند.<sup>(۱)</sup>

---

۱- در مقدمه ی کتاب ذکر شده است که ماجرای جنگ بلقیس با سلیمان و سایر ماجراهای پیش آمده تطابق تام و تمامی با روایت قرآنی و اسلامی این داستان ندارد. این کتاب یک رمان تاریخی است که نویسنده به داستان پردازی پرداخته و هدفش تنها ذکر تاریخ نبوده است. به هر صورت بلقیس پس از ازدواج با حضرت سلیمان(ع) مدت هفت سال و چند ماه زنده بود و پس از مرگ جسدش را در ناحیه ای به نام تدمیر به خاک سپردند و در عهد ولید بن عبدالملک تابوت او کشف شد. (الاعلام، زرکلی، ج ۲ ص ۵۱)



در روز دوم بعد از این که سلیمان وارد یاریم گردید یک شورای بزرگ منعقد شد و در آن شورای بلقیس و فرعون و سلیمان و توره و چند نفر از بزرگان مصر و سبا و یوده حضور یافتند.

شورای مزبور برای این منعقد شده بود که در خصوص مسأله برگردانیدن ارتش‌ها و نیروی دریایی سلیمان و فرعون بحث کند و نیز در خصوص غرامت جنگ بحث نماید.

چون فرعون با بلقیس برای نبرد با سلیمان متحد شده بود، بلقیس از وی غرامت جنگ نمی‌خواست ولی گفت که سلیمان باید غرامت جنگ بپردازد زیرا دو بار کشور سبا را مورد حمله قرار داد و در هر دو دفعه خسارات بزرگ بر آن کشور وارد آورد و عده‌ای از مردان سبا را در جنگ کشت یا ناقص‌الاعضا کرد.

وقتی جلسه شورا شروع به کار کرد، بلقیس گفت:

سلیمان باید برای هر فرد از اتباع من که در تهاجم اول و تهاجم دوم به قتل رسیدند یا ناقص عضو شدند سیصد سکه زر بدهد و برای هر خانه که در این کشور در تهاجم اول و تهاجم دوم ویران گردید، پانصد سکه زر بپردازد و برای هر باغ که در دو تهاجم سلیمان از بین رفت هزار سکه زر.

بلقیس نه فقط برای مردان مقتول و ناقص‌الاعضا و خانه‌ها و باغ‌های ویران بلکه برای گاوها و گوسفندان و درازگوشان و اسب‌ها و استرهای سبا که در دو جنگ معدوم شده بودند، درخواست غرامت کرد.

او گفت: در هر دو جنگ وی آغازگر جنگ نبود بلکه سلیمان شروع به جنگ کرد، اما حساب غرامت جنگ که تدوین شد آن قدر گزاف بود که نه فقط سلیمان از عهده پرداخت آن بر نمی‌آمد بلکه شاید در دنیای آن روز در مشرق زمین آن قدر زر وجود نداشت که بتوان آن را پرداخت.

توره خطاب به مادر گفت: هرچه بود گذشته است و باید فکری برای بعد از این کرد.

بلقیس گفت: بر من و تو گذشته ولی بر آنهایی که شوهرشان در جنگ کشته شده و فرزندان‌شان یتیم شد، نگذشته و آنها با رنج به سر می‌برند.

سلیمان گفت: سربازان من هم در دو جنگ کشته شدند و قوای بلقیس در جنگ اول بعد از این که بر یاریم غلبه کرد، جانشین من و همچنین تمام سربازان مرا در این شهر کشت.

بلقیس گفت: کشته شدن سربازان تو در جنگ اول و دوم بدون خون بها می باشد چون در هر دو جنگ تو مهاجم بودی.

سلیمان گفت: من آن قدر زر که تو می خواهی ندارم.

بلقیس گفت: شاید گفته تو راست است و زر به قدر کافی نداری.

لذا من حاضرم آن قدر زر را که داری از تو دریافت کنم و بقیه غرامت را با کالا تأدیه کن.

سلیمان گفت: چگونه؟

بلقیس گفت: زر تو کم است ولی خاک وسیع داری و می توانی غرامت دو جنگ را از خاک خود بدهی؟

سلیمان گفت: من نمی توانم این کار را بکنم.

بلقیس پرسید: نمی خواهی بکنی یا نمی توانی خاک خود را بدهی؟

سلیمان گفت: نمی توانم خاک را بدهم برای این که خاک از من نیست بلکه از دوازده قبیله اتباع من است و من نمی توانم اراضی دیگران را به تو بدهم و تو که در یوده بودی آیا ندیدی که هریک از قبایل دوازده گانه در یک منطقه سکونت داشتند.

بلقیس گفت: مگر سربازان تو از این دوازده قبیله نیستند؟

سلیمان که انتظار شنیدن آن حرف را از دهان بلقیس نداشت، حیرت کرد و چون

مردی بود که نمی توانست دروغ بگوید، گفت که همین طور است.

بلقیس گفت: چون دوازده قبیله به کشور من تهاجم کردند، غرامت جنگ باید از

اراضی هر دوازده قبیله گرفته شود.

سلیمان گفت: من نمی توانم قبایل دوازده گانه را وادار نمایم که زمین های خود را

بابت غرامت جنگ به تو بدهد.

بلقیس گفت: از خود چطور؟ و آیا غرامت جنگ را از خود نمی دهی؟

سلیمان گفت: من مقداری زر دارم و آن را به تو خواهم داد و غیر از آن چیزی

ندارم که به تو بدهم.

بلقیس گفت: تو دارای سلطنت هستی و آیا سلطنت یوده از تو هست یا نه؟  
سلیمان گفت: آری از من است.

بلقیس گفت: آن را بابت غرامت دو جنگ بده.

سلیمان با شگفتی پرسید: آیا می‌خواهی که من سلطنت خود را به تو بدهم؟  
بلقیس گفت: این که دیگر مثل اراضی قبایل دوازده‌گانه نیست که به تو تعلق نداشته باشد و نتوانی بدهی.

سلیمان گفت: من پیغمبر هستم و نمی‌توانم که از آن صرف‌نظر کنم چون پیغمبری یک مقام دنیوی نیست که بتوان آن را به دیگری داد.

بلقیس گفت: من پیغمبری تو را نمی‌خواهم بلکه فقط خواهان سلطنت تو هستم و تو پیغمبری خود را نگاه دار و سلطنت را به دیگری واگذار.

سلیمان گفت: یعنی به تو واگذار کنم.

بلقیس گفت: به پسر توره واگذار کن.

سلیمان گفت: من هنوز آن چنان پیر نشده‌ام که قادر به سلطنت نباشم و مجبور شوم سلطنت خود را به پسرم واگذارم.

بلقیس گفت: سلطنت خود را به پسر توره واگذار تا بتوانی تمام اوقات و مساعی را صرف پیغمبری‌ات بکنی. سلیمان نظری به توره انداخت و سکوت کرد.

بلقیس گفت: من نمی‌خواستم توره را از خود جدا کنم و به یوده بفرستم چون پیش بینی می‌کردم که برادرانش او را خواهند کشت.

اما اگر توره پادشاه یوده شود و به آن کشور برود، من تشویش نخواهم داشت. زیرا می‌دانم که دیگر برادرانش نخواهند توانست او را به قتل برسانند.

سلیمان گفت: تو غیر از توره دارای پسر دیگری نیستی و اگر توره به جای من

پادشاه کشور یوده شود، پادشاه کشور سبا چه کسی خواهد شد؟

بلقیس گفت: من هنوز جوانم و تا روزی که من اینجا هستم، خود ملکه این کشور

خواهم بود و بعد از این که زندگی را بدرود گفتم، پسرم پادشاه این جا خواهد شد

بدون این که سلطنت یوده را از دست بدهد. مگر خود تو، ای سلیمان، امروز پادشاه چند کشور جلیله و سامره و یوده نیستی؟ پسر من هم می تواند در عین حال پادشاه این کشورها باشد.

مرتبه ای دیگر سلیمان گفته بلقیس را در دل تصدیق کرد و بعد گفت:

اما واگذاری سلطنت من به توره بدون مانع نیست.

بلقیس پرسید: چه مانعی دارد؟

سلیمان گفت: رؤسای دوازده قبیله من باید با سلطنت کسی که می خواهد بر آنها

حکمرانی کند، موافقت نمایند.

بلقیس گفت: بعد از این که پدرت مرد و تو پادشاه شدی آنها چه کردند؟

سلیمان گفت: آنها چون می دانستند که پدرم مرا برای جانشینی خود تعیین

کرده، با سلطنت من موافقت نمودند.

بلقیس گفت: تو هم توره را برای جانشینی خود انتخاب کن تا رؤسای قبایل

دوازده گانه با سلطنت او موافقت نمایند.

سلیمان گفت: ولی بعد از این که من او را برای جانشینی خود تعیین کنم چون

زنده هستم آنها با سلطنت او موافقت نخواهند کرد.

بلقیس گفت: به آنها بگو که قصد داری تمام اوقات خود را صرف امور مربوط به

پیغمبری خود بکنی و به همین جهت توره را به جای خود برای سلطنت انتخاب

می نمایم و من فکر می کنم که تو نباید از این انتخاب ناراحت باشی زیرا کسی که بر

کشور تو سلطنت می کند پسر تو است و مردی بیگانه نیست.

سلیمان با پیشنهاد بلقیس مشروط بر این که رؤسای قبایل دوازده گانه آن را

بپذیرند، موافقت کرد و آن وقت بلقیس موباد را احضار نمود و او آمد.

بلقیس به سلیمان گفت: من می دانم که این مرد در گذشته کاتب و پیشکار تو بود

و تا دو روز قبل هم، از رجال درجه اول دربار و قشون تو به شمار می آمد، نامه ای

بنویس و به این مرد که مورد اعتماد تو می باشد بده تا به یوده ببرد و در آن نامه به

رؤسای قبایل دوازده گانه بگو که تو از سلطنت به نفع پسر توره صرف نظر کرده ای

و از آنها بخواه که با سلطنت توره موافقت نمایند.



موباد وقتی دریافت که وی برای آن مأموریت بزرگ به یوده مراجعت خواهد کرد، بسیار مسرور شد.

چون علاوه بر این که آزاد می‌گردید، می‌توانست برای سلطنت توره اقدام بکند. زیرا او که مدتی غلام توره بود، می‌دانست که توره وی را دوست دارد و او بعد از این که توره به سلطنت می‌رسید به طور حتم در دستگاه سلطنت او به کارهای بزرگ مشغول می‌شد.

در تاریخ قدیم نوشته شده که سلیمان در دوره کهولت وقتی خود را ضعیف دید، به نفع توره دست از سلطنت کشید.

علاوه بر آن سلیمان به طوری که در تاریخ قدیم نوشته‌اند می‌خواست در آخرین سنوات عمر تمام اوقاتش را صرف عبادت کند و اگر همچنان به کارهای دنیوی ادامه می‌داد از عبادت باز می‌ماند.

در کتیبه‌های یاریم نوشته شده که وی بر اثر پیشنهاد بلقیس از سلطنت صرف‌نظر کرد و موافقت نمود که پسرش توره به جای او پادشاه یوده و منضمات آن گردد مشروط بر این که توره از مذهب مردم کشور سبا صرف‌نظر نماید.

این است که سلیمان قبل از این که به خط خود نامه‌ای خطاب به روسای دوازده گانه بنویسد، به بلقیس و توره گفت که او به این شرط به نفع توره از سلطنت کناره‌گیری می‌کند و او را به جای خویش می‌نشانند که توره خداپرست شود و خدای واحد او و مردم یوده را بپرستد.

توره هم شرط پدر را پذیرفت و گفت من خداپرست می‌شوم. موباد بعد از این که نامه آماده شد، یک بدره پر از سکه‌های زر از توره دریافت کرد و عازم یوده گردید.

بلقیس از سلیمان خواست که ارتش خود را به کلی مرخص کند و نیروی دریایی‌اش را برگرداند و سلیمان هم سربازان ارتش را مرخص کرد و آنها با کشتی‌هایی که آنان را به سبا آورده بود به وطن خود مراجعت کردند و در سبا غیر از دسته‌ای از ارتش و نیروی دریایی فرعون باقی نماند.

سلیمان همچنان در خانه پسرش می‌زیست و توره می‌کوشید که وسایل راحتی



او از هر حیث آماده باشد.

موباد وقتی که وارد یوده شد برای موفقیت توره نزد روسای قبایل دوازده گانه خیلی تبلیغ کرد. رؤسای مزبور بلقیس را فراموش نکرده بودند و زیبایی اش را به خاطر داشتند، از شایعات می دانستند که توره جوانی زیبا می باشد و مزایای صوری و جسمی مادر و پدر در او جمع است.

موباد برای این که رؤسای قبایل دوازده گانه را با سلطنت توره موافق نماید، از دو چیز برای تبلیغ استفاده می کرد. اول این که توره خداپرست شده بود و خدای سلیمان و اجدادش را می پرستد و این موضوع در نظر رؤسای قبایل دوازده گانه خیلی اهمیت داشت.

چون توره پادشاهزاده بود و تردیدی وجود نداشت که بعد از مادر پادشاه کشور سبا خواهد شد. ترس او را وادار نمی کرد که دین مردم سباراها نماید و خداپرست شود و رؤسای قبایل دوازده گانه فکر می کردند که خداپرستی توره از روی صدق و صمیمیت است.

دوم این که توره فرزند یک ملکه بود آن هم ملکه ای چون بلقیس. موباد می گفت برای ما موجب افتخار است که پادشاهی بر ما سلطنت کند که علاوه بر خداپرستی فرزند یک ملکه هم باشد.

رؤسای قبایل دوازده گانه که تردیدی در صحت نوشته سلیمان نداشتند به خصوص این که موباد حامل آن بود و برای پیشرفت کار توره تبلیغ می کرد، موافقت خود را با سلطنت توره اعلام کردند و نوشته دادند و موباد با شادمانی به سبا مراجعت کرد.

آن گاه بلقیس به اتفاق سلیمان و توره و آل هپ و موباد و سه تی دانشمند با یک نیروی دریایی و قشون کوچک که با کشتی حمل می شد عازم یوده گردید تا پسرش را بر تخت سلطنت بنشانند و قبل از عزیمت او فرعون مصر با آن دسته از قشونش که در سبا مانده بود به وطن خود مراجعت کرد.

در کشور یوده توره با تمام تشریفات که در مورد یک پادشاه جدید رعایت می شد، پادشاه گردید و سلیمان به قول تاریخ قدیم، دست از امور دنیوی کشید و

تمام اوقات را صرف عبادت خداوند کرد و توره زمامدار کشور یوده گردید. وقتی بر بلقیس محقق شد که پسرش در یوده در مقام سلطنت تثبیت گردیده، به کشور سبا مراجعت کرد و بعد از آن، تا مدت سی سال دیگر زنده بود و روایت می‌کنند که حتی بعد از پنجاه سالگی یک زن زیبا به نظر می‌رسید و در شصت و چهار سالگی به عارضه فجاءه که امروز سخته می‌گویند، زندگی را بدرود گفت و به این ترتیب دوران عمر یکی از زیباترین و باهوش‌ترین زن‌های مشرق زمین به پایان رسید.

پایان





# Queen of Sheba



نگار بک

I SBN 978-600-190-021-1



9 786001 900211

[www.ngrbook.com](http://www.ngrbook.com)